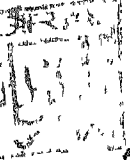




# قبول خط و لطف سخن خجسته اداء

التمنة لثمة دین ایام فرخنده ز جام بهارین انجام ز مهبت التیام کلام باعنت  
التیام فصاحت انصام قاعد خوش بیانی سرتاپا اعجاز طبرادی اعنی

# دیوان عینی شیری



ریخته کلاب جواهر سلک نکتہ سخن اجل ستاد ضرب المثل پیشوای زبان آوران  
شیرہ دوران جناب مولانا جمال الدین عینی علیہ صحتہ اویلا اللہوی

در مطبعہ نشریہ کاشانی کابل و کتب خانہ مطبعہ طبع و شائع کرد  
در مطبعہ نشریہ کاشانی کابل و کتب خانہ مطبعہ طبع و شائع کرد

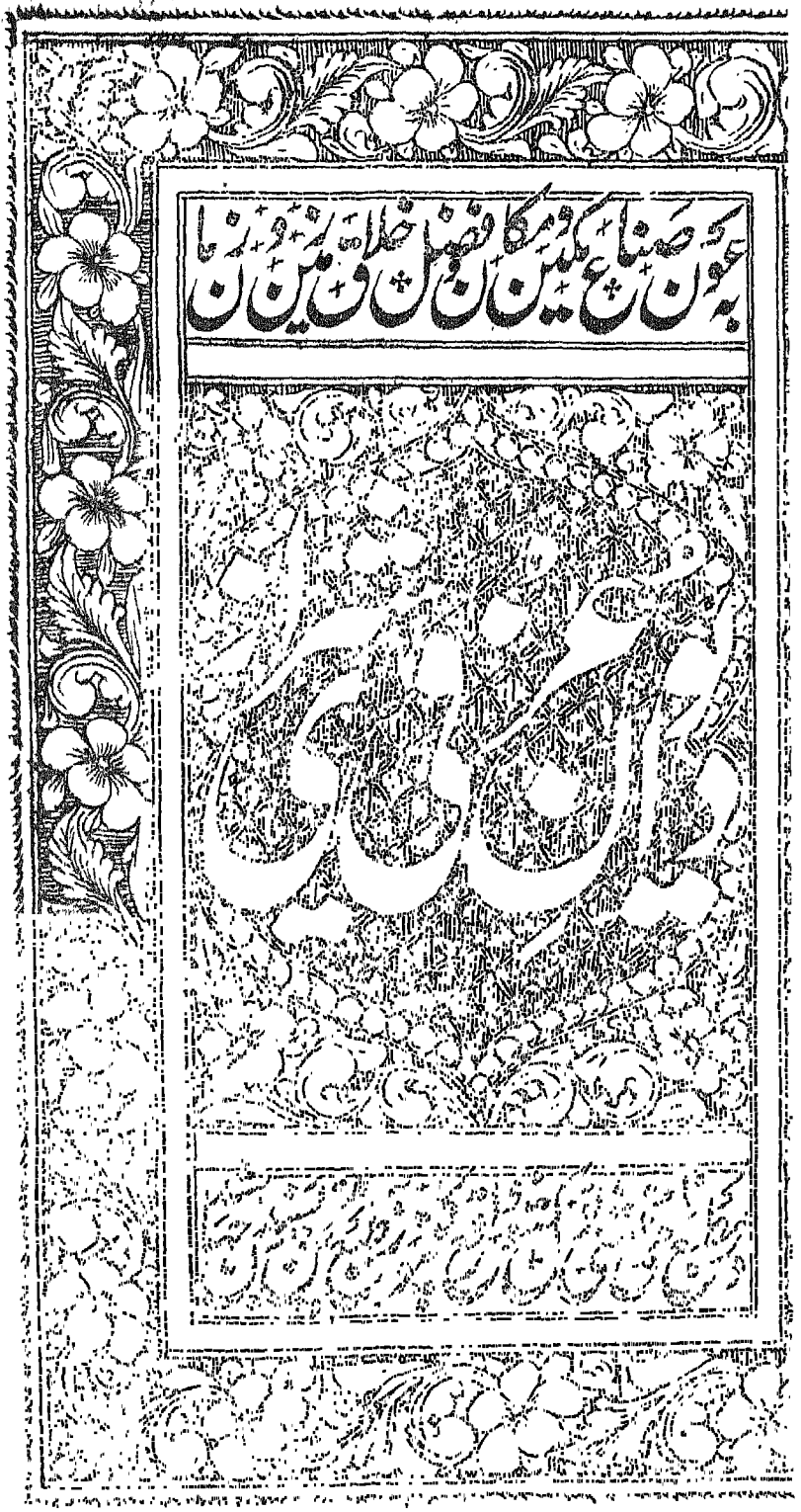
اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب موجود ہیں کتب موجود ہیں شائقین کو فہرست موصول ہے جو علیحدہ  
موجود ہے اور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال میں نہایت  
ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب کلیات، درو اورین فارسی و کتب وادین فارسی کی چند کتابیں ذیل  
میں درج کرتے ہیں ناظرین اور شائقین ملاحظہ فرما کر خط کافی و بہرہ واتی اور کتب اس میں

کلیات و وادین فارسی

دیوان حافظ محنتی - مشہور دیوان حافظ  
شہید اکا ہے۔  
ایضاً محنتی - مطبوعہ جدید بہت خوشخط طبع  
ہوا ہے۔ کاغذ گندہ دلائی۔  
ایضاً - کاغذ سفید گندہ۔  
ایضاً - کاغذ رسمی حنائی۔  
شرح دیوان حافظ - باطل معنی و مصطلحات  
مصدقہ از ولوی صادق علی صاحبہا۔  
کلیات خرمین - یہ ایک مجموعہ غرائب و نثر  
از مطبع سخن آفرین شیخ محمد علی خرمین ہے اس  
مجموعہ کتب ذیل شامل ہیں۔ سہ سخنری حضرت  
مستشفی - تلوار و رخ - ملاطین - فضائے نفیۃ المہ  
اطہار - دیوان و مشنویات - مصیروں - خرمین  
آئینہ - غرائب و نثر - نامہ تذکرہ عاشقین - غزل

کلیات مرزا پیدل - اس کلیات میں طبع  
ہیں - نکات پیدل - ریحات پیدل - دیوان پیدل  
عنا صر پیدل۔  
دیوان پیدل اسکے حاشیہ پر نکات پیدل  
اصل نسخہ نقلی بہت عمدہ بہم پہنچا تھا اور  
ملاحظہ شائقین کے طبع ہوا۔  
کلیات سعدی شیرازی - حاوی مسائل  
مفصلہ ذیل میں دیباچہ کلیات - کریم - کلیات  
پرستان - قصائد عربیہ - قصائد فارسیہ - مرآت  
طیبات ہرات - خرازم -  
کلیات سعدی - مطبوعہ جدید۔  
دیوان محنتی - مصنفہ ملاحظہ طاہر تخلص غنی  
دیوان محنتی - تصنیف محنتی زشتی - یہ استاد  
ابن ابن تھاہرت نام مقام کبھی و لاچین فارس میں  
ماورقن او کلکلام زبانیساہم کہتے ہیں مذکورہ کتب غلام



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
مَنْ كَانَ فِي حَرْبٍ مَعَهُ نَسْرَةٌ مِنْ بَنِي إِسْرَائِيلَ فَعَلَّمَهَا  
الْحَرْبَ فَكَفَّرْنَا عَنْهَا جُنَا حَهَا وَأَجْرَ حَرْبٍ لِمَنْ  
جَاهَدَ فِي سَبِيلِنَا وَلِمَنْ حَارَبَنَا



مَنْ جَاهَدَنَا فَكُفِّرْنَا عَنْهُ جُنَا حَهُ  
وَأَجْرَ حَرْبٍ لِمَنْ جَاهَدَ فِي سَبِيلِنَا  
وَلِمَنْ حَارَبَنَا

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE16017

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

رولیف الف

تشفه فرسهم نکیر دسینه انکار  
با سخته دار در و اج سبجه کو تزویر کو  
مالب آلوده بهر تو به بکشائیم لیک  
آتش افروز تپ بهریم دهر گز کس ندرید  
در حبابی چاره آسان میکشای کار خلق

سایه گل بر تما بد گوشه دستار  
تا به بند و صد گره بر رشته زنا  
بانگ عصیان میزند ناقوس استغفار  
جوش تبخال شفاعت بر لب نار  
ناخنی بس تیزداری رخنه در کار

ساکن میخانه ما باش عرقی زانکه نیست  
چشمه نورد صفا در سینه دیوار ما

نی مهر و دستدارم نه کمین دشمنان را  
غم میکشد عنایم من رسم شب دارم  
مسکانه گرتبارم چه بکن که شو قش  
گفتم بگوش توفیق کامی دشمن مردت  
گفتا مردت نیست که با در اقلینش  
آوار گیت ره سرور دادی محبت

یک طور دوستدارم بی مهر و مهربان  
از هم دعا بگویند یاران شادمان  
گر می دهد بهر کتب نرمی دهد عنان  
تا کی فراق خرمن این میورینا توان  
تا آنکه جوید از غیر و ز خود نیاید آن  
طوفان بود معلم دریا سے بیکر او

عرفی بگیتے از خلد آمد که باز گردد  
فاصل که تازه پرواز گم سازد آشیان را

در خار مجزا افتد عیبه از درمان ما  
صد شب بید است در هر گوشه نزلان ما  
گر نمود کفر دارد شاه ایمان ما  
هرگز از خون کسی رنگین نشد میدان ما  
آمد و رفت نظر در دیده حیران ما  
میکند آلودگی پر بهیز از دامان ما

نوشته رو نشه علت نهد در جان ما  
آبروی شمع را بیوده بتوان تخمین  
تا خجل اما سخن و صنعت مشاطه است  
خو خما برداشتیم و فتحها کردیم لیک  
چشم اگر بازست و گر پوشیده از هم نگسلد  
خی عصمت پاک ما نایم که ز ناموس و تنگ

معنی روشن بردن بخوشم عرفی زودل  
در سیاهی می نگیند خشمه ایوان ما

جلوه مردم آزاد حرام است اینجا  
طایر بے نفس و دام کدام است اینجا  
ضعف راه روان لغزش کام است اینجا  
صبح آن ناحیه وقتیت که شام است اینجا  
طفل را شیوه بازیچه حرام است اینجا  
مشعل طور کند آنگن بام است اینجا  
نشد الحمد که این زمره عام است اینجا  
زاع اندیشه همان کبک حرام است اینجا  
سر این مسئله نکشای که خام است اینجا

کوی عشقت همه دانه دانه است اینجا  
هر که بگذشت درین کوی بربند افتاوست  
آنکه هر کام بلغزید درین کوی برفت  
عشرت نرم تو زانست که محنت برهست  
بروز از عشق بچکن سحر که اسے شیخ حرم  
شوق موسی چه که آن سه جو بر آید بر بام  
در حرم ذکر بسته دیر نشین خاص نیست  
عشق نیشست ز یاد زره جویایے قریب  
سر نقدیر دران نشاء رسد شخمه بگوش

عرفی از هر دو جهان می رمد الا در دست  
همه جادو حسی از انست که رام است اینجا

عداوت بادل من با دزد هر لوده ایشان را  
که با من صحبت غم میکند بیگانه خویشان را

بیزیش لامه هم مبادا سینه ریشاز را  
من بیگانگان را که دل هم صحبتی مانند

<p>که حکم نیست ایان محبت صبر کیشان را ولی در کار هست آخر زلف پریشان را مگر در سینه آسودگان اندازد ایشان را</p>	<p>دی صد چشمهای از دم سر آمد و شادم نه باسن بایگی از اهل دل خود دوستی میکن عذاب دوزخ آشانان با آتش خون کنانیز</p>
--	---

	<p>برو عرقی بر کوی بیغان پر مرده مرا هم که اینجا بانگ بر نیست آفت سینه ریشازا</p>
--	---

<p>بوسه پیر این یوسف دهد اندیشه را رو به از بے جلوه رم کند از پیشه را قوت بازو و دل می طلبد تیشه را باده گر خام بود چخته کند شیشه را</p>	<p>گفت و گویم غم بقیوب بود پیشه ما اندر آن پیشه که با شیر دم آفت نیست کو بکن صنعت ما داشت که فرق بسی در دل ما غم دنیا غم معشوق شوم</p>
--	--

	<p>عرفی افسانه ترا شمی بخوشی بفرودخت لشد الحمد که آزاد شد از پیشه ما</p>
--	--

<p>از اینجا آنکه میجویی بی خواران بنود اینجا سفا نراتیز بود اما صفای می زرد و اینجا چه حالست این نمیدانم چراغ آنجا و در اینجا که بدستی نمیدانم بجز فریاد عود اینجا مگر دقتی مزار کشتگان عشق بود اینجا</p>	<p>بدر آبی از حرم صوفی که می برقع کشود اینجا بجان رنگی که اینجا در دل اسلامیان بینی محبت شمع بزم قدس ما پروانه بیرون بیاده زمره زندان به بیابانی دمی درش به سه رویی بود چراغ کشته آید</p>
---	---

	<p>نوا به نغمه منصور عرفی نقر سیدانی ولی تن زن که خاموشند ارباب شهواتی</p>
--	--

<p>گلک چید ز شاخ دراز دسته ما اگر کمال پذیرد صنم پرسته ما کلاه فخر بلند که بود پرسته ما که چشم شاه عشقت نیم منته ما بطاق عرش نشیند غبار پرسته ما</p>	<p>نداد نور شراره چراغ پرسته ما عنایت صده روی کفر مانکنده ما سیر قنادی ما بهرش بیساید رینیم منته مازان که شمره مبارده و من که عشق بتازد بقلب ما عرفی</p>
--	--

<p>آخر سپاز شمع کن بیدر و پاسبان را          زمین بسترک فرا گیر باران خوروه دان را          چرخ چرخ گشته باشم من دوستم ز میان را          در روز بدینا دم نکیا و آسشکان را          آهوب و پیر است گلشن آتش گنجهان را          بیدار ساز گوشت در خواب کن یابان را          سلطان لشکاره را خورشید ملا زمان را</p>	<p>شب تا سحر کنم عجز تا بوسم آستان را          کین را بهر مفر و دل که عشق دوست سخن          تا که فرد شوم آنز سبب سوگو هر مهر          سن بلبل بستم اما در تن گلستان          پروانه گشته نم نیست اما بوسم گل          بشنو ترانه عشق اسیر بلبل بلاغت          عشقم به دست افکنده در پیش برود گشت</p>
---	---

<p>عرفی مکرده میدی در دشت معرفت نیک          بشکانه پیر نادوک بر بسته زه کمان را</p>	
--	--

<p>عاجز بشدم ز شمشکش احسانها          دل خوش کنی کنیم مگر از محالها          پروانه های سوخته پیرا و بالها          همدرد منشین عنانی است حالها          رسوای خلق گردد و گویند رسالها          با آنکه آشنا شده بود از مشالها          خورشید را ز میان زرسد زین زوالها</p>	<p>از بس که در معاد غم دیدم مشالها          یا آنکه هیچ مطلب نکن نه اندیشه          آنچاست برگ نیش که هر سوخته اند          مشغول درد خویش چوستان عشق با آن          در ملک عشق هر که شفا یابد از مرض          صدره کشود دیده و بشناخند چشم عقل          که گرفت ز طاق دل دوستان دلی</p>
--	--

<p>عرفی دیگر یا چمن بیغان نشست          که با م جم شراب کند در سفالها</p>	
---	--

<p>در از با و شبم با سحر چکار مرا          بقیعت کم و بیش چکار مرا          سن و نگاه تو باشی شسته چکار مرا          زمین ترانه شنو با اثر چکار مرا          با تش دل و داغ بگر چکار مرا</p>	<p>بهر هرتنه لبم با شکر چکار مرا          هر انشا و تا شایین از بهشت و حال          از بهر کادش دل اهل درد نیش طلب          مرا فریب د پد ناله و بنسم گوید          ز ناز خربیت کو تر نمی چشیدم آه</p>
--	--



سنگ شکن افغان بینه در شب غم  
بیشترین مرغی عمر چکا

چرا از عربی جانساز سینه طلب  
فداست تیغ تو جانم لب چکا بر ما

که آرزوی دل آورد در کنار ما  
که سینه پیاده شمار نمایی سوار ما  
که با سنج کام نیارد با انتظار ما  
نشسته ام که نشیمن گذشتار ما  
غمت گرفته در آغوش در کنار ما

چرا خجل نکند چشم اشکیار ما  
براه عشق نگیرم ز شوق بان بر ما  
فغان ز رشاد دون جیتی کزین شادام  
نه زام مردم الهامه صید شد شهر  
ز بیم فتنه شادی جو که در کان بچشم

میای ملک عدم آبخنان کن عربی  
که بیغی شناسد درین دیار ما

فاموس گریهای سحر برده ایم ما  
در گرم سیر عشق لیس برده ایم ما  
کشتی ز موج خیز بدر برده ایم ما  
لب تشنگی ز راه در برده ایم ما  
شرکان خشک دامن ز برده ایم ما

از ناله شبانه اثر برده ایم ما  
سرمای عافیت شناسیم کز ازل  
یادم آرد که نوزد میدم چه باک  
راهی که فخر داشت ز چشم دور بود  
سود متاع ما چه بود کز دیار عمر

فامی زفت عربی در گشتیم بحر و بر  
بنشین که آبروس سفر برده ایم ما

هدیمنت مست بر دل عاشق گناه را  
بر پشت پای دوخته چشم سیاه را  
از ماتم گذرا چه زیان عید شاه را  
با برقی در معامله دیدم گیاه را  
ثابت کنم بخوبیش دو عالم گناه را

تا تیز کرده بسیار نگاه را  
ای روی غم سیاه که از شرم گریه ام  
تا منی بعیش او ز ساند لال من  
هرگز بهم نتاد بصیرای معرفت  
شردا خلق تا بنایم عطاست دوست

در دل نگاه دار سر اسیمه آه را

عربی طبع مدارد از خوبی دوست

<p>صبح عید و هم وعده شام ماکم را          مردی که ملامت بلاست ملزم را          که داد بے اثر سے انفعال مہم را          کہ با سچ سبزہ ندید است و می شہم را</p>	<p>ستم کہ یافته ام ذوق صحبت غم را          از لاف صیربے نادیم طعنه هن را          بلذت ابد از زخم او در لاف مشردہ          ہوا سے باغ محبت بغایتی گرم است</p>
---	---

<p>آبول عشق خانم گرفت عرفی برد          بخلونیک تصور بنو و محرم را</p>	
--	--

<p>خنا مہای ششہ و صدرہ دریدہ را          ہرزہ از وجود دل آرمیدہ را          کما نجا بتوتیا نبود صلح ویدہ را          شب کردہ صبح عافیتی ناومیدہ را</p>	<p>از تو نوشت در اول آرمیدہ را          شادم کہ در طیدن خاصی فگندہ ام          الماس ریزہ کس نخر و در دیار عشق          آورده ام بہ کف سبز زلفی کہ ہر دلم</p>
--	---

<p>عرفی بزیر تیغ شہو مضرب کہ است          اجر سے و گر شہید بخون طیدہ را</p>	
---	--

<p>کشت و کار نامی گنجد بینان شما          من صبوحی کردہ می آیم بدیوان شما          دست کوثر سے فتانہ گردیوان شما          نارغیم امی مصریان از ماہ کنعان شما          گر کبھی دستگیرم فیض احسان شما          مجلس زندان ندارد طاقت شان شما          طاقت کسری نیکند چاکہ گریبان شما          خچ یکسا بزم شراب ماست ما ان شما          این ملاحظہ با ملک است از نگہ ان شما</p>	<p>فارغیم ای سلطان حشرناحسان شما          رندیم ای میسر دیوان جزا ثابت بود          نیست غم ز آلودگی اسرسانکان از غم          آفتاب با طلوع از مشرق شرب نمود          رفتہ رفتہ کار خود می ساختم نا پائدار          شب گذشت جام می لبتے نکر دی زاہد          و صبت عدل او سینہ ریشان گر بخشہ بر ہے          عرض نال او سمنان بر می کشان بدیست          از تبسم بر سر خویبان چرا منت نہند</p>
---	--

<p>سخت عرفی از جاب ناکان کوئی شہ          شرم حرمت بد خا بدرونے ہر ان شما</p>	
---	--

<p>و لم در کعبه رو کرد و دست جوید از دلها          تو اطلاق جنلی اندیشه را باین چنین منقش          مثالی گویت مباح صفت بروار از آن نقشه          اگر بیا میر حمل ریزی از دیر مغان گوید          خدا را خا نقاه کند صوفی برندان بود          چونون آلوده فردا خشم و برگرداد کرد</p>	<p>که خواهد ماندش از بی کعبه در طر منتر لیا          دران وادی که جز حسرت ندانی عمل شکا          بهمال کعبه نتوان در بر طے نا کرده منتر لیا          جرس بکشاید و نا قوس بر بند و بر خلیها          که ایوانها بسیارند بسیار است و خلیها          شمشیران همیت راز حسرتان شود در لیا</p>
--	--

اگر برادر در پیش نظر تو رفیق حاکم لیا  
 اما شاد دوستی عرفی و لیکن دای بر جانست

<p>نگاه جلوه از آن ماه رو که زیار          نظر کمال دل آن بر غرور نکشاید          امید مغروریت بس مرا که بهم اهر در          یاین جمال چو آبی بر دین بیجا عشق          بست بجنده مرانی کشد چه بد بخت          چو یوسفم گذر در بخت بر صفت حور</p>	<p>که جان ز شرم نماید آستین مارا          که سیر دیده نه بیند مستماع یغیارا          رمی کشند غنیمت استقام قمر دارا          ز کام خلق برم لذت ترا شاد را          که داده خوی اجل بخت من میسار          نشان دهم تو هر گام صد زینچارا</p>
--	--

اگر اجازت عرفی اشاره نماید  
 تنه کمز ز گیسو کج زهر ایبارا

<p>امید عیش کجا و دل خراب انبار          بی نشاط چو اتی بدست نتوان کرد          بزد حق کعبه زندان کجاست غلظت شوق          بلا سکه دیده و دل را زینده شتابان          بلند بختی زره داغ سسے کند مرا</p>	<p>هوا سکه باغ کجا طائر کجا ب کجا          سرور باد کجا نشاء شب تاب کجا          دریم کعبه خلوت کجا شراب کجا          کعبه گوید هم ای غمان زمان خراب کجا          دیگر ز غره کجا بهر آفتاب کجا</p>
--	--

اگر آسے عشق ابروی سرده عرفی دوش  
 کجاست مغرب و آفتاب این رباب کجا

<p>تا کی پیش بری لسته ساز دروان را          که تو امر و زبرد طرح کنی ایوان را          در نه هرگز نه نشانی قضا طوفان را          در نه از کفر زبونی نبود ایمان را          هر ده را جان دهد آدم نکند حیوان را</p>	<p>تا کی منچرمی نوش و بیار ایمان را          این مزار نیست که صد چو تورو مدونست          جمله درستی نوح اندر یقان در خواب          بکش بار و قبول بیت ترا بچ است          چون اثر در تو کند عشق که اعجاز سچ</p>
---	---

عین دین را چه کسا و آندره عرفی درین  
 که بجز مرده ز حافظ نغسب در قرآن را

وله

<p>گر قادی بر بخش چراغی بشام ما          دشمن که همچو گاه سبا و ابکام ما          و عنت قتیج شهر ز عیش بدام ما          در گوش چون تو بے برساند پیام ما</p>	<p>صحیح گدا و شام ز خورشید روشنست          مارا بکام خویش بدید و دلش بسوخت          در خلوتی که دفتر ز نیست عیش نیست          در روزگار نیست رسوله کبے حسد</p>
---	--

وله

<p>غافل که مست می شکند ز ووشیشه را          عشق همیشه دامن حسن همیشه را          تا حسن چون لبک فرو برد ریشه را          در کار زخم شک کند ز خم تیشه را</p>	<p>داوم بچشم او دل اندوه پیشه را          ای مدعی بگوش که محکم گرفته است          در بیستون بصورت شیر این نگاه کن          فرهاد را چه فوق که او با وجود دل</p>
---	---

عرفی بسین مسردگی گشت ماهتاب  
 امشب که در نعل تنها دیم شیشه را

<p>ا در بکی میکند ارد تا بسوسم آستاش را          کند آتش نشان چون شمع منزه آستاش را          که از وامی شود از او وجود آستاش را          بانا دست امید کسے دارد عفتاش را</p>	<p>که قهر آنگاه شب و خواب کرد و پایا ترا          صبا از کوی سیلی گرز در تربت طبعون          بر آمد جان ز ترن آن لب میجوید جوان بی          از غیرت بچ و تابا قناد و گیای جان من</p>
--	--

ز دستگبان قدم هرگز بروی آستان نهند  
که تا که شب نمان پوسیده باشم استانش را

دلوم گشت غمهای جهان عربی طلبکارش  
پدر نیال عمر افستد تا نگار با نزن نشانش را

خیز و بجلوه آب ده سز و چین لمارا  
صورت حال چون شود بر تو چنان که کج بود  
آه که طبل جنگ زد آنکه بگاه آشتی  
تا حرم فرشتگان از دل دین تپی شود  
ای که کشود جسم جان در طلب حقیقت  
اسب و هوا زیاده کن با خنجر نیاز را  
ناز تو جنبش از قلم چهره کشای را از را  
چاشنی ستم دهد لطفت الم گداز را  
رخصت جلوه بده جمله نشین ناز را  
طاف نقاب بر فلک بر در گنج حجاز را

خسرت ناز را کند تلخ بکام و لیران  
عربی اگر بیان کند چاشنی نیاز را

هر دم زنده هوس خیس راغ دگر مرا  
گر بوی گل بسوزد و آنم که داده اند  
شفاق شیخ طورم دهر دم بچوم شوق  
هر محر می که میبزم از وی سراغ دوست  
رسوا کند ز شکوه داغ دگر مرا  
از بر بوی دوست داغ دگر مرا  
آلوده می کند بچراغ دگر مرا  
محتاج میکند بسراغ دگر مرا

عربی نوا بخو که حریفان بلبل اند  
هر دم مکش بنفشه تراغ دگر مرا

در باغ طبیعت بفرستیم قدم را  
نوبت بمن افتاد بگویند که دوران  
در کجش اول عشق لعل تو توان کرد  
الماس بود طعنه شتو از چنگار  
در دونه چو پای این دین تلخ بخندم  
ما سحره بر سایه دیوار کشتیم  
عربی عجم دل گر طلب جان کند از تو  
چیدیم و گذشتیم گل شادی و غم را  
آرایشی از نو یکسند مستمحم را  
در خون کشد این ستم برهان حکم را  
بیوده نیز بر آب دره تنج ستم را  
بس عوطه که در زهر دم باغ آدم را  
از بے ادبمان پرس جرم گاه صغیر را  
ز نهاد بر افشان و مرتجان دل غم را

<p>تلقه سازد بر لب در پاسه خون آرد مرا          تا بهوش از نغمه های از غم خون آرد مرا          تا که از شرم گنه و دروغ بردن آرد مرا          می برو بار می نمیدانم که چون آرد مرا</p>	<p>عشق کوتا و در بیابان جنون آرد مرا          از می طامات خوش لایق علم طریبا کجاست          در دیشتم کن خدا یا تا نامم کشته مساره          میروم آنزیشم ام در کعبه از دیر سنان</p>
---	--

گر بنام عرفی از عقل وجود معذور دار  
 من باین واوی نه خود را بچون آرد مرا

<p>می در پیار از بهر فرود شد کسے چرا          به راه یلبسلان مخز و شد کسے چرا          باد و نمان بپهر بچو شید کسے چرا          این بے شمار ماره نوشد کسے چرا          در تنگنای تزع نکوشد کسے چرا</p>	<p>در نو بهار باد نوشد کسے چرا          مرغان چنین بشوق و بهاران چنین بزدون          سر رشته معانه و دست مشتت          صد و ششم خون بخل نشسته دست هم          چون دمیدم عنایت تو قین فلک است</p>
--	--

هم دو سیلت عرفی و هم روح و همی  
 عجب نفیم دوست بیوشد کسے چرا

<p>بکشت گلشن خود می برد خلیل مرا          کجا نظر بکثیر است یا قلیل مرا          که منقعل نکند بال جبرئیل مرا          ز روی لب گذرد بند سلسیل مرا          نه کرده سخن تو ملزم بصد دلیل مرا          بر نشاندن جان میکند بخیل مرا          نیک گزوستم مردم اخیل مرا</p>	<p>چراغ عشق بگلشن شود دلیل مرا          از باغ وصل شمر خواهم آنقدر که دهند          روی من بگس ران مساز محتاجم          علاج تشنگم خون دل کند در نه          چگون بادرم آید ز ازل حسن وفا          فغان ز جلوه جنت که با سخاوت عشق          دم ز جود سیان الم کشد در نه</p>
--	---

بکشت عرفی همچون که تا زیاده او  
 ز کوه عقل بدارد هزار میل مرا

<p>امیکده کرشمه کن گوشه چشم مرا</p>	<p>نیکش دوست عشوه کن ز کس می پرست</p>
-------------------------------------	---------------------------------------

خیز و شراب دشته و غمزه خیز مست را ورشکنی بگوش دل ز غمزه است را پادزبان ده ز نو قاعده شکست را	آمره فوج تازه جمله شهادت آرزو خیز و سماع شوق کن چند بکلمه عافیت زلف هکن فروش را بر دل کن متاع کثر
--	---

گرم زیارت حرم گشت ز بیخودی دلی با صبر است بر زبان عرفی بت پرست	
---	--

مرحمت با یاس باشد خوی محبوب مرا پیش او در آتش اندازید نیز اب مرا دشمنی با خویش تا کی جان محبوب مرا بهره از بهوشندی هست مجذوب مرا در تر یوسف در گریم است یعقوب مرا حسن اهل بیت دهد آزار محبوب مرا	التقانی نیست با امید مطلوب مرا تا بحال من کند اندیشا سبب باطنش از آن حجاب اقتادین غمخانه نمی آید برون گفتگوهای دل شوریده ام باطل بدان گریه را در وقت بگذرانتمتی با حقیقت حسن و ناز و عشوه خواهد بود از شرع و ادب
---	---

تا صبوری که کند عرفی دلم عیش من تا صبوری شرط اصل حسلت ایوب مرا	
---	--

ردیف الیاء الموصده

غم چو گوشتن رفت برگ و نوا از و طلب یا بطلب گر خوشی برگ و نوا از و طلب تشنه رسی چو بجز هر فنا از و طلب و آنکه خورد و نوش از هر درد و نوا از و طلب	دل چو بغم شاد زیت نه ز وفا از و طلب پایه عای خیره در روز از و نودی مخواه چون روش عهد ما کرده فلک از گون آنکه کشید یک شراب و مطلب در وصف
---	--

از چو روی بنزد سنج جانب عرفیم قتاب مطلب اگر ای دهرت خیز و نیاز و طلب	
---	--

مسته نه با ناز که می مکرم مشب هنگام دعا روی بکجه می مکرم مشب این ناقه درین مرطوبه بی مکرم مشب	صدر قول یک از فری می می مکرم مشب مجنون ترا قبلیه اجابت نزد عا بود تا کی طلب زوادی راحت کندم دور
---	---

آن شننده که وی ساغر جم داشت بخورشید نکشود در گشت و شنووم به مشایخ بمست نه متاعیست که از روتقا ضنا	به جام جم و مجلس کے میکنم مشب آن واد و دستد با دفت نے میکنم مشب این ز فرمه با حاتم طے میکنم مشب
---	---

عربی کسب اسن در دبا نقان یکشودست این نال بفرموده سے میکنم مشب ردیف التام الفوقا ایبه	
--	--

بر میان فتنه شوخی طرف دایانی شکست ملک حسن از شیوه خالی گشتا گشته خراب شکر طالع میکنم با آنکه از با بملکند گر یماشت او که موری که در مغنی گداست شید صوفی طالبان کعبه را گراه کرد هر که یا آن نامسلمان یک زمان پراهند قابل بیج محبت کس نیاید در وجود	تر که تا ز غنزه هر سو فوج ایامانی شکست کافرستانی بهم و تا مسلمانان شکست زانکه هر خاری پیایم در گستانی شکست هر که دست از آبرو شکست و لبانی شکست نو مسلمانی در آمد فوج ایامانی شکست با خدای خویش در هر گام بیامانی شکست رنگ روسته خویش را هر کس در ستانی شکست
--	---

تا دل عرفی شکست آشوب در عالم فساد این دموری بود پنداری سلیمانی شکست	
--	--

من بلبل آن گل که کلابش همه خونست خونم پر گلوریز که بسیار محبت دیوانه عشق که این شاید سر مست کوثر لب شکست جگر نشسته فرستد از صید بخون گشته میپرینتر که حساب آتش چو در چشمه گداست میرسید	مرغابی آن بجر که آبش همه خونست آشوب نشانست با لبش همه خونست حسنش همه خجسته و جالبش همه خونست در بادیه عشق که آبش همه خونست آرایش فترک در کابش همه خونست صحرا می محبت که سر آبش همه خونست
---	---

عربی عشقم دل باز نه پرسی که دل ما مستت که در جام جو آبش همه خونست	
--	--



<p>گوز من دل جمع دار آنکس که با من دوست  در حصاری عاقبت بی ذوق را اگر آنست  گوش مغز دوست در خلوت که ارباب راز  بس که دیدم جور دشمن دشمن با جور دوست  دوستی با دشمن بی بهره هر انگیز است  بس که در کام اثر کرده است وقت اتفاق  بس که لذت سیرم از دشمنیهای غمت  در پذیرم صد غم و نکشایم از ناموس لب  در عشقت ای طلیح در دوار حمت کش</p>	<p>هر که خود را دوست میدارد بدشمن دوست  آنکه ذوق فتنه در یاد با من دشمن است  دو ذوق خلوت ایشان بر وزن دشمن است  آنکه در آتش بود با نار این دشمن است  دوستی در ستم و در نه دشمن است  یا درم باید که زاهد یا بر دشمن دشمن است  همچو جانفش دوست نام هر که با من دشمن است  دل پیام دوست اما لب بشیون دشمن است  هر که این غارش غلدر با بسوزن دشمن است</p>
---	--

در نیکو صحبت عربی  
کو بزرگ دشمن و عربی بکودن دشمن است

<p>تاج زر که بودش فتنه از پیر خود دوست  معنی تجربه بشناس و ره تجسس برگر  در میان خرف و گوهرم اندیشه بجاست  گر شود و جام بدل شخص بدل نشود  سختی است آزادی سرورم بگدخت</p>	<p>فتنه آنست که در زیر کلاه نهد است  تا بدانی که ترا ظلم عدالت مدواست  من که وی هر که نگوید یا قسم او فریب است  هر کجا یا صنم آمد ز زبان یا صداست  این مراد است که بر تبت او هم حسد است</p>
--	---

در تم هندسه عربی است اشعار مرا  
هر چه زین باغ بر دید گل روی کجاست

دل

<p>چنگ آتش آشتی آتش مدار آتش است  ده خواهی باش تا از خم برون آنم که من  که گویم سر این معنی که نور حسن دوست  هم ستمد باش هم مایه که در چون عشق</p>	<p>خوش سروکاری از آن بدخود با آتش است  آنچه در جام و سبو دارم هم آتش است  با دماغ ماگل و در چشم موئی آتش است  روی در یا بسلیلن تو در یا آتش است</p>
--	---

دوست را محکوم کس میدان بود چاشنوز حسن جنبی نیست کاترا سیم دوز باشد بها	درد در جان زینجا شرم و سودا آتش است خان دان کاروانی را زینجا آتش است
---	---

عربی از اندیشه میپوده باز آچاره نیست سرفروختیت مابہشت جاودان یا آتش است	
--	--

خبری خواهم از آن کوی که اعزاز می است گاه گاهی بدعا یک دو بساطی در باز یا بهای زمین بلبل عشرت لبش نوز آتشین بال در پر دم در آرزو نفس جهتی دید هوای خوش دیر و از گرفت	از بیرون عرض نیازی ز درون نازی است عشق این شیوه مژدرست غایبازی است در مصیبت کده بهم مرغ خوش آازی است گو ندانم که مرا زحمت پروازی است لکس سلکین چه خبر داشت که شهبازی است
---	--

عربی آن ز کف سبک دست کند می گوید است مانده چنین بر سر چین در خم اندازی است	
---	--

هرگز مگو که کعبه زینجا به خوشتر است با برین حدیث محبت رواست یک شیخ وز هر خوش بود اما درین دوروز ز درویشت یاده گشته فتنه گل کند ز شوق دوستی بشنا سیه بچشم سمع بجهتی که شرم داد نیست فیض نیست نوش میسر مردم چشم که شبنما است عز آن نصرت کله سندان بی ادب	هر جا که هست جلوه جانان خوشتر است درد ام طایر حرم این دانه خوشتر است جشن گل است شیشه و سپانه خوشتر است ساخته گشته بگوشه میخانه خوشتر است اول محبت تو به پروانه خوشتر است ز آن روز که به محبت بیگانه خوشتر است هم صحتی بمرزوم دیوانه خوشتر است در کیش من ز لکر که ایانه خوشتر است
---	---

عربی مثال بیدره احوال دل مگوے کز تالما سے بے اثر خسانه خوشتر است	
---	--

دش اگر ناخن ز تیر دل شرابا بیست یکه گوی باعث خم خوی گلین روی باگر	در سیوا ز می نمی گردد بخار و خواب است خم ز بی باکی ندارم ورته خود اسباب است
--	--

گر نمی از دم بوصلت ز آرزو متعم مکن از خیالات پر شرم بام در دل روشن گشت ابداً آن بیدر و کانه زبید که اهل عشق را سنت دو قطره آب او دیده برین تاکی	در دل عاشق هزاران مطلب با هست باه گو طالع شود کوی من متاب هست عافیت بام درون و کاسودگی در خواب در سقال هر سگی گو جو زین آب هست
--	---

دل همی کن عرفی این عمر را بدین نتوان گذشت  
دوستان را اگر نباشد دشمنان را متاب هست

گر نخل و فابرنه پر چشم تری هست هر چند رسد آیت یاس از دور و دیوار مشکر فتوی گر بخلط دم زخم از عشق آن دل که پریشان شود از ناله بلیل هرگز قدم غم زالم دور نیود است	تا ریشه در آبست امید تری هست بر بام و در دوست پریشان نظری هست این نظام را گر نبود بادگری هست صد دهنش آویز که بادی خبری هست شایدیست که او را سر و برگ سفری هست
---	---

تا گفت بموسی شور از دل عرفی  
دانست که از ناصیه نماز تری هست

متعم که طاعت بت از دم نشسته است اگر چه حسن عمل هست ابراهیم هست روم بدوزخ و شکر بهشت میگویم کنا گشت و لب جو بنغم ز بیان دارد	اگر بکعبه عبادت کنی گشتت هست که چشم اهل معرفت بکعبه شریف هست که این نیز مکافات من بهشت هست میان دایره غم کنار گشتت هست
--	---

پیر آئینه عرفی بین سراجام  
که هر چه صورت حال تو سر نوشتت

خاموشی من نعل نهان حسنه عشق هست دیوانه دل من که در دفته زنجیر جوش شوریده شد از تاج عشق این دل صد شایه صد دوشه خورد عقل که خاری گشت از پای	اقایه من گریه متانه عشق هست تنجیست که آرایش دیوانه عشق هست این زلفت پریشان شده شاه عشق ایشان گل است که بیگانه عشق هست
--	--

اینها همه آرایش فسانه عشق است گر آتش طورست که پروانه عشق است	از منطق و حکمت نکشاید در معشوق هر شیخ که در انجمن دهر بر افروخت
---	--

عرفی دل افتاده ام از کعبه جو جوئی ذیر لیت که او فرس هنم خانه عشق است	
---	--

بصاحت سخن آفرشد و سخن باقیست نیز از شیخ بگشتند و انجمن باقیست که با وجود خزان بوی باسمن باقیست هنوز رنگ ادب بر رخ سخن باقیست ولی عداوت پر ویز و کوسن باقیست	زبان تزئینت فردماند و راز من باقیست گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت کسی که محرم باد صباست میداند ز شکوه های جنابیت دو کون پر شد لیک نماند قاعده مهر کو کین بجهان
---	--

مگو که هیچ تعلق نماند عرفی را تعلقه که نبودش بچوشتن باقیست	
---	--

خوش که مدت نرم بر کینوائی رفت که این معامله با طبع روشنائی رفت تمام عمر باندیشته ز مائی رفت اگر چه عقل ز دنبال روشنائی رفت خود بود که تاش به آشنائی رفت	ششم بختن و روزم ترا از خائی رفت ز ناز آندس و دانم و لے تیا بم باز نیز از رخنه بدام و فر از ساده دله تیا فت عشق در شب چراغ در ظلمات مقریان همه بیگانه اند بر در دوست
---	---

ز شیخ صد موعه حتم نشان عرفی گفت باستان بر همین چهره سائی رفت	
---	--

صد موعه تراش من از کفر غافل افتاد است که صد مسیح بیک ز خم سیمل افتاد است که دست خوابی آتش بر تحمل افتاد است مرد کنید که جازه در گل افتاد است هزار شیخ بوی رانه دل افتاد است	دل مقبله اسلام مائل افتاد است لرا کماند در کوچه ایست با مرهم بدر میرود ای کعبه جوهرت قریاد طواف کعبه مبادا که نا امید شوم من از فریب عمارت گذاشدم و رنم
---	---

<p>با قناب قیامت مقابل افتاد است که در محیط محبت بسا مل افتاد است هزار پایه گل تیز سائل افتاد است</p>	<p>گلونه گریه بچو شد که چشم حیرانم ز بار درد سبک مایه روان کشید از ز بحر جود گریه که گشته در طلب است</p>
---	--

باستان محبت شهید شد عرفی  
بر بنی بدر کعبه بسمل افتاد است

<p>در ویش جای نم و هما در نفس ماست بیگانه ز نمانیدن شکر گس ماست خاموشی جاوید فغان جرس ماست در باغ تننا شمشیر پیش رس ماست در باغ دعا می که تیش نفس ماست</p>	<p>بالش لب خیمه حیوان نفس ماست آن زهر پرستی که بود در شکرستان آن کعبه روانیم که در بادی راز از لذت امید تماشای تو فردن در فغان اجابت همه بزنان کیا بلاندا</p>
--	---

عرفی کس ما هر که بود حیل فروشیت  
در پی کسی آویز که بے گفت کس ماست

<p>فتنه انگیز بود آتش و بهانه مست نذر ساغر هش پارچه پیمان مست هیچ افسانه چنان است که افسانه مست مصلحت دان قلبی رو سوئے فرزانه مست جمع فتنه و آشوب بود خانه مست</p>	<p>مست و بد خویم در صحبت جانان مست همه محتاج شرابیم و لے ساقی عدل قول از باب خرد گشت کش صد غرض مست ابله مست خرد پیشه پشمار یکے مست شور عالم بهم جمعیت دران نگرش شوخ</p>
--	---

دوش با عرفی دیوانه زدم بجای چند  
چو بلا فیض دید صحبت دیوانه مست

<p>هر ورق مانده صد طبق است طفل نادانم و اول سبق است خانه طالع من تنگ مشق است شیشه ز دل ز گمش پُر عرق است</p>	<p>آتشین لاله دل صد ورق است عشق می خوانم و میگرم زار سرف مقصود نیسری ز درود گل غنیم ز آتش من بچو شد</p>
--	---

از کتاب که منش در خواندم لوح محفوظ نخستین ورق است

عربی از عیب تو گفتم مرغ  
هر چه در حق تو گویند حق است

نه گفتن نه شنودن بان دو گوش منست  
چی که میرود امر و زور گلوی دو کون  
بجمله که اسیران کشد خون جگر  
نوا سه صورت که گویند زنده کند  
نه از زلفه کرده در لب خموش منست  
کینه جرحه نه شیشه های دوش منست  
سرودن سخن افغان نوشش منست  
و کایتیدست در گهرت هم خروش منست

نهم جنازه عربی بدوش می نازم  
که ساق خورش محبت برودش منست

نوشتم شربت بی که شکر با دروگم است  
صدر رویشیت در ترق تیره دروگم  
در طبع صدر که شمه و در یک بلوه بیست  
طالع بسین که بر اثر یاس می رود  
خیز ای شمال نخت که ز درق برون بوم  
که مرد است هر که نهد و اغ بر جگر  
داریم غسرتی که سفر با دروگم است  
غیر ز شام من که سفر با دروگم است  
این نخل خشک بی که سفر با دروگم است  
این ناله حرمین که اثر با دروگم است  
زین موج نیز فتنه که سر با دروگم است  
داغ غنیت داغ ماکه جگر با دروگم است

عربی لعیب دوستی از شهره بی غم  
عیب است دوستی که سر با دروگم است

در یا فراخ گفته ما بے معلم است  
۲ نانک لاف مرتبه قرب میزند  
مردم اگر چه نقل فیض خرد کنند  
هر نکته که هست بوحی توان شناخت  
ما خود ز کبر تکبر است ردیم لیک  
هر چند شرم دوست خلافت قبول کرد  
دین درو زان زیاد که پایان بودم است  
پهلوتی کنند ز امکان که نلزم است  
باشند نیر با خرد اندیشه حاکم است  
تاوان جمل بخیر دان معلم است  
در ویش را معامله با خود نغم است  
معلوم شد ز کوششش عربی که سر با دروگم است

بیش و گمانی که جزون را بسیرم کاری هست  
نقل الماس بیاید که ز خیم دل ما  
اینقدر سنگدلی نیست گمانم به سنگی  
ای سجا اثری با نفست نیست ملاف  
نه با نازده بازوست کندم سپهات  
سن ترانی نشود گراوب آموز کلیم  
محرّم خلوتی عاشق ز جرافت نه شمع  
دل آن کافر عالمیت که در گوشه دیر

در دریا اول سود آزرده بازاری هست  
سر بسیرگشته دهن بر سر گفتاری هست  
نگر از راه تو دریا می اجل خاری هست  
استحباتی بکن ایکت دل بیاری هست  
در زنه یا کوشش باسیم سر و کاری هست  
ما چه دانیم که حرمانی دیداری هست  
آفتاب از زسد سایه دیواری هست  
پیر گردید و ندانست که ز ناری هست

عزّه چون تیغ ز نعل بکشی عرقی  
که تجسین تو کیفیت ز ناری هست

هر که شیشه دول در زیارت سنگ است  
مرا که شغل هم آغوشی ست باز ناز  
باین که کعبه نمایان شود ز پانشین  
فغان ز غمزه شوخی که وقت تنهایی  
بهر از دیر بدل دارم از صدم محمود

کجا دماغ می تاب نغمه چنگ است  
اگر بسیمه درم دست دوستی ننگ است  
که به نیم گام جبرانی هزار فرنگ است  
بمانه بخود آغاز کرد در چنگ است  
لباس کعبه بدوشم ده که بس چنگ است

بماند جوید و عرقی بناز عادت کرد  
باشتی مردا گتون که صلح هم چنگ است

مرد ببا دیه گردی که بزرگ و شیدا می هست  
زبان به بند و نظر با زکن که منع کلیم  
دماغ یوسف اگر ترکشند کعبه سرد  
آفتاب میکشد ایدل تمام حوصله شو  
چنین که بروم شمشیر و دشمنی غلظم  
شید عافیت آن که شمه ایم که مهر

بر سنگی مطلب کان لباس رعنائی است  
کفایت از ادب آموزی تقاضائی است  
ایزین شراب که در ساعتاشائی است  
که باز وقت شراب و کرشمه بیائی است  
صود را رسد ار گویدم که به جانی است  
تمام نقش طرازی و شهد آرائی است

<p>لبشوق دوست پر سازم که در شریعت عشق</p>	<p>خیال بے ادنی و نگاه رسوائی نیست</p>
<p>گو که نیست گنہ گار تر ز من عسبرتی که این حدیث گرانمایه لاف بکنایست</p>	
<p>معجز زن در دل خیال آن لب بگون گنشت تا دلے آوردم و این فتنها بروا شتم با من گریان چه داری رود که از یک من در درون باغ عسرت عمر با گنشت نیک کاروان عمر با کش تو ش دارو یا ربود</p>	<p>آب حیوان من که اردیای منش چون گنشت از گرانباری چهار خاطر گردون گنشت هر قدم بیاید تو صد و جمله و چون گنشت عمر دیگر در پریشانی احم از بیرون گنشت دایم از سیلاب هر وجود بار خون گنشت</p>
<p>نفس یا نباید ت گزرا که پیے گم میکنی کز که انش طرف عرفی آمد و مجنون گنشت</p>	
<p>ده که از دو هفتن این پاک گریان گنشت بجوانی تن از شرم نیاید فسد و لذت یا فتنه کامم دم از ناک او رفت آن آفت دین از بزم او پیش ما</p>	<p>این شگافیت که تا دامن ایمان گنشت جان آنکس که ز بیجان تو آسان گنشت کز گامی بهوسم چشمتی جان رفت تا به بنیم که چهار سر ایمان رفت</p>
<p>هست آن بود که لب نشسته بسیر و عرفی ورنه صد بار بسیر خسته حیوان رفت</p>	
<p>کسیکه دیده بخش تو آشنا کرد است بین چو آفت جانی که هر که دید ترا یا ربا ده و آماده ساز مجلس عیش کسیکه روی وی از قبل گنشت دردم گز کے که هر جفاے تو کرد خوبستم اگر چه کشته لطف ساز معذورم چو دل شناخت گنشته گنشت معلومش</p>	<p>هر آنچه گهر صرف تو تیا کرد است نه از برای تو از بهر خود عا کرد است که شمع صومعه بانفس خود صفا کرد است بدانکه وره دل روی در قفا کرد است بر دشوور که بر خویشتن جفا کرد است که هر چه باس من کردیم کیا کرد است که دم بدم بکفت آورده درها کرد است</p>



گرت نخوست چند افکند به درویشی ز نور زاده مرا چشم و طلعت خورشید	غمین مشوک ستم بسانه هما کرد است بکوی سربه فروشان مرا گدا کرد است
---	---

دلیل جوهر عری تا همین دقیقه پس است که اختراع سخن های آشنا کرد است	
--	--

هر گاه که از همو بکین میل تو پیش است معشوق در آغوش و مرا آئینه و کهن زندان بود آ میزش آن کز زره عادت دوام که شفیع اند طبیبان بگله یک	اول تکب سینه ما باش که ریش است از پس که دلم شفیع زشتی خویش است دکشاخش صحبت بیگانه و خویش است مرا هم که نه معشوق نندوشن ریش است
---	---

با کعبه روان اس بگیر ددل عری دائم قدم چند ازین قافلک پیش است	
---	--

وله

او چند گو دلم خراش این فسانه چیت نازم بتوسن ستم او که هیچ گاه گر غمزه ات مرا داسیران نید پر طوف حرم کعبه دل فیض سید پر نالم چنان بدرد کز خون چکد ولی سن هست غوطه در تهر دریا س آتشم	مردم ز رعیت این سخن بجرمانه چیت آگه تشد که چاشنی تازیا نه چیت حور و ملک شهید درین آستانه چیت ای زایر حرم غرق از طوف خانه چیت دل گویدم چو نغمه بود این ترانه چیت آگر نیم که شعله کدام وزبانه چیت
--	--

عری شکایت از ستم بار بی غمی است شرفی ز اهل درد بدار این فسانه چیت	
--	--

حسنت نیاز مند تا شای ناز نیست آرایش وجود قبول حوادث است پیمان سستی گسل اگر کار مشکل است دائم و لم زلفت دریافت خورشته است	انا ز ذوق جلوه خود بے نیاز نیست ز انسو گذر کن که در فتنه باز نیست ره روملول اگر نشود ره دراز نیست این موم راز آتش دوزخ گداز نیست
---	---

اندوه معنی که بر نفس نیاید نیست والا کمر و وظیفه خورباست نیاید نیست	لفظ نیست خوشدلی که معینت نامید مفسر و بر دیگر شکستگان استیاز
عرفی تمیز نیک و بد از خود فریبی است هر جا عوسختی بودا حتر از نیست	
ای آفت آسایش و آسایش آفت یک لحظه نیاید ز فرمایش آفت راضی نشود عشق با آسایش آفت در حوصله عشق تو گنجایش آفت	نازنده جهان از تو به آسایش آفت تا دیده فلک شیوه آفت گریه تو باید همه آفت شد اگر است عشقی چند آنکه آفت عشقت طلب نیست
آراسته از آفت نازت دل عرفی اسے نازول آرا تیر آرایش آفت	
همه دانند که ما را بتو بازاری هست دوست دانند که مرا قوت گفتاری هست این نگاه بیست که شایسته دیداری هست این تقدیر هست که در سایه دیواری هست بیتون که رنگا فند که کاری هست	من نگویم که درین شهر تنگاری هست حد من نیست که در پیش تو گویم سخن گو او ب چشم من و دنا میو نشان رخ دوست ساکن کعبه گجا دولت دیدار کجا مردم کار گر عشق بنرمندانند
دل عرفی نه کیه قطره خون نوالا است از ستم سیر مشو که دگر آزار است	
آ ماده نزارش بیخون دل من است پیوده گرد وادی بخون دل من است برگ چین ز صد افرون دل من است در مانده فسانه افسون دل من است	ممتون ترک تازی گردون دل من است هرگز نیاید شش بغلط محله بسر صد لاله زار داغ شگفت است بدلم هر دل ترا نگر و بیا بنگ آشنا
در دور و هر سینه عرفی و جام زهر در بزم شوق شیشه پر خون دل من است	

دل رایت اضطراب بشکت	لطفت گهر عتاب بشکت
پیام آفتاب بشکت در دیده فتنه خواب بشکت صد شیشه پر گلاب بشکت سنجست که در کیاب بشکت از غایت اضطراب بشکت در زیر لبم چو آب بشکت	بدست من استین برافشانند زلفت بجهان فگنده آشوب پیغام وصال در دماغم این ناله که در جگر شکستیم صد گوهر راز وقت اظهار گفته که دولت شکسته کیست

عربی دل با چو طره یار  
در خنجر بیخ و تاب بشکت

این شعله دل نام دگرست با عیبت هر کس که بعد رنگ کشیدیت شجاعت بے آبی ایام کسیت در قفا عیبت صد لغزه مستانه طلبگار با عیبت بر لبین لب موجب صد گونه صد عیبت هر حیدره دکان دور رخ و حال رعایت	از شوق که این ناله گرانایه بقاییت در سر که عشق ز بون شو که درین زرم زین باغ مجو بهره که هر میوه که چینند سیاب بود محفل در گوشش تو در گوشش شواجوی که در بزم تامل تا عشق بیازار دلم شعله فرو شد
--	--

عربی سیکه از جیب بر آور مستی  
این محفل عمرت که بردوش دو عیبت

تا قیامت جان خراموش است ایجا دل کم آنکه در بر نیم گامش طو صد منزل کم است تنگ قلم در هجوم لذت قائل کم است کعبه گر محفل نشین نکیت از محفل کم است تا در دل می شنوا ما کلید دل کم است عقل بهر بحرین اندیشه نامل کم	کوی عشقت اینکه در هر گام صد مافل کم است خود چه رسا است اینکه در صد سال یک منزل قیامت لذت جان دادیم بنگ که در روز جزا یار در دل است اگر دل نیست این گویند ایشیکه میگویند در یامی کتا بدست محنت در هجوم چاره اندیشی عربی شسته کم
---	---

<p>گلستانه فریب بدست نگاه اوست          زهرا آب داده نیش بلاست گیاه اوست          این شاخ طوبی است که طرف نگاه اوست          بت سنگ راه و بت شکنی سنگ اوست          آنجا که جلوه گاه زینحاست جاه اوست          ایجان ادبش است که این جلوه گاه اوست          آن عاقبت نصیبت شهید نگاه اوست</p>	<p>گلستان تازه ز روی چو ماه اوست          با نیم دگشت باغ محبت که سر بسپر          مرغان قدس گردشش جوش میزنند          آن ربه روی بساده تبرک تلقن است          یوسف که هست پیرین عصمتش درست          در سینه بی اجازت اویش ازین مباحش          عیسی زیاده است ز عیش بهشت لیک</p>
---	--

<p>گفتم که شمه ات دل عرقی بخون کشید          گفت از کرمه برس که گوید گناه اوست</p>	
--	--

<p>هر استعاشش پائره قفل ماتم است          خاغل میاش آن نفسی بود این دم است          هر تاله را خراشی و هر گزیه را زخم است          صد لاله زار سوخته در زیر شبنم است</p>	<p>هر خنده در کج کاشننده غم است          دل زنده سازد مست در سحر و مزاج          حیف است حیف بس کن ای کاهوش دلم          با غیبت گریه در جگر تشنه ام کران</p>
--	---

<p>هر کس که دید عرقی درین شور با باده          خاغل ز زیز پرچه نایش که یکم است</p>	
--	--

<p>که کشته تو نصیبش را برامیدن نیست          درین دیار مگر رسم بازویدن نیست          که میوه بد سرش خشت دست چیدن نیست          که زین زیاده مرا تاب آوریدن نیست</p>	<p>دلم ز خرم توان داد بی طمیدن نیست          گذشت او سوختم از انتظار بازویدن          ز باغ وصل چه حاصل دلا تصور کن          ز تر بستم بگذر ای مسج دم ز تار</p>
---	---

<p>دلم که با ب شد از قصه نیست          مگو مگو که مرا طاقت شنیدن نیست</p>	
---	--

<p>شب نده دارم تیر از خواب غفلت است          دل بد کن که کشش جبت از بهر طاقت است</p>	<p>آنی که پای تابست عجب طاعت است          خواهی بگسبه رو کن خواهی بیونات</p>
--	--

<p>بیرون بود ملاوت و سخن و میج و دم          این آرا سلام و دعای فخر نیست          فاضل مرد که تا در بیت الحرام عشق</p>	<p>رو و قبول با همه از رو سعادت است          این شیدا وسیله مهر و محبت است          صد مرتبه است منزل اول قیامت است</p>
---	---

<p>عرفی جوان ایشاع بے فضل شعر خویش          نزد حکیم برید که شر است حکمت است</p>	
--	--

<p>نشاہ محمود که باسته مجنون کیست          از فسون عاقبت بر سیف و زم روی تزد          بر سر فرها که جام محبت بخورد است          از خضای که تواند بسینگر درون همان</p>	<p>صد شراب است در صاغر که ایشا چون کیست          در خراج سخن بخار و دلخ و افقون کیست          سایه شید من در خم تیشه گلگون کیست          سوزم از غیرت که آئین بودن گردن کیست</p>
---	--

<p>گود از آب د آتش راسیکه داند بر عیب          آنکه گوید اشک عرفی با در کسوف کیست</p>	
---	--

<p>ما همه نه تمایست که خوشید بر او است          مرعی که جرم را شرف از نسبت او بود          که زهر قشاند به نیکس که ز نند آتش          نقصان او نیست که آینه خسته با شمع          غم همه جان رفته نه تقسیم به منش          هرگز که از خاک شنیدان کو خیزد          عشق از طلب صحبت ضوان بود آزاد</p>	<p>طوبی اخس ز میا چینی کین شجر او است          چاروب حرم گاه صنم بال و پیر او است          زمین گونه بیه قبایه در شکر او است          پرده آن که اسید قنار را بر او است          بادی ز ازل آمد و هم سفر او است          صد قافله زرد و ابد بر او است          ز هر دست که دست هوشش در او است</p>
--	---

<p>از طبع کس آزرده مگر در دل عرفی          داعی که نوزد نکی بر عکرا دست</p>	
---	--

<p>دوش من انک شمشیر وصل و سپوش است          مرده ام زمین غم که تا که تیشه ام روی حلد          آنکه دوش من است او جاده و بیج دست</p>	<p>لیک شادم که ز نغان در مجلس تمام است          دوش چون ل با نجان دست هم آفتون است          جام می برکت بر دل بد سپرد دوش گفت</p>
---	---

جان و دل دیدند هر که با نقاشی در سخن	این تمامی چشم گردیدن سر سر گوش گشت
من خدنگ ناله تنب در دیدم از لذت بدل	غافلان گویند عرفی از فغان خاموش گشت
ای دل حدیث حدیث شنیدن ز بهر حبیبیت ای عیش غم که مرهم آسایش من است گشت و فای غیر که بهت ای نسیم وصل این دست را سحوم نسیم است شعله آب	ز بهر است در پیاله چشیدن ز بهر حبیبیت در زخم سینه نرم خلیدن ز بهر حبیبیت چندین بشوره زار و زین ز بهر حبیبیت این بسزه و مینده دیدن ز بهر حبیبیت
عرفی شمار عشق غذا بیت بس ایلم	جایه بکش مذاب کشیدن ز بهر حبیبیت
شعله کولاله را در بر کشد کیسوی است آهویستی که درستان حسن است عشوه خیز ساحری کز آستین افشانده فسون ادب مشهدی کاخ خاسته آید با میده لاک شعله سوزنده کز خیریت تاثیر او	لاله کو در کنار سنبلی آید روی است دیدم بر عشوه غلظه ز کس دلجوی است آتش اعجاز بر و غنچه جادوی است در گمان ناکس شترنده گرد کوی است آتش و زنجیر گریبان یاره ساز خوبی است
عرفی از وصف زبانش سود و کس گوش می نکرد	پس کرا هوش و خبر آشفته از کیسوی است
صومعه دیدم بجز نیست و برورت باو نیست بفضل رباب سخن زنگ گانی میکنند و صفت جنت که کین از جنان که درستان تهنیت جز در حبیبیت پیش ما حبیب است شب دانه طلاوس کسترین که در گلزار عشق در جهان دوستی و در زمان دوستان بی ستون باز فیض نور حسن آینه است	جز عصای آبنوس شانه و شمشاد نیست لیک یک موزیرین این جمعی فریاد است سر و سوسن بشیر است و کی از آذوقه است عید را در شهر مار سم مبارک باو نیست غیر بیل صید و دم و دانه هفتاد نیست این گشت کز می بیابی مخی سیدان نیست تیغ به باز کچه بیچاره کف فرهاد نیست

عاقبت سوز آتش عرفی بدونخ صفت است  
گر وجود اهل خاکستر بروی باد نیست

<p>این رشته با انگشت نه چچی که دراز است این مسئله در نسخه محمود و ایاز است کان مغیبه مست نیست و صدمه باز است ببینم که خداوند کسے بنده گداز است باور نتوان کرد که در خنجر بازا است</p>	<p>بیدار گر روی تو اندازه راز است عشق آفت سلطان بود آرایش بنده یارب تو نگهدار دل خلوتیان را خونابه حسرت بکداز سرشده هرگاه این تهنه در عیش که با کبک دل با است</p>
---	---

هر چند که عرفی ہے محقق شتاب است  
مشتاب بدنیال که او بیدار تاز است

<p>باز این چه نادگست که عشق از کین است از بس که قفسه به یسار دین زد است همه یک عشق بر لب جان خیزن زد است یوی کدام مغیبه بر منزوین نداد است</p>	<p>خوش سلیم بخون و به میر چنین زد است مشکل که مرگ دو سے بیدان با نند نیست است ز هر داده معشوق کا و کا و ناقوس عشق میز نر و رقص می کنم</p>
--	---

عرفی نماند هیچ باز در پیش سرے  
از بسکه باره با من خلوت نشین زد است

<p>که ما ز بالاس امید تکیه گاه نیست دمی که حسن تو آلوده نگاه نیست گمان برم که سیه نامه گناه نیست بجز متاع محبت که در پناه نیست</p>	<p>گر زمانه اسیر کنند آه من است ز دیدن هوس پاک بین شود چون شرا حقیقه که فکر و آبا ب رحمت پاک دو عالم انداز شعله در جالت سوخت</p>
--	--

وله

<p>بر اهل محبت دل خرمند حرام است بے چاشنی آن لب چون قند حرام است در شریع ملاست زدگان بید حرام است</p>	<p>بار اطرب معرفت و بند حرام است در مذہب ما تشنه لبان شربت کوثر ناصح کشاب که گندگار نگرے</p>
---	--

چندین شکر نخل برومند حرام است  
غیر از نظر لطف خداوند حرام است  
شرعی که در آن دیدن فرزندان حرام است  
و شام حلال است و شکر خند حرام است  
صیدی که نشسته درین بند حرام است

در آرزوی وصل که در باغ محبت  
دارم هوس دیدن های که بر دیش  
مخرومی یعقوب از انست که بگزید  
یار بچه بلاست که در نده بجان  
زندانی غم باش که در شرع محبت

عرفی بود از میکرده درد قدح نوش  
آن بادو ننوشد که بگو بند حرام است

که آتش تپ شو قم نه آنچنان تیز است  
که دام با همه این طره دل آویز است  
اگر چه گنجه شیرین بدوش پرویز است  
که بهمانی گردون نصیب شدیز است  
از شوق روی تو سر تا قدم نگه خیز است

از آن ز شربت صلح هوای پرین است  
چو زلفت باز گننه ناله خیزد از دلم  
ز طره مشک بد امان کویکن باشد  
سند سخی چه بیوده رانی ای فرهاد  
چگونه مانع نظاره ام شوے که مرا

سینه باخت بمیدان امتحان عرفی  
عنان کشیده چه داری محل همین است

بوفانهاست دارد بخشیم است  
ناز دست عشوه است هر چه در آوست است  
هر قدر گویند مستغنی و بی پروا است  
چهره ز بیاست داری تمامت خدا است  
انچه ما با بحث آن آید میدناست

زود چه میخوای دل اگر نارو است  
ایک گویی با سیران شیوه های او چو  
حال ما آن نازنین گر چه بداند غایت لیک  
چون ز فروری عالمی راه چه کم دارے ز حسن  
در دوا و در سینه بیاند چه غم گر جان برد

عرفی از زبانت اگر زاری کند بیو بیلیت  
ناله بے اختیار و گریه سجا است

هر گ این طالع بسیار زبان در پیش است  
که فراموشیم از دست عنان در پیش است

شب عشاق روزد گر آن در پیش است  
من همان رز که جولان تو دیدم گفتم



<p>که بر انداختن نام و نشان در پیش است که مرا نسخهٔ عمرهاے فلان در پیش است</p>	<p>چه غم از پرده دریا سے غم است مرا برو سے عقل غمہ منتطق و حکمت پیشم</p>
<p>رفت عربی زب عقل و بجایه ز رسید گر چه صدر مر حله کون و مکان در پیش است</p>	
<p>ای خون شرم ریخته این رنگ آل صید مقصود تو گر انبیک تصور سفال چیست آگه نیم که شرم چه و انفعال چیست</p>	<p>گرمه نخورده ز منت انفعال چیست که لازم است با ده کشیدن ز جام زر حسرت نگر چیست نگاه است چشم من</p>
<p>مردیم عربی از غم آن طفل خرد سال معلوم باشد که برین اقبال چیست</p>	
<p>هم گوشه آشکده را نور نماند است در صومعه و میکره و مخور نماند است امید بکاش بدم صور نماند است صدر از و گر در دل رنخور نماند است بس شوره آفاق که شهور نماند است</p>	<p>هم صومعه را فیض پستور نماند است بے نشاء ذوتے نبود خفته و بیدار بیار تو کوش زندگی از شدت درد است با در تکلم گر چه انا الحق زده کنز عشق نام تو چه چیست و چه بلندش چه مراد است</p>
<p>عربی از بی گوشه نخواست نه موئے دیر است که این قاعده در طور نماند است</p>	
<p>کشیده تیغ ستم در قفای خویشین است اگر بلول نشینند کجاے خویشین است که نفس کام طلب در غذای خویشین است هنوز است که ز شیبای خویشین است</p>	<p>کسے که بر اثر بدعاے خویشین است کسے که مایه امکان و نشان طلب ویر چنان ز فیض تناهت پیش مشغول هنوز معجزه بنمود عشق و عقل جهول</p>
<p>عدیل نظرت عربی است هست سانی که حاتم و گران و گداے خویشین است</p>	
<p>بیم و درنج برم از یاد چو امید نیست</p>	<p>گر بدیم طلبید پیچ جور سمر است</p>

در نه این رشتہ بیانست کہ آدم لبر شست  
تخم ہر کشتہ کہ بد رود گر بار بکشت  
یہ ندانست کہ کشتہ گر بکنندم بہشت  
نہ گناہ است کہ در نامہ تو اتند توشت

شبست سچہ روز ناز و دوسد رنگ ایخت  
عشرت رفته جو باز کہ وہنقان فلک  
ساغرمی چودہمی بوسہ زبے نیز بدہ  
ترک دین در رہ مشوق گناہ است ولی

اینقدر کہہ پرستی کہ تو داری عسرفی  
از تو آید کہ گنی منع من از طوف کشت

ہلاک اہل وفا جز نبوش وارثیت  
خوشاد نے کہ تسلی بچشم آہو نیست  
وگر نہ نیست سخن در جہان کہ خود رویت  
منہم کہ ہمدم درو است باز انو نیست

شکستن دل ما کار زور بازو نیست  
بعیب جسے مجنون بدم ولے گویم  
چنین گلے نہ ازین لالہ زار دہر بہشت  
علاج زخم نہ بازوی چارہ خواست کند

ز قیض طبع کے بحر ساز شد عرفی  
وگر نہ چون و گران شاعر است باوریت

و نیم قبول کن کہ بجان دوست از دست  
و نیم زد دوستی ست کہ دشمن شہادت  
نکشو وہ نقاب کہ معذور در دست

اے دل طبع مدار کہ بیخیم گذارست  
تا راج عافیت نبود کار دوستان  
صدرہ شکستہ دلم از جور بیچگان

عرفی ز آہ و نالہ خموشے در گریا  
تا ز خملے سینہ بنا سخن بچارمت

بتاع من دل مجذوب جستی ازل است  
ہر انجہ در کتب حکمت است در مثل است  
نہ آو نیست ہمان باز آدمی بدل است  
سیان بلبل نزاغ چمن ہمان جہل است  
نظیر عدت آئینہ عہد ما ازل است  
تو از قبیلہ عشقہ و طیفہ ات غزل است

بیز احسن عبادت نہ ز ششی عمل است  
بکیست نقد حکیمان و حسن نادانان  
کسے کہ کشتہ تقلید آدے سیرت  
بجگ زاہد و صوفی خوشم بگلشن او  
من از حدوت و قدم فاشم ولے گویم  
قصیدہ نظم ہوس پیشگاہ بود عرفی

<p>غزلی گفته ام آن باعث گفتار کجاست          یک سبوی بد صومعه آرام که دیگر          خرمین آن ده دنیا بجوی گو افروزش          کام اول بستر برنم اندر طلبش</p>	<p>نوسگه چیده ام آن گوشه دستار کجاست          میفرودشان بستاند که بازار کجاست          آنکه داند که سر کوچه خیار کجاست          اگر بدنامم که گشاینده اسرار کجاست</p>
--	---

<p>عرفی از پرده برون شو که جهان گلزار است          این تماشا بسرا پرده پندار کجاست</p>	
--	--

<p>رسید فرده و قاصد مقیم خرم که باست          کسیکه بیا به بلامت براه میکند          از شیخ شهر نشین در سن و علم ما آموز          خروش دو ناله عالمان کشته آشوب          ز طرف در که دارا بشیبه و مطلب          مقیم شهیر عنقاست محل عشاق</p>	<p>که برگزیده توفیق جان آگه باست          بر پیمان خود اکنون قناده و چه باست          که پرچم پرده مشاخ بود موید باست          گناه حوصله رنگ نظرت بی تر باست          که آستانه جانان دل در فیه باست          ازین چه باک که صد کوه قنده در ده باست</p>
---	--

<p>مباش غم زده عرفی که زلف قامت دوست          جزای بهمت عالی و دست کو بهر باست</p>	
--	--

<p>مست آدم بمجر که امین کار چیست          چون فار و گل ز شاخچه عدل میدهد          هم ز هر چشم و هم نکه از باب خوبی است          غم نغمه چه خورد اناز خوان عشق          اندیشه در حرم وصال است منتظر          آواز خود نغمه بسته ز راز دار          نظم جهان جو بوقلمونست در پود رنگ          افتاد در میان گر داب کشتیم</p>	<p>دشمن کدام و مطلب زمین کار و باز چیست          این عین تازه رو که این شمشیر چیست          بس دم مزن که این خوش آن ناگوار چیست          ای اهل روزگار غم روزگار چیست          معشوق چون شناخته است انتظار چیست          امید پرده پوشیت از راز دار چیست          بس عیب زاهدان مشعبد شاعر چیست          من رسته ام بگور غم اهل کنار چیست</p>
---	---

<p>عشق اگر نریخ نهد قیمت جان اینهم نیست          کاینچه محصول زینست و زیان اینهم نیست          ورنه پیرمردگی بیم خزان اینهم نیست          دل تویی دار که درستان جهان اینهم نیست          ورنه چون باد بیروت و گران اینهم نیست          ورنه در دین تو پاکیش معان اینهم نیست          ورنه آرایش گلزار جهان اینهم نیست</p>	<p>ترک جان در ره آن سر دروان اینهم نیست          جز و قیمت نیم اما بقناعت شادوم          باغبان را از عشوه گل دل گرفت          آن خراز شعبده و لگیر شود شعبده باز          صفتی به زریانیت گمراه را          منزل صلح میان تو در از هست فغان          شوق مارا تا شا که خود شناسد</p>
---	---

خضر تو فین مگر راهیست سند عرمی  
 ورنه خود در بهیری نام و نشان اینهم نیست

<p>تا هست او بر ملک دلم و نشان نیست          محنت متاع است که محتاج باس نیست          هر نکته که گفته شود بے لباس نیست          ورنه براه عشق بگس بے لباس نیست          منزل چونیت قیمت منزل نشان نیست</p>	<p>آن فتنه که از تو مرا القاس نیست          که خلق با سببان متاع سلاست اند          با گفته دمساز که گفتار برده است          شرم آدم براه بر در غلط کنم          منزل شناس عشق گرامی بر دوئی</p>
--	--

خرمی لبش که نعت عرم کو بهی کن  
 که دوست و دشمنان تیر از نا ساس نیست

<p>که کج روی نغمه ورنه عزم راه خطا است          که آفتاب قیامت ز سایه طوبی است          جز او جرم درین خطه جز دو گاه و بابا است          که دست کوشه و شاخ بلند دام پلا است          نیافتم که نقابش حریر و باد صبا است          که هر گوا که شنیدم شانم که گما است          عرق زنا صیبه بیرون جسد که کشم که با است</p>	<p>مراد و خضر عثمان گیر باید از چپ دست است          حجب که با دم آید ز راحت اندیشه          بلکه صدق گنہ را بجز و شمنه است          بیوه که رسد دست امید دارم کن          ز بس که نور جالش ز پرده نه جوشد          زان من که دیدند طائران جسمم          چو در وجود خود را مردی نیابم هیچ</p>
--	--

با دمی فسرد مایه دل میند عرفی  
کز این مشاع ز بون بازمانده بیفت

<p>کز پریشانی فغان از پیر کنگان برنجاست تشنگی از هر طرف جوی بگیوان برنجاست تا در هر باغ نلکشا دیم رهنوان برنجاست بهر دل قنطیرم کرد از بهر ایمان برنجاست خام را در پیوره تا نگرقت انسان برنجاست لیک دروی از شهادت های انسان برنجاست</p>	<p>بر دل دوست نمی در کج زندان برنجاست ده که از لبهای من آبلوره از افغان نبرد باغبان عشق ما دعوی برضوان گشت خیز عشق را تا زدم کشته حسن و دریم از دل بے نیازی کن که گرد کو چه افتادگی تا دل تحت اثر می از کشتگان عشق خیز</p>
--	--

شد باج هم بسی رود بدل عرفی نباد  
کین محیط از اسبج سالم بود طوفان برنجاست

<p>در ملک عشق نسیم بخلافت حیف است که پنهان بود آن شیطانت گو خست شهر نکن حرک خلافت بر حوصله عشق بکش تیغ ظرافت گر چشمه کو خیز گمش صرف لطافت</p>	<p>صد شکر کز اقبال غم ز شکر آفت هر چند که در نورده جالت نظی است تا و ختر زردست در آغوش تصدیر هر چند که شمشیر به بیگانه نژاد آنورگی از دستم دور کرد</p>
---	--

در عشق چه یک گام دو قدم علم عرفی  
تا مشوق ناشد نشوگر سطر سادات

<p>در نه مقصود من افتاده بینال مست شکوه من همه از جانب احوال مست فقدنم از دمن دعا و در بهمال مست گر بکنج نگرے نامنه اعمال مست</p>	<p>در دنیا یافت ز بیدری اقبال مست با قضا سینه من جانت نگرده هرگز هرگز از محنت ایام نبودم آزاد آستینی که در عالم بیست ز نثار کرد دست</p>
---	---

عرفی اصلاح یرتایم از یاد بر  
کا بجز ادبار بود پیش من اقبال مست

<p>نجات طلب و طالع امید یابنده است          نماز فرموده با هم ز محبتشید یابنده است          از سایه لطفیان گل و پدید یابنده است          از محفل با نغمه تا سپید یابنده است</p>	<p>تا کو کبر رحمت جاوید یابنده است          آوازه زندگی بچیان پست نگرود          ما گنجیان بس که ز پد نامی راحت          چون شیونیان همدی مانگر فتند</p>
---	--

عرفی خیر از جمله معشوق ندارد  
 با ذره بگویند که خورشید یابنده است

<p>پیش آمدن از نجات کشش از طرف نجات          جز بندگی شاه جهان کان شرف نجات          ای آنکه نشان پای زین نوره دست          دولت خیرم داد که فتح از طرف نجات          هر جا که دعاء است آثار همدست          تو که هر اقبال و عالم صدق نجات          تعبیر جز این نیست که عالم طرف نجات          آن بنده که پر دروه آب طلب نجات</p>	<p>نجات جرم و کادوس عنانش یکف نجات          دهنی نبود کان شرف ذات تو گرود          با ساز و نو آباش بین تا چه سرودم          بشکسته عدو نامه فتح تو نوشتم          چون شکستی آخر صفت اعدا که لب عالم          عالم چه بگیرد و گرفت و وطن خویش          در خواب شب آلوده بخون دید خدنگت          این قول نه کذب است کجا دیده شاسد</p>
--	--

عرفی پهر سبکست که آن مقبل نا چیز  
 داشتند که را پیش بدل بر شرف نجات

<p>هر جا که دل گشوده در خانه عشق است          آن دل شود آلود که در پاره عشق است          هر کس که درین با دیده دیوانه عشق است          این جوهره طغی کش پیانه عشق است          با او نه نشینند که بیگانه عشق است</p>	<p>تنزل که دلها همه کاشانه عشق است          در پاره جاوید بماند دل بے عشق          خمر زاده در آید ببری خانه مقصود          پیمانته که هر فلک تلخ سازد          هر کس بلبش گرم شود چشم تبسم</p>
--	---

عرفی دل درین باخشته و نخوش ادب است  
 اینها شکر کاشتن دانه عشق است

<p>از نور یار چون نسیم خانه روشنت      نیازم بغیض عشق که در خانه نگاه دیر      از حسن دوست و صمیم امر گفتن هست      صد شیخ سوختم که خرد پیش برود      ای شیخ شمه تیره دلانرا چراغ باش      محرم چه اگر از الم سینه نفسی هست      گفته که عشق غیب دولت روشنی ولی</p>	<p>بیردن برید شیخ که کاشانه روشنت      چشم و چراغ شیخ به پرواز روشنت      هر چند قدر گوهر یک دانه روشنت      پیدا شتم که دیده فرزانه روشنت      دلمای نازگریه مستانه روشنت      و غیبت این که بر دل دیوانه روشنت      آتش بخان دمان زره خانه روشنت</p>
---	--

<p>عربی حظای ما تو محتاج عذر نیست      عذر خطای ما دم دیوانه روشنت</p>	
--	--

<p>عده شش روزگار دست برد آتش است      خان دمان عالمی از آتش جنش سوخت      بستان عشق را بیدل بر آب حیات</p>	<p>صاف آتش تن و خورشید برد آتش است      در شمار خانه سوز روز برد آتش است      این محتاج آماه بهر دست برد آتش است</p>
--	--

<p>عربی اندر عشق اگر ناقص بود اصرار بپوش      صید عشق از خام باشد نیم خورد آتش است</p>	
--	--

<p>خون ناب آتشین ز من گذشته است      مرغ هوا به خلدم دتا پر گشوده ام      من داده ام عشق تو دل بزبان خلق      دل میدیدم گذشته کنون کار باقتناست      به عیش تنخ من میرا به مدعی حسد      هر که که دیده ام گل روی خیال دوست</p>	<p>دین بیل آتش از بگرمین گذشته است      صد تیر عمر ز بال دیر من گذشته است      دایم حکایت از خطر من گذشته است      کار از فغان و اندر من گذشته است      سیلاب زهر بر نشان من گذشته است      در رنگ و سمن از نظر من گذشته است</p>
--	--

<p>از من کجا بصیبت عرفی سز و کاد      عیش ز پایه بهر من گذشته است</p>	
---	--

<p>بیرکنان چینی گوشه بیت سخن است</p>	<p>هر کجا بوسه گد باد ساندین است</p>
--------------------------------------	--------------------------------------

<p>بندۀ اویم اگر زاهد و گریه‌بین است          این سخن نیز نه اندازه ادراک نیست          هر که در جاسه ما بود گدای کفن است          نازده بر خاسته این شعله آتش من است</p>	<p>هر که از بندگی خویش مرا باز خرد          حد حسن تو یا در اک نشاید است          هر که را قدم ما نبود در ره عشق          عشق از آدم و حوا متولد شده است</p>
---	--

<p>صلوة شکر بر عرفی شکر آورد طوطی          خورش نیست که او طوطی شکر شکن است</p>	
---	--

<p>ما شهور عشوه گر من گذشته است          بر تالاسی اثر من گذشته است          عمرش بیستین خبر من گذشته است          صد تیره آب غم ز سر من گذشته است          کان قتنه خوی بر اثر من گذشته است</p>	<p>صد فرح عشوه از نظر من گذشته است          چون نگذرد بچود که از راه تجرد به          شماره عافیت که زدی تا بریده ام          شادوی بدست گر من آدم را نیافت          هر جا که بگذرم بطلب نفس پاسته غم</p>
--	---

<p>عربی بیزم فتند من بران نظم گوهرش          کاجا حکایت از نظر من گذشته است</p>	
---	--

<p>زندگی تلخ است با زمان هلاک بهتر است          جای دردم بر جراحت برگ تا کم تر است          من که در دوش بزندان هلاک بهتر است</p>	<p>دورم از کوی تو جا در زیر خاکم بهتر است          من که بجز روح خوارم مرهم راحت چه بود          اگر بکنی از فراتم سوخته منت مننه</p>
---	---

<p>ره با میدم بده عرفی که بی باکم بستی          من صلاح خویش داتم ترسانم بهتر است</p>	
---	--

<p>داعی بخت صحبت مرا هم که آشناست          بیگانه‌گی نموده مجسمم که آشناست          بناییکه ز مردم عالم که آشناست          بیگانه‌وار میرسد آنهم که آشناست          دوازده دان نیستی هر چه که آشناست</p>	<p>ز بس که چو دگر بدل عم که آشناست          خطه گشته با او بان وادی غرور          اگر آشنای کسی است که ایشیش نیست          از بس که دلا میده ز بیگانگان بود          درست کش طیب که بیار عشق را</p>
--	---



از بس که زخمهاست درین پیدای اهل  
اره تا ابد بجان نبرد عم که آشناست

عرفی تو آشناتناسی طرب مجوی  
حکم بجمد بستن ما تم که آشناست

لب فرو بستن ناصح گریه بر باد است  
صدره این بیت و شاه فریب دیوان  
گل حسن تو بود و همه جانفصل بهار  
بلبل باغ تو از شوق بهار آزاد است  
آدمی بر آن همه چیز نفس تنگ است  
در نفس تنگ آنست که با فریاد است

عرفی از تو بر زمی کرد پانده خوب  
تو نه رنده خرابات شکست اتقاد است

نفره ز عشق دین ما بگرخت  
کفر نیز از کین ما بگرخت  
بس که شد ابرگریه آتشبار  
تخم عیش از زمین ما بگرخت  
در دم نزع یار غنم کردیم  
نفس و اسپین ما بگرخت  
باز کردیم دیده بر رخ دوست  
نگه شکر کین ما بگرخت  
ز اتش دل چسبناغ بر کون  
سایه از هشتین ما بگرخت  
شوق دیدار حمله آورد  
ادب از آستین ما بگرخت  
دسته از آستین بدون کردیم  
نام آزار نگین ما بگرخت

دست عرفی آفتاب راز کشود  
خسرو تیز بین ما بگرخت

گر شوم محروم صد سال از نگاه زود است  
ریده نکشایم مگر وقتی که ایام سو دوست  
تا قیامت هر سر مویم جدا در خون طمید  
گر با ارم نباشد خصمت از سر کوی دوست  
اے صیحا ز او از لطف بزی سر منده  
عهد این شوریده مشکن بخت کوی دوست  
از کمال خرمی عاشق تلگنجد در کفن  
گر نیسی آید و گوید که دارم بوی دوست

کس نمی بچد ز عرص مهر عرفی منع بس  
من نزل پر سیده ام او پیشا سده خوی دوست

به محبت ندایی تله که اسرافست  
 نزاع بر سر نه شیشهای ناصافست  
 که شیوه دانی نمودن همین و صافست  
 که خر قه پیچھے جانم طلا بافست  
 یلار صومعه داران قات تا قاتست  
 قبول کردن در قفس نه شرط انصافست

حی مغانه که از درد شو و شرفانست  
 امام شهر ز سر جوش خم نه پر سپانست  
 ندمت می و مطرب رگم ای چه عجب  
 لباس صورت اگر و از گون کسم بیند  
 خیال مغربے پر دم که غمزه او  
 اگر فتم آنکه شبم در سبب طاعت

اگر صحبت عمرتی بسو پیشی  
 بگوش نیبه فردنه که سر بسر لافست

تا قوس پیش در گردیاده تاب است  
 محتاجی مردم همه ز انبوی حساب است  
 انبیت که آسایش ما عین خراب است  
 بس نقشه فرمودنه داشت که آب است  
 معذور همید آنکه در جنگ عقاب است  
 بشتاب که سر بایه توفیق شتاب است

صد شکر که پنهان اندیشه خراب است  
 با قسمت خود هر که تو بینی جم و وار است  
 سیرابی و لب تشنگی از هم نشنا سیر  
 حرمان مر اشوق دهد نشاء و مقصود  
 گر کباب دل من زنده تهنیت فدوق  
 توفیق بیان است اگر غایب راهی

وی پیر مثال گفت دلم سوخت که عرفی  
 جو یای رمزا است دلی بیده باب است

کس عاقبت گمان نبرد در دیار دوست  
 از التماس دشمن و ذرا اعتسار دوست  
 آنهم نسبی عمره مردم شکار دوست  
 در بوستان حسن همیشه بار دوست  
 گردت صحبتش نهم بر کنار دوست

جز در بنیاد وصل و دل استوار دوست  
 قاتل چنین خوش است که بجرم تر شود  
 صد تن شهید شربت و لکنین شهید عشق  
 هرگز بار لطف دشمنان ستم نبود  
 بر سر کلاه عزت عشقم حرام باد

عرفی بحال نزع رسیدی و به شدی  
 شرمت نیاید از دل امیدوار دوست

<p>گر تکیه گاه گلخن دگر مسند جم است          ما باریک کنای عصمت نے کشیم          صدیل فتنه آمد و گزری ز جانخواست          اسلام نے رور و مسلمانیم بجا است          جز در کنار دوش ملامت نیار امید</p>	<p>رویم بروی محنت و لب علم است          زدی دلین ما است که بد نام عالم است          قصر مراد ما است که موقوف یک نام است          باز بچی کعبادت طفلانہ محکم است          این سقا اردل کہ جگر گوشه علم است</p>
---	---

<p>عرفی تمام لاف مسلمانیت لیک          تالک کشوده ایم بعد رنگ ملزم است</p>	
--	--

<p>ای دل سپا که گیر که وقت صبح است          آئینه که صورت و معنی نماید          اسباب عفو را چه با جلوه میدہی          ایل مسیح را بفکرت بر سج دار</p>	<p>کز فیض جمله افش محفل فتوح است          دستت که چه سوخته در حبیب و حلت          ما تو به دشمنیم دستم بر صبح است          این گر نیست که نه طوفان لغت است</p>
--	--

<p>یاران ز تیر دست ز در صبح اند          عرفی تو جام ز پر کش کین صبح است</p>	
--	--

<p>اندوه بجز پیشه و شادی نیست          زود آ که تو تیا شود این بیستون بجز          تا خوانده ام که بیج گره بے کفایت          خضم بچشم خوانده و ترسم نخل شود          آزادی نه کام شناسای نیک است          طغیان شوق بین که کجا رو بکشیم</p>	<p>هر بای آفتاب و شب هادی نیست          ز نیا نکه زیر تو شمه فرمادی نیست          کلخی فروش بجز تو قادی نیست          این خاک چشمه خیز که در وادی نیست          نشود نای بندگی آزادی نیست          اندوه را که فخر بهم آزادی نیست</p>
---	---

<p>بیل شربت را غل شوق بے تو است          عرفی تو گوش باش که ہم وادی نیست</p>	
--	--

<p>تندان دلم با دہ تابش همه خونت          دما شکن و ز دل من یاد نیارد</p>	<p>منز قلم و مغز کاتبش همه خونت          چون بشکند این خم که شراش همه خونت</p>
---	--

از سوز دل با فلک تو به که این نیست  
آن می که چنین کرده خرابش همه نوشت

عرفی نه کنی ترک دل ریش حکیدن  
کان میوه طوفی است که آتش همه نوشت

دوش بختم دامن در چنگ داشت  
بس کرده کشد التماس دل قبول  
در خیالم شکر بود و مشکوه بود  
عشق کله با جان من دشمن نبود  
در گل روی نگاهم رنگ داشت  
از تماشای شهادت تنگ داشت  
تغذیه ام یارب که راهم آهنگ داشت  
شعله با ناخاک و ایم چنگ داشت

نقشند حسن عرفی را در بود  
کز دل فرهاد نقش سنگ داشت

باز آتش عجزت در اغوش خنیاست  
جازه ما تا بره کعبه روان است  
آن چشمه شدیم که در عین حلاوت  
داعی که امان جوید از آن سینه دوزخ  
در شام و طرب نفل کشای نفس است  
رقصان همه از ذوق نوای جرس است  
برخ حرم و طائر قدسی گس است  
در باغ محبت شمر نیم رس است  
مرغان اجابت همه بر بیان و کباب اند

وله

یک شمع از صلاح من تاب گفتنی است  
هرگز شکست تو به بلو لم نداشته  
ای مردم وصال عزم دور ماندگان  
نتوان بگفت و گو حقیقت رسید لیک  
یا ز ابدان سرودی ازین باب گفتنی است  
این نکتہ در میانه اجحاب گفتنی است  
بشنو که حال تشنه بسیراب گفتنی است  
افسانه ز گوهر نایاب گفتنی است  
گر واقعیت و گر غلط این خواب گفتنی است  
با دوستان حکایت ازین باب گفتنی است  
این حرف در میان تراب گفتنی است  
حرفیت اینکه در شب بحر حرف من  
دیدم بچوباب کان لب علم بکام بود  
ابدا کسی که عیب خود از دوست نشود  
در آتش درون و بیرون جوش مینزند  
عرفی بگو به تیره شب بحر حرف من

<p>اصلاح پیشانیم اندازده کس نیست          سلیه طلبی چشم قدر نشود که درین دشت          ماستیونیا آن نقشه ندانیم که مارا          با جسم و کفن بزرگ و بر باغ عشق</p>	<p>اجزای مرا نسبت شیرازه کس نیست          غناز جوس همسره جازه کس نیست          گوشه است که بر بستر آوازه کس نیست          چشم دل ما بر شمر تازده کس نیست</p>
--	--

<p>عربی مرواز میگذرد در صومعه کا نجما          کس را غم مخموری و خیاره کس نیست</p>	
--	--

<p>عشق کوتاه تو کنم با درد پیاشی در کت          با وجود آنکه عشق آورد صد دروی تلخ          تا نهر و مصد شگفت از کف گریا بدست          غم نزارم که بود سامان عیشش با تمام          صدیک عشق از فاع باشد نیم جوده آتش است          گشت کفر آلوده ایمانش زلفش بر بیان          با همه کج نظری خند بر زلفان این</p>	<p>از فغان و در شهر نگذارم گریانی درست          بهر درد باشد اسباب و رمانی درست          دای گری بودی بدست عمر گریانی درست          صیب باشد سفره در پیش رانانی درست          نیست و جوان بخت مرغ بریانی درست          هر که در ایام حسرت دست پمانی درست          عهد لیبر گزند ناگاه دستانی درست</p>
---	---

<p>چند عری سیده قران خود باشی کسی          شدگی را میگزینت سلطانی درست</p>	
--	--

<p>گردنت بطوب منزل است          برق آتش نسیم در جوهر کما          در بسندید بر رخ رضوان          هر چه رو بیز گشت زار ملال          تا قیامت غبار ناگاسی          نفس و با چه سپید روی</p>	<p>ز هر رخ تشنه کسب دل است          و در اندیشهات یا نخل است          که ز عهد است سائل است          ریشه آن دو دیده در گل است          پرده بافت در پیکر دل است          شکل آینه مقابل است</p>
--	--

<p>عربی در موج غم ترا چه غم است          موج خیر ملال کما حل با است</p>	
---	--

<p>بال زلفین برانزیه پیشاست کار نیست          مرا از چشم تو بر شیده که باید هست          ز فتنه های جمال تو هر که بود رسید          ولی که چشم تو یارش از کرشمه نگر و          نهادم هر لطف بدل که درود جهان</p>	<p>مگر در میانش ضد صفایهاست که نیست          همین نفیست که ای آفتاب است که نیست          اکنون رسیده ز شدت همین حال است که نیست          بنابر باش عم تکیه اش بر است که نیست          بفرست از دل چاکم همین وفات که نیست</p>
--	--

پس از طلال در آمد بسینه باره بگفت  
 که نیم جان تو عرفی چه شد کجاست که نیست

<p>کوی عشقت اینک مرغ سده اینجا پرگذاشت          عقل دل را در طریق عشق بر بند ولی          آنداز شهر ازل با عالمی هوش و خرد          دلکشای خویش را سجید با دل بستگی          راحت آند تا کشف عقل آندوه از الم          آتشین مرغ دلم را میدود عدال ویر</p>	<p>خوشدلی آمد که تاریخ غم را بر برگذاشت          تیز بینی کرد و در اول قدم که بر گذاشت          بیوفاد در عنان بر افکنش آنگر گذاشت          زان کلید اینجا شکست قفلها برور گذاشت          از کلید دوست خود بگشت خاکستر گذاشت          در گشتانی که جیریل این شهر پر گذاشت</p>
--	---

<p>تا خطا بگردان لب خیر بر جوار است          از گرا سنگ نیاست پانه پیشه بر شدم          از کفر خویش با تو دردم که روز شدم          در ملک عشق کس نشناسد عم عدالتش</p>	<p>بیت با این بیلید و نور شهید حال است          با تو پیشه پانه و دره از پانه در گشت          آموذ کار خیر نیست آنکه سال است          سنگ و سفال کوچی ما پاره دل است</p>
---	--

آنکو پراه کفر چو عسری فی شباب کرد  
 فرسنگهای تعب ز و نبال محل است

<p>آن شیوه که فاز تر رسد فاقه جان نیست          بی لطفیت از ترک ستم گشت یقینم          در روز جزا دست شهید آن نخست است</p>	<p>در سلسله حسن تو اش نام و نشان نیست          این تلخی جان وادامه از زهر کمان نیست          دستی است که گیر نه دایان خنان نیست</p>
--	---

دل صاحب در درایت که در حالت شیون ز نهار مخزگر همه سیله بفرود شد	با آه خراشیده دل ماتمیان نیست آن گوهر نایاب که در بیخ دکان نیست
--	--

نومید مشغول سر فی و افکنده عثمان باش هر چند که از کعبه مقصود نشان نیست	
---	--

امید صلح ازان باشی با یوست همین عطیه بهر حال خوش دم دارد تهی بساطی این عهد بین که بنی و تو نیم پیر این از هوشن بیسرو دهر	که دشمن آشتی انگیز و دوست محسوبست که هر چه رفت بعنوان خیر محسوبست زمانه ناز کش و آفتاب محبوبست بر و نیل ز کشتان دو گام بعقوبت
---	--

خبر یافته عرفی ز طبع تازک دوست زبان بکش قلم اینجانه جای مکتوبست	
--	--

گردل عنان فرصت از آنجا میگرفت گر سایه هماره سعادت نمی گذشت گرد کین و سوسه پشیری کس نیست گر در فریب گاه سلامت نمی نمود پایه غرور لبالب نمی شنید گر میگذشت غمزه ساقی بدست هم یک جامه به شبسی اکنون نمیدهد	کام ابد ز طالع ناساز میگرفت کبک دری ز چنگل شهباز میگرفت جاسوس طبع خانه بر انداز میگرفت صد زرد قانگه بدر از میگرفت گر با غری ز مردم طناز میگرفت از دست او پیاله بعد ناز میگرفت دشمن که ز هر چشم ز من باز میگرفت
---	--

عرفی ز پانقاده همین بود در جهان هر عی که کام خویش ز بر دانه میگرفت	
---	--

برو میبچ که فکر فراغ من غلط است نشان پای من آوارگی کجاست یافت ز استخوان همان باغ دوست هموست نه عند لب چمن زرم از بشت لگو	غلط گمن که علاج دماغ من غلط است پرشت گم شد گنبا سراغ من غلط است ترانه گل آلود زراغ من غلط است بگممن آده ام کشت باغ من غلط است
---	--

<p>گر شمه سخی مرا هم بدایغ من غلط است شکستن هوشش در دایغ من غلط است</p>	<p>کنونکه لذت الماس از نیک روتان است علاوتی که توان یافتن بخون جگر</p>
<p>منازه بر اثر نور و عطر من که پیردی بفرودخ چراغ من غلط است</p>	
<p>اندرون که مرا هم نبود ریش کفایت پیشانی شاه کدول در ویش کفایت سیرانه ستم گر نکند خویش کفایت تشویش ستم کس کم ویش کفایت گر شد میسر نشود نیش کفایت</p>	<p>گر نوش و فاحط بودیش کفایت گر سلطنت دنیا و دین جسم نکرده بے سلسله جنبان ستم چرخ بختند آزاد که در گنج سعادت بکشایند در منجمله عشق سرانگشت من و بر</p>
<p>عربی بره بجز بزمین پس بپیشند محت زده را واقعہ پیش کفایت</p>	
<p>که اهل هوش عوام اند و گفت گو عریضت بحکم شوق تماشا مکن که بے ادبیت</p>	<p>مدار صحبت با بر حدیث زیر لبی است قبول خاطر مشوق شرط ویدار است</p>
<p>کماح دختر زرد بود در من با عسری هنوز قاضی شهرش نشسته در طبیعت</p>	
<p>غیرین طبعیت نیک خوان فتنه است در گوشت نشسته و حیران فتنه است یاران خنجر کنند که طوفان فتنه است دیوان شاه حسن در ایوان فتنه است این بزم پیش نیست گلستان فتنه است ده عهد حسن او که بیامان فتنه است در خواب همسرش بگر بیان فتنه است چشم که شمه ساز تو دوران فتنه است</p>	<p>یا چشم عشوه ساز تو همان فتنه است یار بک چون فتنه که بجهت تو روزگار تا ز آفت و کرشمه بلا عشوه دل زویب از فتنه غمش بکن تا لم که چون مدام گل گل فتاد پر تو رویت در اجمن اسباب دلبری همه سنش بفتنه داد چون راز فتنه فاش نگرود که چشم او عربی چگونه حفظ دل خود کند که باز</p>



<p>در پیش از با سوره شکر الماس در بازار است          گر خدایم سجد بر کف بر میان زنا است          در سبیل شکست عذرو آب استغفار است          نیست در مانی و در هر کام صد بسیار است          دیده باشا کین رخم بر هر درد دیوار است          در زردن خرقه روح الامین زنا است          تا بر خجسته اشک در دیده دل خار است          میا تا تلخ و گل بزم مرده در کار است</p>	<p>در محبت در در آن سجد و و بسیار است          گر لطف نا امید امید دارم در عقاب          شستن لوبخ گند و شور بر بر اجنت است          ای طیب هست احسانی که در شهر امید          درین معنی را کس اوراق کس کار است          معنی زنا لبستن که مقید بود نیست          نیست هم گریاسمین و سبلم در باغ نیست          عرض جنت کرده ای رضوان که درستان است</p>
---	--

<p>گر دم شکست دعو تلخ عرفی باک نیست          دیده در آبرو آفتاب که یک بسیار است</p>	
---	--

<p>رغم غمی اری نکو میداند ازین غمی اکیست          چشم المثنی از شتاج آخر برین بازار اکیست          منتقم بر دیده اکیست از کفری بسیار اکیست          بود از آن کفر که تا تو کفر بسیار اکیست          آنکه این چشمه در کفر کفر بسیار اکیست</p>	<p>زخم کا دیدن بر دالماس ششمن کار نیست          شترهای بودن زنده است در بازار است          این وصال چاودان برین طفت بر زود است          طعنه بر کار پیش دست و زبان باغ است          لب پادشاهان و دست ز زین شتر دار است</p>
--	---

<p>از شهیدان کوجامی          زهره داری بگو که غم خود بخوار است</p>	
--	--

<p>ساخته بر ز کفر به سرایان شکست          شمع سبتان که آتش رنگ گشتان شکست          در دهن زخم عاشق نکلان شکست          همت آزادگان قد شهیدان شکست          در لب نان عشق که بر مسلمان شکست          ذوق نسیم بهشت در تهر و عثمان شکست</p>	<p>دست که متان پارچه پریشان شکست          چون گل رخسار او آتش می بر زخمت          چون بازل حسن دوست خان لاجت شکست          لیکر بجالم نماند عافیت از عشق تو          چاشنی داغ دل روزی هر کام نیست          همت عرفی بزم خوان محبت کشید</p>
---	---

<p>دربار است بنایم که سدا پیا اثر است          در دل خویش اثر کرد چه کامل اثر است          نیست پیشتر و عمدا بد بر اثر است          که دل در چشم من اپنا نشسته نه پیشتر است          عاقبت سینه فروش است بلا و شکر است          حسن نقشی است که لوحی از ان بهره در است</p>	<p>نالدم پرورش آموزش نال اثر است          نالدم در کسیت من بکنفس اگر امش نیست          بهر یا دیه عشق ترا در هر کام          شرم دارای نمک این خم فزوی بگذارد          کرد باز از چینه عشق بگروم که درو          عشق را سینه سنگت دول گریست فرود</p>
--	--

وله

<p>میان من و امید آشنای نیست          بغیر خون دل در هر نیرانی نیست          که شیده های تر با با هم آشنای نیست          مرا بودی امین که در روشنی نیست          بسج گوشه از هر دل کشای نیست          گناه اهل محبت بجزرهای نیست</p>	<p>سخن که انصاف بر دیم جدالی نیست          من که همیشه محبت که آب کو فراد          از ان بدرود که هر زبان گرفتارم          بیار حسن بطور دل است شعله فروز          غبار تنگه لی بر جهان نشسته چنانکه          سوال نیک و بد از نامی کنند پیشتر</p>
--	--

از عشق و حالت عرفی سوال کردم گفت  
 هنوز نیست کسی باک بیوفائی نیست

وله

<p>از فراق دل تفاوت تا بنگ غار نیست          بیوفائی های بخت و شوی سیاره نیست          من ندانم هر که میدانم بگوید چاره نیست          که نشنا سید شکر زخم غمزه خو خواره نیست          چون بداند ذوق میاکن من صد باره نیست</p>	<p>بسیلی کونا از رویه دل آواره نیست          عهد پیش اند خاطرم شد عشق گویا بگرم          چاره آخر نوزد است از سپه خفیل درد          آنکه میدور و تراکت نامم هم از تنش          آنکه حسین استینا را برابر میکنند</p>
---	---

عرفی ازینا باره گوین عشق می با زود تو  
 زود خواهی گفت کاین پیوده کفار نیست

<p>تاروی دلفروز توستان آتش است          یار سپاچه آتش تو که چندین هزار داغ          گرم است جیرتیم زرو تپو و در نیست          افسر و بر انضیب انباشد دل کتاب          اسے طائر پشت ز باغ : لم حسذر          خون شهید عشق جهان را فرود گرفت          مستم بر محفل که درو آتش جسمیم</p>	<p>دل مرغ نغمه سح گلستان آتش است          از شعله جلال تو در جان آتش است          آتش پرست دانه و حیران آتش است          آن یایا بد این نواله که همان آتش است          کین لاله زار داغ گلستان آتش است          کشته ساز فوج که طوفان آتش است          تهر جره ز ساغرستان آتش است</p>
---	---

	<p>از قادیان دل عرفی بدست عشق          یعنی که دست شعله بدامان آتش است</p>	
--	--	--

<p>زخم از زبان تیغ ربودن نزع است          در پیشگاه دیر و حرم هر کجا که هست          صد فوج ناز و عشوه بیدان طلب که ما          چون راحت آیدت بسایم رفیق درد</p>	<p>تسلیم کشن و بر طپیدن ساع ماست          دین شکسته و دل پر خون متاع ماست          جنگ تنیده تو و عجز شجاع ماست          آخوش بر کشای که وقت دوا ماست</p>
--	---

	<p>عرفی نوای مرغ تو در هیچ باغ نیست          این نغمه نماند همین اختراع ماست</p>	
--	--	--

<p>عشق نادر بر روی تو می آید          برین چون بست ز نام کفغان گفتند حیف          می ترا در می بجام و جام می آید طلب          شرمسار از دست عشقم که در هنگام نزع          با سر بر مو تپو هر صفت را صد و عولی است          انتظار تو بهار از تنگ چشمهای ماست          سوزن علی بیفگین رشته مریخ بسوز          مانده عشق و کج رفتن ندارد بازگشت</p>	<p>باو هم باید که هر موی زیار انگار نیست          کاین از زمان در کافرستان حرب ناز نیست          نیست باکی گرفته بزم عشق کس بشنا نیست          اضطراب جان سیر و نمانع دیدار نیست          گر چه بکوی از کس طبع تو منت دار نیست          صد تا شایه است در گنجه که در گلزار نیست          خلوتی عشقت بان آلودگان را باز نیست          جرم را اینجا عقوبت است استغفار نیست</p>
--	--

باز گو بکشی لب کا بنجا اور بکار نیست	ہر نہ مویم کلیے سن ترانی لبتوا است
	میردی با غیر دیکوئی بیاسی برنی تویم لطف فرمودی برو کس پاسے راز فتناریست
شہادت ابتدا ای جنگ عشق است دلیل شوخی شیرنگ عشق است کہ یکسر آب عشق درنگ عشق است کہ سر تا پائی صلح و جنگ عشق است	دو عالم سو نفس شیرنگ عشق است ہران گرد بلا کز ویر خیزند کیا چرم وہ گرد غنچہ شوق وماغ آشفتمہ داریم و دل نام
	کس راز فتنے پروا سے سوخت وگر نہ مثل عرفی ننگ عشقت
کہ شاہ باز بیک شکستہ بال گذشت کہ در وہا ز فسون کلاہا ز حال گذشت منہ کہ مدت عمرم بیک ملال گذشت کہ کینہ غم او در ہزار سال گذشت	گذشت ہمین عاجز بسین پر حال گذشت ز غمگساریم اے موستان بیاسا بند لال عالیان و مبدم دگر گوشت ہمین بس است لیل بقاے عالم عشق
	بباغ طبع تو عرفی کہ صید تاز گیت ہران نسیم کہ بگذشت بر نہاں گذشت
ختم و ناز آرایش بیرون ہر دم خوبی است ہر تر آروی متاع طاقت ابوی است اشتیاق یوسفی دگر یہ یعقوبی است در نہادم شعلہ را تشو و تائے طوبی است	غمگساری در لباس و غمی محبوبی است گر بختی در من ظاہر شود کین فخر اب از ہوس آزادم ابا انچہ دل را میگذرد سدرہ آب دگلم پیر مردہ میگردولی
	شرح درد ما بنا شد نفس ای عرفی خوش ترتبت قاصدہ کین داستان مکتوبی است
با ما کسے چکو نہ توان جبت جوی دوست خونایہ شراب و خضایہ سبوت دوست	با ہر و با محبت و با آرزو سے دوست برنگ زو پیازہ خضر آنکہ نوش کرد

<p>اسے کفر دین حلال کنندم کہ میبدم          رنج مسج و سعی اہل سود مند نیست          سازد بیرگ لاله بدل برگت باسمن</p>	<p>اینک زدیرو کعبہ سلانے بکوسے دوست          ما نخم و صد شام امیدے بوسے دوست          تشویش این نگاہ سینا دروسے دوست</p>
---	--

<p>عربی شکاریت از ستم بے سبب کمن          خچدین خوشست ساقفتی اہم بخوی دوست</p>	
--	--

<p>از تو کس ز فرمہ مر و وفا نشیدست          با درم نیست کہ ہمایر حنست و ہنوز          جذبہ شوق نسیم تو رساند ہشام          تمج دل آتش دل سوختگان ست فغان          غم تم بین کہ بر آرنده حاجات ہنوز          بدگمان گر شدہ باشم مشور بخج کہ کس</p>	<p>بلکہ گوش تو اولین ز فرما نشیدست          چہست دل برون آن نمرہ جانشیدست          در نہ کس بوسے تو از باد صبا نشیدست          کہ طرب آمدہ آوازہ ما نشیدست          از لہج نام تو ہنگام و غا نشیدست          مہربان شمع ستم کارہ ما نشیدست</p>
---	--

<p>بر در صومعہ زدیویر معان چون عربی          کہ در ان رو قہ کسی بوی وفا نشیدست</p>	
--	--

<p>کتب و برقع و طوقان حسن عالم سوخت          کہ زو بدراع دلم و اسن کرشمہ کہ باز          فرغ حسن تو در گلشن بہشت افتاد          بہ العطش بکشال کہ خضر دادی عشق          بخر آب ساقے عشقم کہ جام جرعه او          دلم بگو شہ نشینان عشق نے لرزد          بلوغ مشہد پردانہ این رقم دیدم</p>	<p>متاع شادی و غم جمع بود در ہم سوخت          بہ نیم شعلہ ہمہ خان و مان مر ہم سوخت          کہ برگ لاله رنگ در میان ششم سوخت          گلونے تفتہ باب حیات زہر م سوخت          کلیم راکف دست و مسج را دم سوخت          کہ حسن او گل شوخی بچند و عالم سوخت          کہ آتش کہ مرا سوخت خویش اہم سوخت</p>
---	--

<p>خوشتم کہ سوخت دو کون از غمت و دین خوشتر          کہ کس بدراع دل عربی از غمت کہ سوخت</p>	
--	--

<p>یک سخن نیست کہ خاموشی ازان بہتر نیست</p>	<p>نیست علمی کہ فراموشی ازان بہتر نیست</p>
---	--

<p>کو صلاحی که قبح نوشی ازان بهتر نیست          آهن وفا کو که جفا کو شی ازان بهتر نیست          اینقدر هست که بیوشی ازان بهتر نیست</p>	<p>اینکه اصحاب حرم بر عذرتی تمنع و صلاح          گر چه از هم نفسان جمله و فانی منیر          هست بهیاری آسوده دلائل قابل راز</p>
--	--

<p>گفتم حیب تو عرفی عیب پوشیم بگو          بر لباسش که تو می پوشی ازان بهتر نیست</p>	
--	--

<p>غم و غم غمی بجای دل مادر نیست          هر صاف که آید با باغ دل مادر نیست          عشقت همه بر روی فرغ دل مادر نیست          بر کوفت سری چون زرد باغ دل مادر نیست          در بادیه غم بسراغ دل مادر نیست          صد دانه الماس بدایع دل مادر نیست</p>	<p>صد چشمه زهر از لب داغ دل مادر نیست          ساقی جوئے عشق تو سبک در باغ          هر گر دلائی که برقتند ز دلها          خریا و که هر دل که بدیوار غم او          آبی که نبوشید خضرده که ز شکرگان          این گریه که برگشت بدل از در دیده</p>
---	--

<p>عرفی جلگه افشان بود ناله هر دل          این برگ زر گلدهسته باغ دل مادر نیست</p>	
--	--

<p>دین کند لیت که از باغ خاک کو نیست          می کشد جام در کیفیت می آگه نیست          کاین زمین اهل مدور آگه ز می بر نیست          هر نفس که در روی نند گره نیست          اگر تو در من بگشسته دست کسیه کو نیست</p>	<p>ایچ که ناله من گوش زرد آئینه نیست          آفتابان مست جالست که شب تاب سحر          پر خدر باش که در چه نقتد یوسف دل          هر دم از انجمن می شود بوئے تو دل          سبب ای اثر از طبع و فادوشمن دوست</p>
---	---

<p>پیش عرفی دیده از دست عیان کین حیا          خویش را ابله نمود دست ولی ابله نیست</p>	
---	--

<p>دیوانه کی شیبی فلاناره کسیه نیست          می بار دانه زخمش که ستمکاره کسیه نیست          بیچاره آنکه منتظر چاره کسیه نیست</p>	<p>حیرت لازم گل رخساره کسیه نیست          از جام کینه ام چور و دست خوچکان          غمخوار نیست هر که بود غمگسار جوئے</p>
--	--

از خاک گشتگان تو هر گل که میدیدم	اطلوم می شود که دل پاره کسیت
قانع ز خیر گه نگر در دس آفتاب	این دیده از موده نظر ره کسیت

عرفی در آب و آتش اگر می رود روست	
بازش میا و دید که آواره کسیت	

دل بصدقه می رود اما مردول یکسیت	راه اگر بسیار باشد باش کونزل یکسیت
شوق دیدارست که هر دل بجای یکشاه	عالمی در گفتگوی خواهش سائل یکسیت
اگر تعلق نیست اسباب جهان هر دو در دست	صد نهرا ان پرده پیش دیده سائل یکسیت
عالمی در جلوه عاشق زمین غیر دوست	گزر خون پرسی اندر کاروان محفل یکسیت

دوست تو بمن را چون غلطان گتم عرفی دلی	
دوست دارم دشمنی کوراز بیان و دل یکسیت	

ردیف تاسع

گنجین عشق شو بخرد و گذار بجفت	تا باغ ذوق را نکند خارزار بجفت
الضمان ذوق را طوفان بجفت خویش در	از خلوت ضمیر بجلبس بیار بجفت
زبان قال را ز آجین حال رانده اند	کز روسه خامشی نشود شرمسار بجفت
در بحر علم که چه سزاوار در بر بسیت	کشته شه را بنرد بر کنار بجفت
سیناب لقمه خانه دین را تراب کرد	از لب که بر عقیده بود قفسه بار بجفت
بیم است که مباحث عامی شود حکیم	از بس که شیهه نمیشد در کنار بجفت
سست غرور بین که بنشود مباحثان	مطلب تمام گشت و همان بزرگ بجفت
بگذر کسب علم که آوده کرده اند	هر مطلب تمام بکنند بن تراز بجفت

عرفی حریف تیز زبان نیست مان فقیه	
بستان پیاله و گمن اندر خار بجفت	

ردیف دهم فارسی

<p>منصور وانا الحق زدن ودارو دگر گویج          گره راه بسیر هم کده عشق بیابے          بر لوح قرارم بنویسید پس از درگ          از کعبه گرایم بار بر و نم بگنارند</p>	<p>ما نیم و لبالب شدن از بار و دگر گویج          الماس بند بر دل افکار و دگر گویج          کای دای زخرو می دیدار و دگر گویج          ناقوس یدست آرم و ز ناز و دگر گویج</p>
---	--

عربی بظلم شهره یز زنت بر سینید  
 صد گل زده برگوشه دستار و دگر گویج

ردیف های حطی

<p>نزدیک لب رسانده شکستیم جام و صلح          ناکرده صلح چشم نمودی و این کنز است          ویرست که زیارت ما بهره مندیت          آنما که حسن و عشق موافق شناختند          و ز شوق می طپید و ز بیم تو عمر با          اے دور باش غمزه رهم که بر شوق</p>	<p>دشمن غیر بود بر سر ویم نام صلح          آنرا که اعتماد کند بر کرد و ام صلح          بت خانه عداوت و بیت الحرام صلح          بر جنگ لایزال نهادند نام صلح          مرغ دلی رسیده نیاخت رام صلح          گیرم ز انتقاص نهانش پیام صلح</p>
--	--

عربی تمام عمرستم دید و صبر کرد  
 هرگز نیافت مرغ تلاقی بر ام صلح

ردیف های معجمه

<p>چنان غم تو با زار جان ما گستاخ          قلبه ناز چو پوشی جدا ز من با دگر          نهال قدر ترا شک شاخ گل گفتم          بشوق ساره رسه مجرب میقتل فضول          او سب از من طلبد شوق آشکار و سه</p>	<p>که با رخ تو کند خوسر او شنا گستاخ          که می کشاد کینه بند این بقا گستاخ          پشای گل نوزد بعد ازین صبا گستاخ          کجا ستا قریب ادب پیشه دگر گستاخ          که از نسیم او می شود دیا گستاخ</p>
--	---



از ان سبب در بیگانه گوشت حسن خمیر	که با کرشمه او هست آشنا گستاخ
عطای دوست شرابی دهد کز آن آمد	گناه پیشه بهنگامه حسنرا گستاخ
در ان مقام که از ناز حسن دلگیر است	ازین مترس که بیگانه در اگستاخ

نیافت ره بجز یکم یگانه عربی  
که همش بادب بود در اگستاخ

ردیف دال مملکه

در ازل رفتم بسیر کعبه و یارے نبودم	آدم در دیر راهب بود و بیگارے نبودم
کفر درین دگر کعبه و در پرا ازل بود نزدیک	صلح و جنگے برسوزن شیخ و ز نارسے نبودم
در سبک و حقی مثل بود در جلاوت پیشگان	از مصداق ریا بر دوش کس بارے نبودم
سیر کوی از اهرابان کز در چاه دیدم پیران	هیچ سر رانی کوشش سنگی در دیوارے نبودم
باز کردم دیده را در دیده بر باغ مجاز	سخت ز اخی آشنایان بود بر چهار کنور
در تاشاگاه حسن ازل نظر بودند جمع	دیده با یکشوده و محرم دیدارے نبودم
بر سیر خم رفتم در ازل خرابات معان	ادلین جوش خم می بود و پیشارے نبودم
از لب هر زده ام خون انا الحق میگیرد	طعمه نامحرم و اندیشه دارے نبودم
عشق بود اما دل خود میگزید و جان خویش	بود بیمارے و لے مجنون بیمارے نبودم
عشق اگر غم واد جان و دل ستیید کن	تیغ اول بود و آشوب خریدارے نبودم
سچو لذت در شدم در ریشه دلتاگریش	راست گویم خون دل پوست خوارے نبودم

داستان بهتی عربی دو عجب یارے او

این زمان گو یا بر آمد و سائل یارے نبود

عشق اگر در دست در تاب دیدار آورد	در نه چون موسی بے آرد و بسیار آورد
تا فریید ابلهانرا در ستاع زوی دست	آسمان بیش از تو یوسف را یا با آزار آورد
بس که ز خم غمزه خوردم زمین مشدم	خرمن خنجر بجایے بوته خار آورد

<p>گردن روح القدس در قید زمار آورد          هر نفس آید مسج آنجا و بیمار آورد          یک انا اشق گوے دیگر بر بیمار آورد</p>	<p>کافری دامن عشق را که شغل من کردار بد          مگذرا ز دارا شفا عشق کز بهر علاج          موبویم دوست شد ترسم که استیلاعی عشق</p>
---	--

<p>ایکه عری را مسلمان خوانده ادرای بگاد          تا ز کفر آبادول بهای پندار آورد</p>	
--	--

<p>تا ابد کشته زار از پے و تامل برود          که بپیرم من و جان از پے محل برود          این ز کجربست کز و کشته بیاصل برود          حسرت روے تو حقیقت که از دل برود          کور سوے که بر جادوے بابل برود          آنکه ابله بچسان آید و عاقل برود</p>	<p>ذوق در خاک طپیدن اگر از دل برود          بود اعی که در اے برے ای دل بگذار          بحر عشقت و بهر گام هزاران گرداب          که بپیرم بنا چهره بمن روز وصال          چاره کار بستد بپیر نیامد سیاست          آمد انگشت کزان روز جزا در محشر</p>
--	---

<p>تا بز تو بگل از گریه فرو شد عری          در چنین گریه کند تا مژده در گل برود</p>	
---	--

<p>بهر جانب که غلطم داغ در پهلوی بسوزاند          بهر جانب که روا کرد آتشش در بسوزاند          صد آتش تان از یک نغز یا به بسوزاند          سر شوریده من عشق را ندانو بسوزاند          جدم برفی که چندین خانه از بسوزاند</p>	<p>خوش آن محفل که از می گریه کرد بسوزاند          سیاه و باغ مار عنوان که نخل آرمای این گلشن          لیم گریه تر زم آشنا کرد درین معنی          ز بهر عافیت زانو تر نجاستی که از گریه          اگر یکدم نفس در دل نگه دارم ز بهر میم</p>
---	---

<p>چنان بانیک دید عری بسوزد کس درون          سلیامت بزدم شوید و بند و بسوزاند</p>	
---	--

<p>که میداند به بیمار از جان بپیرے آید          که رویا ه فرود همضان با شیرے آید          چیست بر تو ز شش جهر و بهر دزیری آید</p>	<p>نه زخم گریه با لیم سیاه و پیرے آید          خردم بوش عشق آمد بیدان چهلستان          شمشاد بهر بلک دلبری در ترکت از آمد</p>
---	---

نگسائی کن او عشق از برائے زخم سیدان  
که زخم با نمک سود از دم شمشیر می آید

سرم آن است عربی که لب سیون طرازی  
ترخ زود میر بخیز بشم ویرے آید

بنده دل نشوم که او خون فراغ میخورد  
طوبی و غلد عاقبت می نخرم بخت صر  
از چینی نمی برد لغت برگزیده را  
بے ادبست موی ادره بدست ز بطور خود  
این چین بخت الحزاکه بشتیان  
خدمت درو میکند لغت داغ میخورد  
زانکه تدرو این چین طعمه زراغ میخورد  
آنکه وظیفه مشد از همه باغ میخورد  
کو کب شله میگزوشم و چراغ میخورد  
بوی گل بخت ما مغز داغ میخورد

عربی تشنه را ازین فرود که گزالتند  
آب حیات از کف خضر سراغ میخورد

هرم پویان درے را می پرستند  
گرو سب زشت خویند اهل دانش  
از ان دعوی بشخ و بر من ماند  
بر افکن پرده تا معلوم گردد  
عجب داریم ما از اهل عصیان  
بهر عزت که حشاک مجازے  
فقیهان دفترے راسے پرستند  
که ترب و ز یورے راسے پرستند  
که هر یک داورے راسے پرستند  
که یاران دیگرے راسے پرستند  
که و امان ترے راسے پرستند  
زما خود خوشترے راسے پرستند

ز اهل درد شو عربی که این جمع  
گرمے گوهرے راسے پرستند

چون عشق بت ز کعبه بدیرم حواله کرد  
بدر آستان دیر نهادیم روستے گرم  
آب حیات چون طلبد کس که بخت  
مجموعه ساز عشق الم نامے مرا  
سے دریافت روز جگر گوشه خلیل  
بسیج شکر گوشه و ناقوس ناله کرد  
هر ذره صد معالده باروے لاله کرد  
این زهر باکم بخون جگر در پیاله کرد  
تا خوانده دیر خاتمه صدر ساله کرد  
امر و عشق بر سر عربی حواله کرد

<p>مراوردیست که داروی راحت نیش میگرد          برین که نشتر شرکان ادبم پیش آورد          بنوعی دیده ام از گریه بسیار کنازگ شد          دل گم گشته که تا در در سینه باز آمد          فلک چندان تنگ است تا این که در راه</p>	<p>فلک بیوده برگردد کان خویش میگرد          که سوی بستر سنجاب برسن نیش میگرد          که گر بر لاله ریجان کشایم ریش میگرد          که چون صفهای مورد درو و غم پیش میگرد          که یک جو عاقبت گر بخشم دل ریش میگرد</p>
---	--

ندامت عرفی این غم دوستی را از کجا دارد  
 که از دنیا که عمنهاے پیش از پیش میگرد

<p>غم بچوش آمد بگو چون تو به اکنون بشکند          در چنین هرگز نگردد آن سرد قاست جلوه          بردهانش زن که از دو نام همت بزبان          گرد هم جانی بشتاق از شراب شوق دوست</p>	<p>تو به کنزلی شرابی کرده ام چون بشکند          که خجالت باغبان صد گل از درون بشکند          تشنه که جام حمم بر فرق همچون بشکند          بوے لیلے گریاید رنگ مجنون بشکند</p>
--	--

در بیان شعر عرفی وقت آن خوش گفته  
 فقط را بر لب بپسند شان مضمون بشکند

<p>در دیشان همه ناموس کس کیش همد          هیچ تا شام گدای هم دشب تا به سحر          از آن بصورت بشتا بند و یا نیش هم          دست زین جمع پریشان بنیالی کایشان          کفودین را بر از یاد که این گفته گران</p>	<p>غلسا هم و ناسور کن تیش همد          شکر و روپزه گذارد دل در دیش همد          که به خلوتیکه سینه همه در پیش همد          همه بیگانه خویشند و بی خویش همد          در بد آموزی ما مصلحت اندیش همد</p>
--	--

عرفی این نکته مجموعه اجاب نویس  
 که محبان و فاناتازه کن ریش همد

<p>بخورد زخم در آن کو چه که مرده باشد          بچل آن گفته که چون شمع کشته خام بویست          گفت و گو با سر جایمان خیال بیدار</p>	<p>نشود گشته در آن شهر که ماهر باشد          استیاءش هر دم بختی همیم با باشد          و اگر از بد که این نکته مسلم باشد</p>
--	---

عقل را کرده ام از مغلط خاموش بلی  
خرقه بلی او باشت که ملزم باشد

عرفی از گریه نیا ساید طوفان بر خیزد  
جمم دکن نیست که او را غم عالم باشد

تشنه ام رطل گران خواهم گزید  
چسبیت از عرض متاع خود دید  
گر بجز آن خوردن دهندم اختیار  
نفس اگر یوسف شود نیکو بود  
گفته بودم چون بدین در شته شوم  
انچه بگریسیم به گیر ندازد من  
آتش آتش نشان خواهم گزید  
انتعاش ابلهان خواهم گزید  
انچه بستانم ازان خواهم گزید  
خون گنج شایگان خواهم گزید  
گرگ را یوسف بجان خواهم گزید  
برتر از ملک کیان خواهم گزید

این ندانستم که از بخت زیون  
انچه عرفی خواهد آن خواهم گزید

بهر آن شب تار ما ندارد  
تا جان بوائے گل فشانم  
گر غم سفر کند خوشش باو  
فردوس شراب دارد اما  
ساقی عی نایب دارد اما  
هر کس که رین جوش هفت  
از بس که رسیده ایم در بیان  
شم عقده کار ما ندارد  
گل بیگل کنار ما ندارد  
جان طاقت بار ما ندارد  
پیمانہ گسار ما ندارد  
در خورد و خنار ما ندارد  
پیغام نگار ما ندارد  
غم ذوق آشکار ما ندارد

عشقه نه زد درست که شمانست  
با غم کار ما ندارد

کو قنار ز خما شمشیر بر مرهم بنید  
عمر فرصت که نه است شست کجا  
کو قنار در در کبر دل آسودگان  
بجوئی و بپوشند قیاسی هم نهند  
ننگ خیشان را ایوب بزرگ عشق است که نهند  
تمت پیداری همه شور از نام نهند

اشک ریزان ترا تا زدم که از غمت جگر رحمتش در فعل دارد خانه را خندان کنند	یک چنین گل در کتاف تو نشستم نهند از خمسار تا با پاک جاها مرا هم کنند
--	---

اهل دل سحر می اگر باشد فرمان طرب فقر شادی را بنامم در زمین غم نهند	
---	--

در چنین حور و شان انجمنی ساخته اند نه نشند دل این طالع و در بهشت چون بسجید بفرهاد مرا با محبتون ای که بر من بستگر معبد صوفی دریا دل شهید عمز او بود که از شهر وجود حلقه با سوخته اند اهل بهشت از غیرت تیر آن غمزه حلال است و لے جمعه را	چشم بد دور بیفته چمن ساخته اند که بمبوره دلمه و طنے ساخته اند که یاز چیه هر یک سخن ساخته اند کین طرف دیربش برهنه ساخته اند آمد آواره که جاسی و بنی ساخته اند تا شبیدان تو کنگون کفنه ساخته اند که زد دل جامه و از جان بدنه ساخته اند
---	--

لذت شعر تو عرفی همه عالم گفت که ترا مائل شیون و پهنه ساخته اند	
---	--

دل ما را بفسون جادوی بابل نبرد کے رنگ وفا می طلبد و نه بخش ببخودی راه نماید تو محبتون ترا بگر ختم جمله کنایه است که از خود گذر هر که اندیشه او چشمه کوثر نشود و هم شمشیر بود و گذر عشق و لے عالم هیچ غم آید و نگر و غم دوست همه عدالت چو ابر من حائل و گے سینه عالی من از درد که مرده عشق عرفی آن شمع در آورد به محفل کورا	هر که از بهر وفا جان ندهد دل نبرد دست ما آب رخ دامن قائل نبرد هرگز از بانگ جرس راه به محفل نبرد زورق اهل فقامت ساحل نبرد سپه شیرینی آن شکل شامل نبرد هر که این ره نرود بے بدر دل نبرد که مراد است و آغوش حائل نبرد عقل کل راه یابن نکته مشکل نبرد که سبکبار شود باز بنسزل نبرد نخلت جلوه خورشید محفل نبرد
---	--

<p>ما کسے راستہ نشانی ہم کہ غم نشناست سن و آن غمخوہ کہ چون آئینج برآورد میان شرم با دانه صنی بر سینه را که اگر پارسیا آنکس که کند تمت شادی برین باشید ان شهادت که غم راز لبهم</p>	<p>ہست بیگانہ در آنکہ الم نشناست ظاہرست کدہ و مرغ حرم نشناست در حرم دورہ کشاید بضم نشناست تا اید کام دلش لذت غم نشناست زخم ما بر ہم و الماس بجم نشناست</p>
---	--

دل عرفی بود آسودہ زہر بود نبود  
و در جهانی کہ وجود است عدم نشاند

<p>نجنون تو ہر دم روش تازه نشازد اجزائے فروت بر ہم جمع آردہ امید تازم لبغاے مہ کنعان کہ زینجا در یاست بیک حوصلہ رحمت ساقی در بزم وی ایدل کس افغان کشی اینجا مرا ہم بہ ازان داغ کہ در حالت ہیود</p>	<p>بدنامیت آرایش آوازہ نشازد کش تاز تو بے بہرہ ز شیرازہ نشازد گر غیرت حورست کہ بے غازہ نشازد در بادہ زند جام و باندازہ نشازد بالغیب بے شعبہ و آوازہ نشازد ہمسایگی داغ تو اش تازہ نشازد</p>
--	--

عرفی بکش این جام بیاساکہ نہ جیب  
گر تشنہ لبی چون تو بر انجیازہ نشازد

<p>دہبران نی دل بنا ز عشق مافل میدیندا کشنگان غمخوہ معشوق و درد ز جزا نگلے از کاروان کعبہ ای دل گشتاب با سکر و جان کن آئینش کہ ماندی زین اگر چه از باب تعلق وقت طوفانندیک ہر کجا شمعے ست روشن میکند از برین ز محنت حجاج دیر از کعبہ جو جان بدتر است تقد شو بر اہل دل عرفی کہ ادس قبولی</p>	<p>سیکند از عاقلان حد درج تا دل میدیند جملہ غیرت بر قبولی کار قاتل میدیند مے گذارند تا چاک عجب محفل میدیند بار غم بردوش دل منزل منزل میدیند دخت اگر کتہ بود کتہ باطل میدیند شمع جان ہر گ کہ روشن شد نظر میدیند رہ بسے طے شوہر و باطل میدیند مردہ را جان میدیند زندہ را دل میدیند</p>
--	--

<p>زل آماده آشوب قیامت باید          اول از عافیت رفته ندامت باید          عمر با برور اندیشه اقامت باید          پیشه از دیدن جزوی بسلاست باید          پنجه در پنجه خورشید قیامت باید</p>	<p>گرد عرش ز سلسله تا سبب ما است باید          ز قبول نظر عشق نیر از ان شرط است          تا سبب که شایه منته بکشد بند نقاب          حسن منجی ز تا شا که همه بوالهوس است          طاعت سایه ندرایم پدید اندیشه کنیم</p>
---	--

<p>عربی از در سلامت نشود دعوی عشق          همه صاحب نظر انیم علامت باید</p>	
---	--

<p>فتنه مفروش که سیرغ گس میگرد          دل من هم نفس مرع قفس میگرد          تا بلب میرسد از ضعف نفس میگرد          در بدر شکل بد نباله جنس میگرد</p>	<p>عضدت از لعل لبست گرد هوس میگرد          در بهاران هم گس هم مرغ چمن اند          ناله می کشم از درد تو گسا ہے لیکن          بنده عشقم و آئین و یارش کا نچا</p>
--	--

<p>از قبول است نه از حیل که عرفی شیب          می کشد با دله همراه عس میگرد</p>	
--	--

<p>گمان میر که بعیب تو کس گمان نبرد          نیارد که دو صد گوهر از میان نبرد          چنانکه برگ گلش گززند جان نبرد          کس گمان عداوت با سمان نبرد</p>	<p>اگر چه راه بعیب تو کس عیان نبرد          ز مکر نفس عدد کن که هیچ کس حرفی          ترحمی که بر بستر قاده چشمه خور          جهان هر دو فارا فدا شوم که درد</p>
--	---

<p>وله</p>	
------------	--

<p>جانانای شهیدان همه همان تو یابند          سوز دل ریشم ز نکلان تو یابند          آن دست که کوتاه ز در مان تو یابند          ز بهر بیست که در کام شهیدان تو یابند          به شدار که اور از گریبان تو یابند</p>	<p>تا بوسی نعیم سم از خوان تو یابند          همان تو جیبه مرا غم که سبب دا          سازند بجز بدت تیر ملاست          آبی که یودشنگلی افزای میجا          ای رفته بصر از پنه فرزند که کعبان</p>
---	--



جان و دجهان را چو دم حشر بچیند  
معراج ملائک بجز این نیست که در عشق

یک ز سر نشتر بیکان تو یا سهند  
پروانگی شمع شبستان تو یا سهند

عربی چه بود تاز و نصیم تو که داکم  
ما تم زدگان را همه همان تو یا سهند

این صفا حسن و محبت رسم از درخت اند  
عشوه و ناز و تغافل که ترا داد از تو  
یا فرشته سحر و عزم بے پایانیم  
رفح کب تشنگی از شعله نکود است کس  
بندگان تو که در عشق خداوندانند

این دو شمع است که از یکدگر آفرودند  
شیده هارا همه گوئی ز هم آموخته اند  
جامه مانه باندازه ماد و آخته اند  
مگر آن حجج که از آتش دل سوخته اند  
دو جهان را بتنا سے تو بفرودند

عربی آنالکه ز تحقیق مسائل است اند  
خون هم خورده ازان چهره بر آفرودند

قنادگان سر خود را بجاک ما بخشند  
خدا گواست که گر جرم ما همین عشق است  
مریض عشق بزنجیر بندندان کرد  
نظر زنگ بدزد و گدای کویم عشق  
ز روز حشر چه رسم که جزا بود ترسم  
چه مایه شکر گذارت کنیم اگر ز یاد  
و عای بے اثری دارم و تیرا ران جرم  
پر خواهی ای ملک از اهل دل شکرچین است  
نخست گوهر خویش آیدش محبت اگر  
بضاعتی بکف آمد که ترسمت فردا  
بایل فیض نشین در حریم گلشن عشق  
بگاہ عفو گناه از پیر رعایت دل

بجان خزند شهادت که خون بها بخشند  
گناه گبر و مسلمان بگردم بها بخشند  
دران دیار که بیمار را شفا بخشند  
از ان متاع که در سایه بها بخشند  
که عذرمانندیرند و جسمم بها بخشند  
خطای ما به زبردستی قضا بخشند  
مگر مرا بستی دست دعا بخشند  
عطیها که پذیرفته اند و بها بخشند  
کلید گنج گدای بیاد شفا بخشند  
بخوسه قشاندن پیشانی چها بخشند  
که گر نسیم صبا خوش کنی صبا بخشند  
جزای خویش دهند ز شرم بها بخشند

<p>امید هست که بیگانه عرفی را بدوستی سخنانے آشنا بخشند</p>	
--	--

<p>زنت گیتی اگر محبت یوسف باشد سندت بر سر امر و زبان می ماند الم شهره بلعم آفت وین شد چه باست بنیامه عالم و آدم کز معنی عشق است</p>	<p>نپذیرد گرت میل تا سفت باشد که یکے ز اهل نظر و سخن یوسف باشد غلط اندیش که طبعش تصرف باشد اگر با شقی نهد این نام تکلف باشد</p>
---	---

<p>نکته چند بگویم ز حقیقت عرفی لیک وقتیکه ترا فوق تصدق باشد</p>	
---	--

<p>خوبان چو بهم گرنه بازار فرو شدند ما نامه و قاطعه شناسیم و نه بنیم چیران شره گان تو بخورشید تیاست ما تکلف گوشه تنهاسے خوشیم روشن کن امی امشب بگو که عشاق مسکن نفس ما که تدروان چمن گرد یا آنکه یقین است که در گلشن فردوس زین دست نی در غلط انتم که سیار</p>	<p>با هم نمیشیند و خریدار فرو شدند ارباب نظر دیده بدیدار فرو شدند آسودگی سائید دیوار فرو شدند آن کسبه روانند که ز قنار فرو شدند اندره دل خود شب تار فرو شدند پرواز برفان گرفتار فرو شدند صد گل بسته دست هر خار فرو شدند قفل درو خار سرد یوار فرو شدند</p>
---	---

<p>عرفی تو که جمع کن امروز که این شب بسیار خرد آخرو بسیار فرو شدند</p>	
--	--

<p>در لیمه پر مشعل حسن تو فرو میخیزند نه مرد باوه عشق و گرنه در طلبت میلین بجز ز اینجا مصافح عشقت این بازم کسبه روان کم دشمن کز آن شیخ اگر فسانه شمارم و گر شران زنده</p>	<p>که چون فغان من از سفر و زخمی ز فغان ز جوش خم لا جور میخیزند که گرفتار ز بنیاد مرد میخیزند همیشه مردیم بیرون که در میخیزند تو گوش دار که از جوی در میخیزند</p>
---	--

شبه مضرب خاک شد گره است	که بی نسیم ز راه تو گر دخی خسرو
ترا ز کشتو که هسندار نغمه طراز یکچه چو عرفی درستان نور و میخیزد	
بنور حسنه دلم راه بر عسدم بنور تقدیرا بنور ز غم کند که او در طبع کشت بنور ز حسنه چو نگار سکه ز پیره بدو بنور سایه نسیم آفتاب حسن ز راه بجان دوست که نهاد نغمه نشین بندار	که با گلوی خراسیده بانگ غم نیز که سینه ادیب بر در صحنه که ترک غمزه بدل نازک صحنه گرفته دست بران زلف خنم خنم که آتش از رنگ بیاریم علم
بکعبه آمده عرفی ز کفر و ور نمود باین نشان که ناقوس در جرم میزد	
سر پای وجود در محبت مال دار فغان از جلوه حسنه که دلهای شهیدانرا گل اسید مارا آفتب پترم در سگه نمود بعهد حسن او گاه تبسم پیش از دلدار	ز ذوق درد سیر و تم درون مشعل دار ز رنگ آرمید تنه ای جیرانه جل دار که باغ آرزوی ما هوای مشعل دار که گوئی در ده صد ساله در سینه دل دار
سبک شد فدای اهل عقیان که زنده عرفی از خون گرم دل سیله بدوزخ متصل دار	
گر با دشوم بر تو ز دیدن نگذار تا سزده شادی بدلم سوخته شفت این رسم قدیمست که در آتش مقصود گر شربت و گرز بر بلبلان رسیدن از تربیت آب و هوا در چنین عشق ما مشکف کعبه نشینیم که در و سه پیدا است ازان حسن نظر بازی عرفی	در حسن بشوم روی تو دیدن نگذار این سبزه ازمین خاک و میدان نگذار بر خاک بریزد گل و چیدن نگذار باید همه نوشند چشیدن نگذار تخلیه که شود خشک پریدن نگذار سپه دود بسوزد که بهر دیدن نگذار کین بلبل ازان باغ پریدن نگذار

گر ازین دل کز گریبان غم سر نیز زد با وجودی آنکه زهری سخی نوشیده ام با چنین غوغا که در این نرم شور انگیز بود در چنین زمی که یک پروانه دارد صد مرغ	صد مصیبت فتوت است چو لی بر سر نیز زد زهر خندی بر فراج عاقبت پرور نیز زد شیشه نفاست و سنگ بر سر ساغر نیز زد یا همه پروانه گری در چرخ پرور نیز زد
---	--

وقت عرفی خوش گزین شود چون در بر عشق  
بروز نکشود ساکن شد در دیگر نیز زد

گره در کام دل از نیت زبون نکشاید سینه بر تیغ مزین یک نگه از دوست طلب آنکه میگفت منم کار فرو بسته کشای چشم بر ناوک آنیم که آهوسه حرم جای آنست که گریه کنم با این درد تو چه در سینه نمی گنجی و لبها بسته آشکارا اگر تمیخ ز غم غیرت عشق تجایم بود لبها سے ملامت در بنیاد	گره از رشته ماسخ و نسون نکشاید که زهر موی تو صد شیشه خون نکشاید اینک آورده ام این مقدمه کنن نکشاید بکمان آید و بر هیبت زبون نکشاید که به طعم لب ارباب سکون نکشاید لب این طائفه از زخم چون نکشاید از برون پرده نه بند در درون نکشاید هرگز این سلسله فالیه گون نکشاید
--	--

عرفی آمد که ای همفغان که زخم و درد  
بر دل ماور آتش و جنون نکشاید

آن دل که بجز تو ز آرام بر آید پر زهر و پد ساغر و شیرین نکند لب آتش بغم جان بگفتست که از تن گر زلفت تو در صومعه ز نارفتانند مشکل که شود نغمه کشا در چین غلغل بارا که بر دو نام بستم تو که از ما آن سو خنکایسم که گرا قش و وزخ	ز دوش مصیبت زدگی نام بر آید آن حوصله ام گو که باین جام بر آید تا حشر اجل گر کند ابرام بر آید آواز که کفر از دل اسلام بر آید مهری که به چرم و گد دام بر آید در جمع نام زدگان نام بر آید
--	---

سخنند بد اخ و دل ما خاتم بر آید

<p>زمان با تو بگویم بر عرفی که مبادا نامش بزبان تو پرشنام پر آید</p>	
<p>از دست جمع آر که جمعند پریشانی چند یک نفس چاک بر سینند که بیانی چند کے درو پرده از کرده پشیمانی چند مستے آلوده آلاش دامانی چند</p>	<p>چند بے بهره شود دیده گریانی چند گلر خان محبت تاپای بیابند مگر آنکه آماده کند پرده ماکرده گتاه کبر پائی تو برانم که نیار د بنظر</p>
<p>عرفی افسانه ما گوش کتان حلقه زودند خوان بیاری که حج آمده مهانی چند</p>	
<p>ز نام تو به ام آینه رنگ میگیرد که او گناه بر اهل درنگ میگیرد خبر ز کوچه ناموس و رنگ میگیرد که ما بصلح در سیم او به جگ میگیرد که تاز زخم جدا گشته رنگ میگیرد</p>	<p>بد بوسه مادمه علم آب و رنگ میگیرد ز خست بکن اندیشه زود با ده بیار دلم ز کوسه خرابات دور کرده بشوز بلاک هسته مار و نادره سلطانے هلاک جوهر شمشیر ناز خوبانیم</p>
<p>بجویم عشوه یار است بر دل عرفی سپاه کبیت که شهر فرنگ میگیرد</p>	
<p>این نمک چند بریش دل مردم ریزد جرعه لطف که در جام ترجم ریزد کز من این جرعه بگیرد پس خم ریزد مشقت خالی که صبا بر سر مردم ریزد که گرش دست او بد خون بر چشم ریزد</p>	<p>تا کی از لب گهر آن مست تکلم ریزد طرفه حالیت که دار و اثر ز هر کس تم مردم از درد تره و صاف نشد کوساتی همه ما تم زندگانیم و برین هست گواه وای برین که غیور کی ز کفم دل پر بود</p>
<p>عرفی این غمزه بلا نیست که درد و زجرا نشتری بر دل ارباب تغلم ریزد</p>	
<p>خون ترجم از دل شمشیر او چکد</p>	<p>آن مست ناز کز نگاش می فرو چکد</p>

<p>دارم گمان که نامه عصیان شود سفید  احباب گلشنان بلب جو سهار من  من تلخی از ملاست دشمن نمن کشم  گر نه سوسیم گریه بر بینی که اشک نا  عشقی از چنین شکنجه کند خون کائنات</p>	<p>ده قطره اشک گرز پی شست شو چکد  خونم ز دیده جوشد و بر طوت جو چکد  این شربت از دماغ مرا در گلو چکد  سنان از مژه که ز بهر تار منو چکد  آن مایه نیست که ز دل موری فرو چکد</p>
--	--

<p>عرفی بجادش آمده یارب عمل که من  آنها که از دم چکد از گفت و گو چکد</p>	
--	--

<p>دخستگان که بسته تدبیر میشوند  برگه ز بوستان خرابی خنجره اند  این ناوک از گمان که آید که بر طوت  این فتنه از کجاست که نشان شیر گریه  این شاه باز کیت که در صید گاهه</p>	<p>وارسته از کند برنجیر میشوند  چپه که سایه گستر و تعمیر میشوند  صید افغانان نشانه آیین میشوند  کردن نهند بسته زنجیر میشوند  مرفان نبال بسته برزگر میشوند</p>
---	---

<p>عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما  نازاده کو دکان به رحم سیر میشوند</p>	
--	--

<p>دگر غلوت بعشرت خانه خنجر می باید  چنان با عشرت دوروزه بلب حسد آرد  نزان جو زلفت او درازا فاشه دارد  خانه کنفس از دوستان دشمنم در دل  که گر بهر طاعت باند اندیر کعبه کعبت  تمامی عمر با اسلام در دادوستد بودم</p>	<p>زاد چه صوفیان صدقه بازار می باید  که ننداری درین گلشن گل میز با می باید  همین گویم که این گلشن به بلب خنجر می باید  ولی از دوست گر خاری خلد بسیار می باید  اگر داند حساب مطلب از صد کار می باید  کنون میسیرم و با من بیت ز نامی باید</p>
---	---

<p>بداست رنگ حرفی بر زبان می آورد عرفی  برستان نفاق آلوده استغفار می باید</p>	
---	--

<p>اهل معنی سر بجزایه درونم داده اند</p>	<p>جلوه شیرین نشان قدر بر دم داده اند</p>
--	---

دیگران در انتعاش از غمہ دامن بر ملال بستہ ام صدر خستہ از دین بہر تعمیر حرم از قماش کئی درون بزم دارم بے نصیب تاب زخم ناوک صید افکنان شصت فرود افسون ز ہار و تم پریشان تر کند گر بہ شرم آب حیوان حبیب گیرند در دست	وہ چہ زوقی از لوائی از غنوم دادہ اند خستہ از بہر الصنم بہتر ز کونم دادہ اند رخصت نظارہ گاہی از بروم دادہ اند کز شکارستان دل صیدی از بروم دادہ اند سن کہ باطل نامہ سحر و سونم دادہ اند من کہ در طفلی بجای شیر خونم دادہ اند
--	---

جاودان ماند بگرداب محبت تا ابد  
 این بشارت عرفی از نخبہ لونم دادہ اند

چہ فتنہ در دل آن عشوہ ساز میگردد درین غم کہ بیاد بگیرمش بضمیر بدل گذشتی و با آنکہ عمر با گذشت بشہر عشق نیازم کہ ساکنانش را بنیر تم کہ ز تعمیر رنگ مے یا بند خواب عالمے دلما بہ بین کہ آن مغرور	کہ گرم روی بر اہل نیاز میگردد چہ حرف اہل دل امتیاز میگردد ہنوز دل ز زبان نیاز میگردد تمام عمر بجزو نیاز میگردد گمے کہ در دم آن دنواز میگردد بھمد حسن جوانے در تاز میگردد
---	---

عنان دین دل من ز کف رود عرفی  
 کہ آن کرشمہ باین ترکناز میگردد

کسے کہ رو بحریم رخصانے آرد کسے بزمہ ارباب دل نادر دراز باب عشق بنازم کہ کشتے دل من زمی شکیب کہ دست کرشمہ بستن دست بعلے کندم آفتاب فتنہ کیاب دل اجل شکنند ورنہ کو دمی کرد دست ازان بسکدہ بر گشتم الحرم کا جنا	نوید وصل بسویش صبا نے آرد کہ تحفہ ز نصیب بلا نے آرد کز د بختیہ او بے کھانے آرد ہنوز حسن پرے و حیا نے آرد کہ کس پناہ بظلم بہا نے آرد کسے کہ شمشاد زرق دریا نے آرد ہزار قافلہ جان صبا نے آرد
--	--

<p>بگفته شکر تو عرفی نئے شود تسلیم          بگو کہ رسم شہیدان بجائے آرد</p>	<p>کہ جام سے شکنند وز جاج سے طلبند          چراغ اور دل شہما سے واج سے طلبند          زہم ہنوز نمان تخت و تاج سے طلبند          کہ اعتدال ز بہر فزان سے طلبند          ز بہر طاعت ایزد و رواج سے طلبند</p>	<p>ز بہر داغ کہستان علاج می طلبند          فر فرغ شعلہ شمع راہ قیرہ و لالان          بشکوہ تاج شکستند و تخت مرگتہ و نند          سیادت بیمار سے دل آفتان را          فغان ز جلودہ آن است کابل زین بدعا</p>
<p>گذر بگو چہ بہت میان شہما عرفی          کہ کام دل ز در احتیاج سے طلبند</p>	<p>اندیشہ دل جاگی و دل سفر سے بود          کارم ہمہ در کاسہ صاحب نظر سے بود          و اکلم سر من در ہوس تا جور سے بود          گر قطرے و گرد جلد و مشک جگر سے بود          گلہا ہمہ در خواہیگی بجز سے بود          شبگیر طلب بر اثر بے بھر سے بود</p>	<p>تا بود سر اسیمہ دلم و در بدر سے بود          ہر گاہ کہ اندیشہ عثمان در کھن من داشت          یا آنکہ نیند ادا مان سیلی فقرم          ہر گاہ کہ فرگان مر اشوق تو برداشت          و بیستہ اندیشہ بجز خار نندیدم          نگستہ زہم جذبہ توفیق و گرنہ</p>
<p>حبیبت عرفی ہمہ زانت کہ عمری          سوداگر بازار چہ بے ہنر سے بود</p>	<p>لنشاہ بادہ بتاراج طالت برود          بہتر آنت کہ عمرم بی طالت برود          کین طبع داشت کہ خضرش بدالت برود          برود ایک زونبال حوالت برود          کش ہمہ عمر بآرایش آنت برود          من گد اگر دم و تاش بدالت برود</p>	<p>تا بیکے عمر با فسوس و جہالت برود          بخت بد را بخل از پریشانی باطل حکم          ترا بہ از کعبہ عثمان تا قسمی آید لیک          ز ہر سوی کعبہ کہ دیر است حوالہ کا بخش          جایی حجت بران جوہرے لعل طراز          جاتم از مالک نمہما سے محبت کرد</p>



<p>صبح عیدم از دل تالار شکیبایی زاید  بسیه دلشادی میرو و لایه دلگیری آید  که طفلان هوس را تشنگی از شیر می آید  که مجنون تنگ لبیله لبسته زنجیر می زاید</p>	<p>فغان کز سینه دایم آه بے تاثیر می زاید  جهان عشق را نازیم که سلطان گدائی آید  طلب کن دایه کش زده بر بیرون آید ایشان  مصیبت بین که فاضل مردم و قانع دران و آید</p>
<p>بدلق و برود و بیخ نکو از ره مرد عرفی  که از تقوای زاهد شیوه ترویر می زاید</p>	
<p>فرشته بشد وقت نه بشهر آمد  کشود گریه تلخ و هزار نهر آمد  که گاه گریه مناد و کس ز دیده زهر آمد  ز کوه و باد و آوارگی بشهر آمد</p>	<p>چه مهر بان سفر شد چه تند قهر آید  که ششمه که و گرنه ناساند باز  قیاس کن که چه آیم رود بکوسه حباب  بشوحی دل از عافیت رسیده من</p>
<p>گلو که بخیر آمد بدهر عرفی و رفت  هر آنکه از عدم آمد چنین بدهر آمد</p>	
<p>دایم قوج ز خوی تو سرکش گرفته اند  دنبال بیکسان مشوش گرفت اند  آنانکه خوبه با ده بپیش گرفت اند  بسر تا سر زمانه در آتش گرفت اند</p>	<p>مستان عشق خانه در آتش گرفته اند  رینم عنایت که غمها روزگار  چون آنم بته ز چاه بلا در کشند  اینگره گریز چه سود از گریختن</p>
<p>عرفی مرید خلوتیان سپاده شود  کین قوم زمین جلوه ز ابرش گرفت اند</p>	
<p>گوشه دامن ما و صف میان خواهد بود  کین گره دست زد بی بصران خواهد بود  صورت ناصیه بر خاک عیان خواهد بود  مفروضید که این نفس گران خواهد بود</p>	<p>تا قدم بر اثر نام و نشان خواهد بود  می نمودند ملایک بازل عشق بهم  گر شود کون و مکان زیره ز بر در عشق  جز بیا از قیامت دل پر خون زهار</p>

<p>گفته بودی که بجای نگران خواهد بود تاکی این آئینه در آئینه دان خواهد بود من گرفتار هستم نقد روان خواهد بود کترین با تریه افلاک همان خواهد بود</p>	<p>دید بی نور شد از گریه خدا یا بازل دلم آخسر بتاشا گیه ویدار آورد دشت فرسوده شود آخر و گنایم شوم بسز انجامم چو کی به نهم بنیده گوش</p>
<p>عربی از سیر بیان دست نداری هر چند بر دست بشن ز نار گران خواهد بود</p>	
<p>بهر از داغ ندامت بجان خویش نهاد که گل زیر قدم وید و پای پیش نهاد کسی که پای طلب دره تو پیش نهاد که مرگ بهر شگون تیر او به کیش نهاد که تنگ سوختن من بدین خویش نهاد</p>	<p>کسیکه دل بوفای تو عشو هکیش نهاد کسی براه تو از رو که پا ز دیده کند شهادتش چو مراد و کون در قدم مست گر شسته وید امید عسر جبا ویدم نه کافر نه مسلمان مرا که آتش زد</p>
<p>از مغز عرفی ازان خون خوش نسیم چکد که دست گل غم برداغ خویش نهاد</p>	
<p>جز در قفس مرغ گرفتار نگنجد بگذرشته میانه که بز نایر نگنجد خودشید و رین سایه دیوار نگنجد اندرک نبود لایق دبسیار نگنجد</p>	<p>زندانی شوق تو به گلزار نگنجد در دست را یا باده کتان تا در کعبه هر ذره نه شالیسته طوت حرم اوست فریاد که عینا تو در سینه تنگم</p>
<p>ای عاقبت آموز مشو بدم در صحبت او جز دل بپایر نگنجد</p>	
<p>زمانه را گل آشوب در کنار کند که انفعال به عفو م امید وار کند زمانه شوق ترا نامل شکار کند که ناله دگرے در دل تو کار کند</p>	<p>کجا است فتنه که آن شوق را سوار کند گناه گارم و در راه نیست آن خیرت برای آنکه دلیرش کند بخویشی بناله نرم بیازم دلک ازان خیرم</p>

خوش آنکه پیش تو پرسد مال عربی را	شکایت بکنایت ز روزگار کند
----------------------------------	---------------------------

آنانکه عمت مایه افسانه نشانند افسانه خوانند که مستان خردسوز ز نار نمودم بهمه صومعه داران تا حشر سراسیمه بر کویه در آیند آتش بدو عالم زده از ناز و مراغم	با همه محرم و بیگانه نشانند با مصلحت مردم فرزند نشانند تا دام برهم سجد صد دانه نشانند کز خاک سرافکند صغیر فانه نشانند کز حسن تو بازیچه با فسانه نشانند
---	--

این سبیل که بنامی از طبع تو عربی ظلم است که از خاک تو چانه نشانند	
--	--

غزل ناتمام	
------------	--

هر چند دست و پا زدم آشفته تر شدم جز با گریستن شره در ایمنان نبود	ساکن شدم میان دریا کنار شد آن هم ز حرص دیده من ناگوار شد
---	---

عربی بسے ملاف که بر چرخ باختم مردے کنون بناز که بخت سورا شد	
--	--

صد غم و محمی بزاید کار سبب نباشد خوش عالمی که در وی کس کام دوست نبود از عادت نظایان ز نار بر هذر باشی در ملک عشق کار بر شب بنامند گو سبیل رضوان می باشی و می بندد	ز انبای آفرینش غم را سبب نباشد در کام دوست نبود یک طلب نباشد کار خرد و ایشان ذوق ادب نباشد آغاز روز نموده انجام شب نباشد در مجلس شرابی کان نوش لب نباشد
---	---

روزی نقل عربی که بر سدت فصدولی گو دوستدار من بود تا بے ادب نباشد	
---	--

خضر اگر بر لب کس منت آبے دارد التفاتش بلب تشنه مانست در لعل	بگذر از چشمه حیوان که شرابے دارد هر که بام سخنی زهر حبابے دارد
--	---

<p>ہر چون سوزے و ہر سلسلہ تابلی دارد          این حدیث است کہ ہر وقت جوابی دارد          اذ کہ چون حیرت دید از نقابی دارد          رخسار مائید عنانے و رکابی دارد</p>	<p>ہمہ عاشق کند دست بزلت تو دراز          من ترانے شنود ہتر ما بے اربنے          برگ گل راند ہر زحمت دیا و حریز          آسان گر بجدل باسی در آرد بکاب</p>
---	--

<p>نظمِ عمری تر و تازه است بہ عالی و بیوسط          خار و گل ہر چو دوحسن شنبابے دارد</p>	
--	--

<p>وین ہمہ خوفا برے نیم جانی میشود          گر نشیند بر گیاہے آشیاںے میشود          گر ستاند یک نوالہ میزبانی میشود          گر بدستش ادفندہ درو گرانے میشود          گر بدست چارہ پساری جانے میشود          در میان مردم عالم زمانے میشود</p>	<p>ہر زمان در وقتہ خوش نامہ ربانی میشود          عشق باغ دل نشین دازد کہ مرغ دل درد          ہر کہ نشیند بظرف خوان گردشای دہر          کیمیا گزشتہ دارد کہ دارو سے مسیح          دروہ عم گر پدید آید تسلیمش سپار          گر بستہ ہرزہ قانونے فرد چنید کسے</p>
--	--

<p>جان فدائی ہست عمری کہ چون جولان کند          گرزین گیرد عنانش آسمانے میشود</p>	
---	--

<p>دامن جمعی بدست آور کہ شیدا بیت کنند          پردہ بکشانا تا نادانی تمنایت کنند          من ہم از غیرت گذشتہ کے تمنایت کنند          تا دغلی بہر حسن عالم آرایت کنند</p>	<p>عاقلان آدابست آموزند و سوا بیت کنند          ناگمان عشقت گذارند از حجاب ناکسے          باغ گل پر پردہ کردی روز کس در بزم کس          پس نکوئی جلوہ کن بر سخقان زینہار</p>
--	--

<p>عمری از مائی قدم در وادی اہل وجود          صد بیابان خار خندان تحفہ یابیت کنند</p>	
---	--

<p>کہ آدمی ز بدین شیوہ دلبر سے داند          سزد کہ ہر سر مویش دلبر سے داند          کیکہ عادت آن ترک لشکر سے داند</p>	<p>طریق دلبر سے تو مگر پر سے داند          کسے کہ ہر بن فرکان بھد کہ شمشیر          ز جان طمع بہر دیا بدل غمش بیند</p>
--	--

<p>کدام خضر بدین چشمه ز سپهر کے دانند          ز فریبے نگر دیار لاغرے دانند          کہ شمشاد حساب شکرے دانند          کسے کہ رہی روی عشق سرسبے دانند          اگر فتم آنکہ کے کیما گے دانند</p>	<p>ادب ز چشمہ لب تشنگی وہد آج          خدر از آنکہ بد و نیک آہوان حرم          کیکہ اینہم جنش ہندی آن نیست          ژ پا در فستد ویر خاستن محال بود          بزرگو نہ تو ان لعل آفتاب خرید</p>
--	--

<p>بران تیغ حافظ رود است چون عرفی          کردل بکاود و دور و سخنورے دانند</p>	
--	--

<p>در مصافحہ غم دل تاب قامت باید          نہ دفاعے غم و نغمہ میں سلامت باید          اگر کئے طے رہ عشق علامت باید          تا تو پیدا رشومی صورت قیامت باید</p>	<p>ہر کرا نشانہ غیرت سلامت باید          ہمت اندوہ شدن باید اگر مدعی          جگر تشنہ و فرسودگی پائے کجاست          تا نظر باز کئے جلوہ کند دوست ولی</p>
---	---

<p>ولہذا</p>	
--------------	--

<p>خواب بستیم کیم ہر دورا دیوانہ میسازد          ز خاک بلبل از خاک کسرم پروانہ میسازد          مرا جام شراب و گریہ متانہ میسازد          میان بیغان تنہائیم دیوانہ میسازد</p>	<p>خرد دارا شفاء جہل محنت خانہ میسازد          چنان شایستہ عشقم کہ بعد از سوختن گردن          دور وزی یاریت گشتم نہ اقمے حلاوت شدہ          چوتنہا کردم از غمہای او صد پیشین دارم</p>
---	---

<p>چو در بیت الحرم آئی مکن بیعت با عرفی          کہ او در کعبہ اسلام رہ بتخانہ میسازد</p>	
---	--

<p>ہزدان ابن سینا اما بگوئید          حکایت باسن از قیسا بگوئید          و لے امین راز باموسے بگوئید          دگر افسانہ خسروا بگوئید          بدست و آستین ما بگوئید</p>	<p>حدیث عشق جان فرسا بگوئید          شاع من نے از دوست راج          بطور مانہ گنجد منع و پیدار          قیامت راز پے بستیم در تقیم          چہ باشد جان فسان ابن حکایت</p>
---	--

چونا حق کشتگان ادشمارند	بجز ز جسم او کز ما بگوئید
نشان از دل عرفی بسا در	در غنم را جهان بنا بگوئید
در محبت لب خشک و لب تر میخندد اهل دل خنده ز نماند و بنی بنیدکس ای کلیم آتش این گل مقصود تو هست و دیده از شاها میدرد بند و بین کم مباد آب و هوای چنین با که درو	مست و مخمور درین تنگ شکر میخندد لب این جمع بائین در میخندد بجنا بے جال تو سحر میخندد که لب شام بصدوق سحر میخندد گل پر مرده از لاله تر میخندد
دل عرفی بود آن مرغ خزان پرورده که بجنس نفس و بستن پر میخندد	
اهل وفا که آتشس ماتیز می کنند ای بیغان خدر که غزالان مست یار شمشیر غنزه کند شد آهنگ قتل من بر خون گشته تو لایک ز نند جوش	چون شعله سر کشد همه پر بیز می کنند ترا که عمر عافیت آمیز می کنند کین تیغ را بخون و جگر تیزی کنند این شهید را بین که گس بریزی کنند
محمور باد سینۀ عرفی که درو و غم تعمیر این زمین بلا خیز می کنند	
که دست در خم می زد که خون ما جوشید هزار آبله از هر نفس فرو ریزد ترانه که چین را بخون گرم گرفت که شمشه که بر اصحاب درو می بارد	که برف و دخت که در چشم ما جوشید چنین که از تر دل تا لکم ما جوشید که ناگذاشته بر وسینۀ صبا جوشید که خون گرم شهیدان هزار ما جوشید
چنان ملاست عرفی مرا پریشان کرد که عذر محصیت از لب قفا جوشید	
در کف آئینه اندیشه نما می دارد	در عی باز ملولست و بلا می دارد

<p>پرده دل کین آرا که شاه وصل شرف کعبه گر از سجده از باب است رهر و عشق بیابان بزور بی لیکن پای بر یاس فشر دم غم امید گذشت</p>	<p>زانکه هر پرده نشین پرده کشای دارد گوشه تنگه هم ناصیه ساسی دارد چشمش قافله رو با نکت راسی دارد کرگمان داشت که این در دو آ دارد</p>
---	--

خوفی از همد فلک زود کردی امید  
این قیامت که افشردن پای دارد

<p>کرشمه دست در آغوش نوشخند تو باد دو که آتش حسن تو شعله خیز شود سری که حلقه فترت کیمستی افتد بدست چه دعا های بید کردم لیک</p>	<p>خبا رفتن سر اسیمه سمند تو باد نهر از مردک دیده ام سپند تو باد مروت ست که گویند اسیر بند تو باد دلم نداد که گویند اسیر بند تو باد</p>
--	---

وله

<p>دوش در دریاخان بودیم کس با نبود رو کردیم از حرم یکبار در آتش کده صد قدم رفتیم در آت کوی ادویس بجای نصرت فر دوس بر ما نخواستند آثر نشد طائر خلدیم شمشیر از شاخته بتلخ عادت دل ما تمیدانیم کین ترا شتا</p>	<p>گفت دگر با رفت آتشش نفس با با نبود کز همیشه دامن خاشاک و رخس با با نبود اضطراب یک نگاه باز پس با با نبود کام لذت یاب چون ذوق کین با با نبود کز بهوای دل دو صد دام قفس با با نبود تا با بستند عهدش یک نفس با با نبود</p>
---	--

وله

<p>روی گرمی گو که داغم باز بوی خون به سوده الماس غم را داده آمیزش زهر اگر ز نام از سینه ناز آورده لیس بر دهن چون لب فریاد بوسه جلوه گاه دوست من نخواهم مرد و او میهوده ز دست یکبار</p>	<p>مریچه نگذارد و خون تا بیرون دهد هست لذت بیدلی کورا ازین مجنون دهد ناقه را سر در حریم سینه مجنون دهد نیم بوسی بس که بر جولا نگر گلگون دهد لذتی کین زخم دارد صید و جان خون دهد</p>
--	---

<p>تا در ماح نشان از نغمه قافون دهد چاشنی از زهر تشنه بر دوش رخن دهد زانکه یک می نشاء نستاند که دیگرگون</p>	<p>ده چیرم و لکشایست آنکه اهل در در چون کیم ترک بگر خوردن که عشق این قدر این تقاد نماز مشربان نه از تاثیر عشق</p>
<p>کی شود عرفی دلم از گریه خالی گو شود هر شیره صد حشینه و هر چشمه صد حیون دهد</p>	
<p>کفر اندوده اسلام با نافر و شد آنکه بیاری دل را بشقا نافر و شد گر می سینت و تاثیر و عانفر و شد بتناع دو جانش بخدا نافر و شد</p>	<p>عرض کردیم براه که ریا نافر و شد گو بنه بر سر دل منت و بیار مننه عاشق آنست که گر جان بدهد بدنامی گر فرو شدند بای همه کفخان دانند</p>
<p>هر سودای محبت بود آنکس عرفی که دهد عیش ابدی صفت و بلا نافر و شد</p>	
<p>اما مانند جان مرا طاقته که بود در دم بین که نیست مرا جزای که بود دارد بر آستان حرم نیست که بود ورد که دارم از تو همان لذت که بود کام شهید ناز تو هر لذت که بود</p>	<p>دارم ز زخم غمزه اولذت که بود اکنون نمی توان طلب نیم عشو کرد خرمان ز حد گشت ولی چهره نیاز از دیدنت نردم و نادیدنم بکشت بی بهره کشتگان تو من بعد از تو که بود</p>
<p>عرفی بسجده صمغ است در در عیتم یعنی زیاده گشت مرا طاعتی که بود</p>	
<p>حسن مغرور بر دامن ناز افشانند دامن عشو امید گذاز افشانند که بر و طعنه زنده هست ناز افشانند دست هر فزده بر و گوهر ناز افشانند کان کلامیست که درد اهن ناز افشانند</p>	<p>با محبت گهر عجز و نیاز افشانند گرد غم کور کند دیده جانم هر گاه مفشانید بدانان دلم نقد مراد ایچه در انجن اهل صفا جلوه کند شا به حسن از ان خون شهیدان طلبند</p>



عشق سوزنده جاہ است کہ ہرگز محمود	نتوانست کہ دامن ایاز افشاںد
اثر نیش دہر در دل ریشتم عمر سنی مطرب آن قلمہ ترک ز لب ساز افشاںد	
بر بہن کی رہ اسلام از ہم دورستم گیر طواف کعبہ دار در دل بر آتش و زنج اگر آزاد گرد در دل ز سوز آتش دو رخ ترا آہ سرد ز اہد پترہ گشت آئینہ ایمان	ہل تا سومی دیر آید اجازت از صدم گیر کہ تا کہ شعلہ در بال مرغان حرم گیر ز صد دریاے آتش آفت یک شعلہ کم گیر دلا علیے بغین با فرغ جام کم گیر
خیال چشم او چون با خود از عالم بردی ہزاران نقشہ و آشوب در شہر ظلم گیر	
گرد اہل صفت در راز افشاںد ہمت نیست کہ اینہما امید ولم عرق شبنم خلد است ہر آن قطرہ خوی چو عجب کز دل محمود فرزند خون گر نہ انظار شفق میکند از کشتن صید	ز اہد از دامن دل گرد مجاز افشاںد استین بر اثر عجز و نیاز افشاںد کہ سمند تو نگاہ تک و تاز افشاںد گر صبا سلسلہ زلف ایاز افشاںد خون مرغان ز پیر و جنگل باز افشاںد
جای رحم ست بہ عرفی کہ بستے اثر ست اشک گرمی کہ شبہاے دراز افشاںد	
آنچنان ز آتش پیدا و مرا می سوزد آنچنان آتش رنجوری و بیماری من تا امید ز تو ام کرد بہ محراب نماز دل گریست مرا ز کم عشقی کہ اگر اثر شعلہ با من دل من بین کہ ہای کی نارغ تو محط کند از بوی صفا رو بہرہ کہ کہم جلوہ کند شاہد حسن	کہستم میگذ دانگشت و بلا می سوزد شعلہ زن گشت کہ امید شقامی سوزد کہ ز تابش روم گرم و عامی سوزد آہ سروی بچشم ہر دہد سرا می سوزد گر بر و سایہ کند بال جامی سوزد بزم ز اہد کہ در و عود و ریاحی سوزد آن گلیم ست کہ از شوق بقامی سوزد

آتش شوق مجید دل من گشته ولی  
بهر سر موشده داسته و مرا می سوزد

وله

<p>آنم که بخیم ز غم افزون نوشته اند چون گم شود جنون که میسازمان حسن ترخی خرابی دو جهان می کند از آن بر لوج زار نام شهیدان خیال تو آنم که ذوق درد شناسان غم مرا</p>	<p>راز دلم بسینه مجنون نوشته اند حز که ششم بر لب افسون نوشته اند تار پیماس ناز تو بیرون نوشته اند لذت شناس ز غم شیخون نوشته اند سر جوش لذت غم مجنون نوشته اند</p>
--	---

عربی علاج تلخ دیوان هموشمند  
بر نوش خنده لب میگون نوشته اند

<p>چون سنگ و قاب دست گیرد پدست زدم گلو که واعظ از محتب آمد این که در غلد مرا چه زیان که بهر خود شیخ</p>	<p>بس شیفته دل شکست گیرد آهنگ ترانه پست گیرد ستم زبانی است گیرد آن نامه که نیست هست گیرد</p>
---	--

سے ذاع شود دے کہ عرفے  
بیانہ خون بدست گیرد

<p>آن را که مراد حال باشد آن جسمه که درد شکوه دارد از شغل غمی که گفته نیست هر نفس که در بهشت بنیم نقشه که قطاره بر نیاید چون کینه ز طبع دو شانت عمر تو که عید زندگان نیست</p>	<p>که رعیت قیل و قال باشد در ساغر من زلال باشد گویم بتو گر محال باشد در کارگر خیال باشد می جویم و آن وصال باشد هر از دل او محال باشد آرایش ماه و سال باشد</p>
---	---

گفته گله کرده ز جورم  
بستان چنین ملال باشد

<p>بره تو دیر مردم دلم این خار دارد  سرخون گرفته سن بدن چه کار دارد  که هزار زخم دندان جگرش نگار دارد  که چو باد کوچه غم نفسم عیار دارد  که ز عشوه چشم بندوز کشته غار دارد</p>	<p>نگر قسم از تو جامی سرم این خمار دارد  به بهانه ترنم ننگه مرا و گرنه  دل تنگ عیش مارا که شمار دارد  سخنم از آن نباشد پراهل عیش و شکر  ز متاع شهر حسرت بود آن گران تحمل</p>
<p>ز شهید عجزه او و پد این نشانه عرفی  که هزار شمع عشرت ز سر قرار دارد</p>	
<p>سپیل هزار ز هر بهر حیوان نمیرود  از خلوت وصال تو بیرون نمیرود  صد گام رفت تحمل و مجنون نمیرود  با در کس که ظلم به گلگون نمیرود  کای بیجا سخن بملک فریدون نمیرود  کای دای دیده که از خون نمیرود  آه که از غم تو بگردون نمیرود</p>	<p>از دیده ام که ام نفس خون نمیرود  غیرت بزم بشاوی عالم که بیچگاه  تکلیف عشق بین که با این جذب طلب  معراج غیر تست سر کوهن ولی  معموره ولی اگر است هست بازگویی  خیزد بکوی عشق ز دیوار در فغان  در سینه نیست که آغشته بالم</p>
<p>عرفی تو خود مرع که بیداد و شمنان  زمین پیش میشد از دولت اکنون نمیرود</p>	
<p>قرار در دل و در دیده خواب بگذارد  گل بهشت بعزم گلاب بگذارد  که رستگار ز تنگ ثواب بگذارد  ز نور شعاع حسن آفتاب بگذارد</p>	<p>مرا چو در شب ریخرا اضطراب بگذارد  برای شربت بیار عشق او رضوان  عظای او بکنه جلوه پاکند فردا  دست که شمع سن آید زانجن بیرون</p>
<p>ز اضطراب هلاک نظاره کن عرفی  که حیرت رخ ما ز اضطراب بگذارد</p>	

هر چه بگریزم از آن کیش بر زمین به بود نالای بلبلم آشفته بگلزار کشید بزم داود بهشتم در یعقوب زدم دوش در مجلس اصحاب نشستم همه گوش عمر و عجب در یارفتند اندانستم حیث گذر عشق رود بود در آتش شکره بزم	هر که دیدم بدر تکبده از من به بود در نه از طرفت چنین گوشه گلشن به بود کز نوای شکرین تلخه شیون به بود هر چه نشنیدم از آن طعن بر زمین به بود که مرا بنگر به پاکه دامن به بود این قدر بود که در وادی این بود
--	--

عرونی انصاف و هم آنچه که کردی همه عمر  
گر همه طاعت حق بود نکر دن به بود

هم نوای بلبل و هم صوت زاعم میگرد من بگویم نشانه پر دانه با من نیست یک من که دل دانسته در کوی تو کم کردم چرا با وجود آنکه میدانم که در دم بی دوست دوستی دارم که در زندان محنت بر دلم	خاخشیم میخراشد گل و ما غم میگرد اینقدر دانم که تاثیر چراغ غم میگرد محرر هر دم بتقریب سر غم میگرد و میدم از نیش باطل و ما غم میگرد می نهد هر هم ولی در صحن با غم میگرد
---	---

وله

مقیم کعبه که عیب شراب خانه کند دل چگونگی باز و بصید گاه کس ستم فروش در دوزمانه پاک مدار شکوه عشق ننگ کن که موی مجنون را کس که خاک درت را کز چو سر بچشم	باین بهانه حدیث می مغانه کند که صید ناوک او کار بازمانه کند که خوش معالک پیشتر زمانه کند فلک بشعشعه آفتاب شانه کند ببین چه بجا دیها باستانه کند
--	---

بحیم یا چه اسباب سوختن عرونی  
ز روی شیخ تو در یوزه زمانه کند

نسیم صبح چو برگ سمن خسرو در نبرد فلک نظر بک دارد که نشین غمزه او	دیگر زمانه مسخ چنین خسرو در نبرد بهرار ناوک جا و نگر خسرو در نبرد
---	--

<p>اصل بصدی گهی ناز او نشود پایمال      نفقه بر لب شیرین اگر زنی انگشت      اگر شکسته دلم آستین بر افتاند      شگاف گر بر دلم رار با کن از غیرت</p>	<p>ز بس که بر سر هم جان و تن فروریزد      فسانه با س غم کو کین منوریزد      جهان غمش از هر شکن منوریزد      که خوشه خوشم ز مژگان من منوریزد</p>
---	---

که لاف حوصله زد گویند و بین که دلم  
 حدیث عرفی خونین کفن فروریزد

<p>آنکو چو من از عشق پریشان نشیند      ای خضر شکستی بسرایت برسد خیز      با آنکه مغان را سبک مایه نشید است      گر چاشنی شربت درد تو بیاید</p>	<p>بر مسند تو فیض شهیدان نشیند      کسین تشنگی از چشمه حیوان نشیند      در دیر کس بر لب همان نشیند      هرگز کس دل بلب جان نشیند</p>
--	--

عرفی بر او نمیکده تا که کس اینجا  
 این زخم دل و چاک گریبان نشیند

<p>کسے طرجم در ایام میسرزد      کسے عنان دلم می کشد بکوسه دلم      کسے که لغت مقصود بر درش دیدم      گداے نور بود آفتاب در بنه      دسے مسج بود در فراج مرده دلان      بپوش عشق بیازم که از شگاف دلم      ز کوه مایه رزق نست آنکه فلک</p>	<p>که زهر عتم بگلوسه فراغ میسرزد      که خانه فتنه بر راه سراغ میسرزد      که استخوان به پیش زراغ میسرزد      که عشق خون جگر در ایام میسرزد      حدیث عشق که خون فراغ میسرزد      بجای قطره خون درد و داغ میسرزد      بحیب جلوه طاؤس باغ میسرزد</p>
---	---

صنیر روشن مابین که طلسب عرفی  
 بدانش گهر شجره باغ میسرزد

<p>ز روی آتش سوزان اگر خاک میروید      ز چاک سینه ام صد قطره میزند همین باشد</p>	<p>شهیدان محبت را گیا از خاک میروید      گیا ہی که زمین سینه ای چاک میروید</p>
--	--

<p>کجا رود نهان خونری چاهک سوارن چو سود از باغ گاه جلوه های دوست نازم از ان آهوی منی میچو در وادی هستی بسین بد زرق زاهد خنده گلگهای بدنامی</p>	<p>که گردستی نگه اردن سر از فر خاک میروید کر آنجا جان فشانم از دل تخنک میروید که گشت زهرناک زوادی تریاک میروید بسین کز گوشه دستار او سواک میروید</p>
--	--

<p>بهر جا غمزه او تیغ برکت می رود خوش شهییدی چون گیاه پشته زاب خاک میروید</p>	
---	--

<p>چو تو نیست بعیش جهان که پر دازد چنین که عمره بیک تیغ میکشد همه را اگر لب تو نه در دل نیک نشان آمد چو عشق یار هم آلوده سوز درو هم پاک که رسته گشت کجانی پتیا که دل میخواست</p>	<p>هواسے تیغ تو در سر بجان که پر دازد بکا و کا و دل خون بجان که پر دازد بتازه کردن داغ نشان که پر دازد بقیامت گمرا این دآن که پر دازد مگر بسوختن کشتگان که پر دازد</p>
--	--

<p>اگر نه محرم درری طلب کنه عرفی بجست رجوی من بی نشان که پر دازد</p>	
--	--

<p>دم مروان ز شوق آنکه یار و لونا آید نمان هر نامه عجزی که بنویسم بلطف او زند بر که بلا صد طعنه فردا عرصه عشر ملا نیک را بد اخ رشک مرغان هوا سوز نه عرض صاحب ارمانغ نگرود همه عشقم دل معشوق را ذوق است از همای عاشق</p>	<p>رود صد بار حاتم با نفس سوزج باز آید ردان ناگشته محرم با جراتش باز آید اگر نازت بان هنگامه با این ترک آید بسوی دشت هر که با عداسه طبل با آید نیازم را نویجد قبول از بی نیاز آید که گر محمود را گوئی بی اول ایاز آید</p>
---	---

<p>بنازد منت جنت مناز اندیشه کن خدوان که عرفی از بهشت درو با آن بگردد ساز آید</p>	
---	--

<p>گر بخوابد اجلم ز پیره جان گرم نشد تا و کی زد بدلم بیک چنان ز آتش دل</p>	<p>حال دل صیبت که مشبب بنفان گرم نشد تیز بگذشت که پیکانش از ان گرم نشد</p>
--	--

<p>عرض کردند بار روز ازل بود و نبود          آه ازین شرم که افسانه از آتش شوق          ده چهره گریست درین سخن شب که ز شرم          مسوم آن تشنه لب عشق که صدها دونه در دهان</p>	<p>جز بدل دیده ما در دو جهان گرم نشد          آمد از دل بزبانم که زبان گرم نشد          شمع و پروانه بهم صحبت آن گرم نشد          گشت خالی و مرا کام و دهان گرم نشد</p>
---	---

گرم خوزیری عرفی ز فغان گشت ولی  
 سببی داشت نهانی بهمان گرم نشد

<p>دل خستگان که بسته تعمیر میشوند          خواب دیده اند که محبت اولی اثر بود          برگه ز بوستان خرابی بچیده ماند          این ناوک از کمان که آمد که هر طرف</p>	<p>نارسته از کند بزنجیر می شوند          آنانکه پای بسته تعمیر می شوند          چینه که مایه گستر تعمیر می شوند          صیدا فغان نشانه این تیر می شوند</p>
--	--

عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما  
 تازاده کو دکان بر جم پیر می شوند

<p>نغمه گزره تاثیر بشیون نه کشد          در بیت قتل من نیست که در روز خراب          جذبه قهر تو این فوره ندانم تا که          عاقبت در زمین هست که در فصل بهار</p>	<p>لبا عشق دل ماتم زده من نکشد          ترم دست بدانش و دامن نکشد          از جگر انگله سینه بر وزن نکشد          دل مرغان خزان دیده بگلش نکشد</p>
--	--

دلم

<p>چونستند در دل آن عشوه ساز میگذرد          درین غم که سباد ابرو دمش به منمیر          بشر عشق بنام که ساکنانش را          برده جان در دل بسته غیرم گو یا          خواب عالی دلنا بسین که آن مغرور          بغیرم که ز ما غیر رنگ می یابند</p>	<p>که ناشگفته بر اهل نیاز میگذرد          چون حرف اهل دل امتیاز میگذرد          تمام عمر بجز و نیاز میگذرد          که در حریم دل آن بے نیاز میگذرد          بعد حسن و جوانی و ناز میگذرد          گم که در دلم آن دلنواز میگذرد</p>
---	--

<p>که در میان من و دل چه راز میگذرد هنوز دل ز بر جان بناز میگذرد</p>	<p>سزوز غیرت اگر با نغم شوی آن زار بدل گذشتی دبا آنکه عمر با بگذشت</p>
<p>عنان دین و دل آنجا زگفت و دوعرفی که آن کرشمه بآن ترک تاز میگذرد</p>	
<p>دل پندران عجم مگر خایید بخت بر آب و دیر تر خایید جای انگشت نیشتر خایید شعله چون سیوه های تر خایید للا ز شوق بال و پد خایید</p>	<p>جان ز شوق لبست شکر خایید ظن سپیدی مبر که نغمه کام دل آشفته بخت من تا چند آنکه گیسو و مزاج پر دانه بس که یابد حلاوت از پروار</p>
<p>سب شادی میگرد پیچندی عرفی اکنون لب دگر خایید</p>	
<p>غم خون دل بریزد و دل خون غم خورد آب حیات ریزد و خون عدم خورد خون فرشته و دل مرغ حرم خورد گوشیته و لکه بد پوار غم خورد دود از قلم بر آید و منقر قلم خورد هر که دل بزوق شهادت قسم خورد</p>	<p>که شورشی که صحبت شادی بهم خورد ز هر غم تو گر بچکا غم بکام نغسر نازم بآن کرشمه که جای کیاب و می زخم ز عاج دوست ندارد تراوشنه گر شرح کا و کا و غم او قسم کنم میجو شدم ز هر سر مو چشمه چشمه خون</p>
<p>نامش ز لوح هست عرفی بدر نویس آن نشینه کاب خضر جام گرم خورد</p>	
<p>که از هر دیده ام صد چشمه خون بیرون آید که تا آید بر من صد قدم بیرون نمی آید که این سیرجی از سیدای گردن نمی آید که هنگام تبسم زان لب میگون نمی آید</p>	<p>بیادم هرگز آن نخل قدموزون نمی آید که رامی دوست می آید بزردیک من آید منیدانم که سنگ فتنه در هنگامه می بار خ بیان دل کند دست ملامت آن نکسائی</p>



ز نام تا قه گاهای دوست را از نامیگر ترد این گریه بر آتششم آبی و دانه	که دیگر حسبت و جو لیلی از جنون نمی آید که صد طوفان نوح از عده اش بیرون نمی آید
---	---

هر که حرصش کام زد کامش ردا هرگز نشد کام جانم در میان آب و آتش حافرسست بندۀ مملکتین دل گروم در راه و فنا نه همین دل یافتت از کعبه عشقت صفا هرگز ت در دل نیاید کین پریشان رفوکار بسکه این درد از من دل دشمن آسایش	هر که سلطان آفتاب شد گدا هرگز نشد هر که با هست بر آید بینوا هرگز نشد سیل غم هر چند افزون شد ز جا هرگز نشد هر چه در این چشمه شستم بی صفا هرگز نشد شرمسار از یک نگاه آکشنا هرگز نشد صد مرض به گشت مجنون را شفا هرگز نشد
--	--

در هوای پارسای عرفی از هر مصیبت  
گشت صدره تاب اما پارسا هرگز نشد

ز شهر دل بگو شدم پرفس فریادی آید اگر شیرین عنان را گرم سازد بگر و خسرو دلم در دام آن صیاد مستغنی سستی ترسم لفحیت میکندم دوستان انغم میا ذوق تو منی آید ز پر دیز استعاش در نه شیرین را	که اینک لشکر غم خوش با استعدادی آید که گلگون جانب او یا بر فریادی آید که افسم رخسار در دام آن صیادی آید بخاشاک من آتش زون که اینجا با دمی آید ز سر تا پا صدای ناله من فریادی آید
---	--

همانا دیده عرفی غم زان دل فریبست  
که می آید ز زبانش باز خوش نشانی آید

هر از غلده سینه داغ میرودید تو بک کعبه آماده کن که در هر گام بهشت بگو که تماشا کند که حسن ترا سج گوهر آفتاب را مفروش بهر کعبه خراب و زهر آگشته دوست	ز بزم گاه بخت چراغ میرودید بهر از خضر بر آه سداغ میرودید ز باغ لاله و از لاله باغ میرودید که از خزینه ماکش چراغ میرودید کز ان سلامت ازین درد و داغ میرودید
---	--

باید

<p>اگر زود وقت کلم از دماغ میسر دید</p>	<p>هزار حسن که شعر مزاج استین افشاند</p>
<p>گر ترانه غزنی کے ہنگامشن براد</p>	<p>کر بانگ وز دستان زارغ میر دید</p>
<p>پدیر در سن زستی و جام می گفتند  ہمان گروہ کہ فی الاحرام می گفتند  کسانکہ عیب اسیران دام می گفتند  کہ اہل دیر معان را سلام می گفتند  ہمان کہ بر در بیت الاحرام می گفتند  کہ اہل دل نشنیدم کہ نام می گفتند  خکایتی کہ ہمہ تا تمام می گفتند  بلو کہ صومعہ داران کہ نام می گفتند</p>	<p>جماعتی کہ بناموس و نام می گفتند  بیابین کہ چہ فتوی دہند در مستی  فغان کہ جملہ فتاوند در شکوہ دام  بصحن دیر شنیدم ز خادمان حرم  بطرف کعبہ شنیدم ز زائران حرم  رموز آتش مہری کہ بہین نشکافت  تمام بودہ بیک حرف گرم و ما غافل  بکعبہ صدرہ نزدیک و دور دیدم بیک</p>
<p>فغان ز طبع تو غزنی غلط نمی رفتند  سخنوران چو ترا خوش کلام می رفتند</p>	
<p>نہ عیب خود پرستی ہر زبان برد و ذرا نگردد  کہ در فصل بہاران دام و مرغ چین گیرد  کہ گر گے تا کمان و دنبال بوی پیریں گردد  کہ عاشق نکتہ باز ہر بکیش برہمن گیرد</p>	<p>کسے کو در تپ عشق تو مہض خویشیں گیرد  دم عیسے بخند اند گل امید صیادوی  مہ کنعان بخوابست ای صبا بر بہمن گذر  از ان با عشق ہرگز اتفاتی نیست فتوی را</p>
<p>ز دم در گوشہ اتنا کہ ریزم خون خود غزنی  مبادا وقت مردن ناشناسی بہت من گیرد</p>	
<p>چون دعای خویش بر عرش قبول دیدہ اند  بسکہ ارباب حقیقت بوالفضول دیدہ اند  بسکہ در ایام آسایش ملول دیدہ اند  تا تمنا ہائے نو مید از حصول دیدہ اند</p>	<p>اہل معنی دروش بردوش عقول دیدہ اند  ہر شتای شان من و ابسترا ز بریا نکلیست  عظم ہلاک کرد کس نمکین نمید اند مرا  دشمنانہ غزنی ز بس نمکین ترا ندازد دستان</p>

<p>کمر خدمت رضا بستند</p>	<p>ایل همت لب از دعا بستند</p>
<p>باز آئین غم کجا بستند گر گل خفته دستها بستند واغما بر لب صبا بستند در دوزخ بروی ما بستند</p>	<p>کرد آئینه بود جابه و جلال شده ریزند بر سر و دستار رفت هنگام بار سوختگان با کلید بهشت بشکستم</p>
<p>بعدم کی روان شوی عرفی رو که دروازه فنا بستند</p>	
<p>نه از دل گریه میخوردند کز آواز فرغش میگذازد بنده میسوزد درین طوفان آتش رفته و آئینه میسوزد</p>	<p>زنگ عاقبت باز دم دل شکر میسوزد چراغ ریشتم از عشق او درخج هستی نه تنها عشق سوزد ساکنان ملک هستی با</p>
<p>مکن بر عزت خود تکیه عرفی شرط عشقت این که اگر آبروی گوهر از زنده میسوزد</p>	
<p>در آن چین گل آتش بود صبا چه کند بسیمنه نیش زنده نیش غمزه را چه کند تو خود بگو که اجابت باین حاجت چه کند چه سیر بریده شود سایه هما چه کند</p>	<p>چه پرسیم که بجانب هوای ما چه کند تسسم تو که تا سوراخ دید هر دم هنر ارگونه مراد حال می طلبی مخوسعدت طالع وحی که فرصت نیست</p>
<p>گو و فاکند دوست با شش عرفی بنی شود بوفا آشنا و فاجه کند</p>	
<p>دامن دل یکشد از پے ایمان نرود بعد از آن عاقل تدبیر بدیوان نرود صد قیامت شود کس در رضوان نرود اربع بیدر دنیا پد که پریشان نرود سایه مرغ هوا بر گل در بجان نرود</p>	<p>زاهدت کده عشق بهر اسان نرود شهر دل نامه سلطان نجبت گردید برده دار تو اگر فرود دیدار دید پایسته بر سیر بالین اسیران گاهی بر دم بر دم خنجر که بان بے باک</p>

<p>صد دل ننوده نیم نگاھے باد کنند          باساقیان بگوئے که فکر سنبه کنند          زندان باده نوش بی شمس شو کنند          آسودگان حیات دگر آتدہ کنند</p>	<p>کاش آن کسان که منعم از ان تند خو کنند          این تشنگی بجام و سبو کم نئے شود          نیست التماس که مارا پس از وفات          نازم بغضه کش که ز شوق خندانگ تو</p>
---	--

عرفی چه بیم داری از آسیب دلبران  
 بگذار تا بجای تو ناخن مشرو کنند

<p>قاصد بدیاری که رود خانه بگیرد          از شعر که در کعبه و تجانہ بگیرد          این گنج روان جای بویرانه بگیرد          آفاق بشیرینی افسانه بگیرد</p>	<p>دل خانه درین عالم بیگانه بگیرد          دل خوش کن مردان جزایات بود عشق          معنی بدلم باز شد اما بزبانم          بکشاب میگون که لب شهده فروشم</p>
--	--

کم نیست که از توبه پشیمان شده عرفی  
 گر سپه میندازد و سپاه بگیرد

<p>عیش انگلی کند که بنده حق جنون رود          روزی درمی کشاید و بخود درون رود          رویش بطلب است ولی واژگون رود          پیرا چرا که بر سر دنیا سے رون رود</p>	<p>هر کس که در بهار بصر ابرون رود          عارف بخار دگی چو بز بیند بروی دوست          حسر با مجوی بر اثر عشق رو که گل          ریشیه تراوش و دشنام هست است</p>
--	---

دریا فتم ز بو تیو عرفی که بهر گام  
 صد ره کوی پنجانہ عرفی ز لبون رود

<p>که شمع بزم و گاه گل دارین من اند          در آرزوی ناوک صید افسن من اند          آنانکه رهبر اند ترار هنر من اند          خود شید و مه و طیفه تور روزن من اند          طوبی و سدره خار خوش گلشن من اند</p>	<p>خوبان شهر بین که درین مسکن من اند          آنها که آهوان حسرمه اکنند صید          مناسے زاهد در اهل نند استم          امشب که روی خلوتم از شرح روشنی است          تا دارم از جمال تو گلشن فروز عشق</p>
---	---

<p>عرفی نوای تو صحرایم که اہل درد بہا کشادہ منتظر شیدن من اند</p>	
<p>گر حسد یار و دشمنواز نداد آنکہ خوسے پلنگ داد مرا در دم افزود روز کو تو وصل چون بخود دست داریم کہ فلک سیم قلب حیات اجست تا بتازم کشد در آ خر کار</p>	<p>بنوازشش مرا نیاز نداد دل و طبع زمانہ ساز نداد کہ زبانی شب ہوا نداد یک نشیب مرا فرزند داد چرخ دائر گرفت و باز نداد اولم چون ہمیشہ باز نداد</p>
<p>بسکہ عرفی بزرگ شہرت داشت قلب او را کسے گداز نداد</p>	
<p>خوش آنکہ حیرت از جلوہ جمال تو باشد چنین کہ حسن ترا فتنہ دوست کردہ نام بوصل چون بگذارد در حسرت تو نرسد ز ضعف تویش ہلاکم امید دمی بر سر</p>	<p>بجویم گویہ ام از بادہ وصال تو باشد برای اہل قیامت جہ در خیال تو باشد کہ مانع نگیش ہم انفعال تو باشد کہ زندہ مانم و این باعث طلال تو باشد</p>
<p>دم نزع چون دیدم کسے بحال تو عرفی مگر کسیکہ دل از جان کند حلال تو باشد</p>	
<p>رحم چشم آب حسرت ہے تراود چنان درد دل غلہ گاہ نمازم زبے بے آبرو آن دل گزاروی گلو تیغ از پیر شہرت آب وادی خدر کن کین در عای آتش آلود</p>	<p>زہر مویم شکایت ہے تراود کہ کفرم از عبادت ہے تراود بکا ویدن محبت ہے تراود کہ از ہر زخم لذت ہے تراود کزین چشمہ اجابت ہے تراود</p>
<p>تراود از دل عرفی سخنما وے ہنگام فرصت می تراود</p>	

<p>جال شاد امید در تقاب نماند          قریب تشنه لبان نیز با سراب نماند          که عقل معرفت آموز در جواب نماند          امید معرفت آموزی از کتاب نماند          که در دیار محبت دل خراب نماند          چنان کشید که شخی با تقاب نماند</p>	<p>بیا که در چنین انتظار آب نماند          ز بس که چشمه امیدم نماد برون          کلام سینه شرح در میان افکند          بد استی که ز تر ویرامان عناد          عنایت تو چنان زد صلائی همورست          ز پیاز حشمت ترا به کنعان</p>
<p>بده بدست عنانی عنان عرفی را          ببین که نیم قدم در ره صواب نماند</p>	
<p>که از دنبال درد آواره بسبود میگردد          که داغ سینه پر دانه آتش سود میگردد          که گردون در زمان کامرانی بود میگردد          که آب زندگی ناگاه زهر آلود میگردد</p>	<p>دل در عاشقی باز خم زهر آلود میگردد          بجز غم کفایت نوحی نشود هر که که می نیم          ز طالع تا قیامت برگ غم دارم دلی و غم          سگاه تلخکامان دور دراز لعل او یارب</p>
<p>ندانم که کد امین باده مستی میکند عرفی          که نا کامی طلب در کعبه مقصود میگردد</p>	
<p>دل میدد جان بچکد سر میرود وین میبرد          آرام در خون می طپد امید تمکین میبرد          گر خون دل گل میدد ز زود غم چنین میبرد          بهر چه غم را هر زمان صد گونه نغمه میبرد          با غارت حسن قبول شوبک آئین میبرد</p>	<p>هر جا که هست او غمزه زن آن غمزه آئین میبرد          از وعده گاه وصل او هر شام تا غمخانه ام          که با دهنش آ باد وصل آمد نسیم شرده          گر یار شادی هست دل هر که که باش میبرد          خیزد و هاس از لبم که معبد تا تو سیان</p>
<p>عرفی دهد جان راز جان تقین کند بهر صنم          آئین هست بیان ناگان زمین حلقه میدین میبرد</p>	
<p>شعله رفتنم بدو نغمه مشت خاکستر نبود          رفت دندان باسه و غناب سرد اکثر نبود</p>	<p>تشنه لب رفتن بخت چشمه کوثر نبود          از بهشت افغانا سیرت کاخ جادرس دل</p>

هرگز از بهر پریدن مرغ جان کوشش نکند عشق بت درزیده ام عیبت میدانم زنی	بود پایش بسته آخر بے نصیب از پر نبود گرد دل بسیار گشتم مطلب بگیر نبود
سینه بر تبارون پر شعله عرفی تابگی سجده بار دل را با تاش و بستر نبود	
بنازم شیشه می را که خوش مستانه میگیند کسی کش کام دل شد آشنای لذت با تو دل خود را بان خوش میکند حشرش دنیا کسی کز وادی عقل جنون بیرون کشد خود را مگر آغیزش پاکیزه دارد مهر محبوبان کسی کوشیشه خالی کند تا پر شود چشمش	سرخ کرده و در دامن پیانه میگیند چنان که نومه سازی گردید از افسانه میگیند که با خلق جهان در یک مصیبت خانه میگیند نه در محوره میخندد نه در ویرانه میگیند که شمع اندر میان خنده و پردانه میگیند اگر با ما کشد باغ غریب پیانه میگیند
جهان در دهن دل گزیده و سوز است عرفی را که گوئی در غرای عاشقی چایانه میگیند	
بلحد چگونه زمین غم دلم آرمیده باشد اثر از نمک چویا بدلم از خراب دائم چورد و لولول گرم ز برم گناره سوز نبرد دل غیورم ز خدنگ یار لذت چور سدر رفیق بر من نگرد بگیره دائم	که بسی چنان بگریم جو توئی گزیده باشد که ز جام قطره می ز لبش چکیده باشد که بشوئی گمن آیا چرخ شنیده باشد بکدام دل ندانم هوشش خلیده باشد که بتازگی زان کج تو دیده باشد
دهد آنکسی به عرفی بکمند آرمیدن که ز غمزه تو در خون نفسی طلبد به باشد	
عشق کو کردل دوین نام و نشان کم باشد ای خوش آن حسرت پیدار که گرد ز دلم ای خوش آن بجزودی ذوق که بجزان دل تا ابد شد ما نکست دل خواهد داشت	اهل دل با ستم و ایمان ز میان کم باشد صد حکایت بدان حجج و زبان کم باشد راه آدرشد دستم بدان کم باشد بوی گل نیست که در فصل خزان کم باشد

<p>عربی از دروازل کم شده کار خود است و صفتش که که بحکم دیگران کم باشند</p>	
--	--

<p>ز صورت میل اندر پوستان فرزانه میگردد درین ماقه سر با صحت شانی مصداق است شراب ایپای گریه ام ساقی قدح لیکن راشکش بیستم تر شد دل از ناز و استغنا</p>	<p>جنون است از لغوی میخورد و برادر میگردد که در بازار با میخورد و در خانه میگردد که عاشق بی قدح میگردد و در خانه میگردد بمان ماند که بر بگانه بیگانه میگردد</p>
--	---

<p>کجا در دروغت غمگسار کس شود عربی که میگردد بروز خویش و بیدر و انده میگردد</p>	
---	--

<p>فلک ساسی و غم صبا کس به بیچارگی ماند مگو صافی بر از خلوت ندانند باغ و دستا نزار سمن دائم صلاح اندیش کار افتادگان لیکن نه بندارم که اگر مشفق شوم آسوده دل گردد ز وصلت یا فتم صحت بهمت بود بیارے بیار و باغ مادست خزان و آستین دار</p>	<p>فقا کلچین اکل غنچه هم پر بارگی ماند درش گریه باز باشد روی تو دیوارگی ماند چو غم رو آورد اندیشه را رتقارگی ماند ولی کافتم بدست عشق بی آزارگی ماند کس کاید مسیحا بر سرش بیارگی ماند درین گلشن گلے گرفتند بر بارگی ماند</p>
---	---

<p>بز ناز معان بستند عربی را میان آردے میان اینچنین شایسته بی نزارگی ماند</p>	
---	--

<p>گفت و گوین صد عستار چه گوشی بود یا و به حکمت کشیدم نشانه غفلت فزود ماند اندر چون مسیحا بود در عجب از دم که غرورت میدپره تقوی میخانه گیر</p>	<p>بعد حیرت مایه آرام خاموشی بود در مزاج من خودی داروی سیدی بود هر که او با آفتابش میل میدوشی بود اے به تقدی که گردانے فراموشی بود</p>
--	--

<p>مانند بندی لب نگر در صاف عربی دانند با و نه لایه شراب را از خاموشی بود</p>	
---	--

<p>بیار باده که جاتم دسے ز ناله بر آید</p>	<p>نیز از فربه از دل بیک پایله بر آید</p>
--	---



<p>شبیوی نامہ دانش بجور سالہ مستے بنوش جامی واسودہ شود و سوزد غم بچش کہ شنبه میزبان دهر بند است بدین جمال اگر بگذرت بسوی گلستان</p>	<p>بود کہ فال مراد قوزین رساله بر آید چو غم خوردی کہ حیان کارت رجواله بر آید اگر زہر نیالوده یکس پیالہ بر آید ز گلنش گل و برگ ہزار رسالہ بر آید</p>
---	---

بطلیہ نکلند است سایہ بہت عرفی  
کہ از قبول دعا ہا ز دست ہا بر آید

<p>کے بد و محبت خواجہ تم نکشد ترا عبادت و مارا محبت امرزا ہد بسوز برہمناسجودیدہ ناقوس چو دو و سیدہ من سائبان زند فردا</p>	<p>کہ در کشد قریح زہر درد ہم نکشد بجل کہ کار بہ نادانی قلم نکشد کہ رنگ نسبت ما ویر چون حرف نکشد ز آفتاب قیامت کسے الم نکشد</p>
---	--

اہان بہ است کہ عرفی یزدم درویشان  
سفال چوید و منت ز جام جم نکشد

<p>بہشت خاص شازادان ناز کنند شاد و محبت ناقوس در مقام خود است ز زیر جلوہ ہستی نیازے بار نہ جائے خواب خموشی ست سید گاہ جہا</p>	<p>کہ رون رویہ بفر و سوز و راز کنند پس از مصاحب ناخوش حتر از کنند چلوہ گاہ عدم در شومیم و باز کنند حدیث واقعہ کیک رشاہیا ز کنند</p>
---	---

مصائب غم عرفی شویدا اگر خوابید  
کہ استماع سخنیائے جان گذاز کنند

<p>بر غم تو بہ من چون بہت پیالہ بنوشند ہامی گوہر پوست کسے خود او نشاند کسے بہ بندگی آزد کہ در شراطل طاعت خیار کو پیرا حمت بد منش نشیند تو بیت کہ زن تیغ جوہر زل عرفی</p>	<p>بروی گرم تو حافی کہ خون تو بہ بنوشند ہمان بہ است کہ اورا کسے با دلفروشند در بہشت نہ بند و بروی خویش بنوشند لباس در د تو بر ہر کہ روزگار بنوشند رفنا بدہ کہ پس از مرگ در لحد بنوشند</p>
--	---

<p>مگر خزان شده وقت نواسه زراغ آمد      که عند لب نفس دیده به باغ آمد      که آفتاب درین خانه با چراغ آمد</p>	<p>ولم زگوشه گلخن بطوف باغ آمد      بر بلبلان چین بعد ازین که گوش کند      دلیل خانه سیاهی آفتاب این بس</p>
<p>مگر وظیفه سخن نداده باده فروش      که سوسه صد مهنه مخمور و بچه دماغ آمد</p>	
<p>که آب در درین آفتاب میگردد      که شعله نیز نند آغاج و آب میگردد      که زهرگر به چشم گلاب میگردد      بگرد هر قره صد آفتاب میگردد      که از تو چون دل مردم خراب میگردد</p>	<p>مگر لب تو قرین شراب میگردد      چگونه حرف غم آرم باین جیا بر آب      چنان زرد و تیره چیدم گل سرا و امشب      ز لب خیال تو آرد به جویم چشمم      دلت بمن ده بروی که شمه که زید بسین</p>
<p>چه آتش است ندانم بینه سخن      که در نوب از نفس او کباب میگردد</p>	
<p>طاق آفتاب از ام صد خنده بر محراب و      عاقبت خوش تکیه بر بالش شجابه زد      منعم از بهر تکیه بر اسباب زد      که تکیه از هوش گشت تکیه بر محراب و</p>	<p>برین کیشم که صد تم طعنه بر اصحاب زد      هر جایی عشق همبانی که بے آشوب تو      موج طوفان سایه برگ بر سر کشته نگند      که کلاب کفر تا بر حیره ایان زخم</p>
<p>خضر آب زندگی نوشید عربی خون دل      این منور شعله گردید آن قبح بر آب زد</p>	
<p>ذوق ربانی یافت آهوی سرد کند      جان سلامت رده با و فدای گزند      دل که فراغش مباد سینه که بر بادند      همنفس سباده لوح که بسوزد سینند      رخصت جامی ندانم محسب بالوند</p>	<p>از بے سعید گرفتار بچاندی سمنند      در ره عشق ای بلا همت کامی بس است      رود که ستم کند برین آرام و دعت      مانند طرب اهل عاجز در حیرت زده      روشن که مانع کند نوح بیگانه بود</p>

نادلم از جام قرب یافته کیفیت

تاج بخریم وصال تنفس عرفی است  
خون ز لایم میخکد عاقبت از زیر پر خشنده

دوش از پیش نظر چون شش از دل برود  
تا ابد ناوک کاری خودم و جانم هم  
چون رود غمزه او تیغ زمان از دنبال  
بود اعی که مرا می برے ای دل بگذارد  
سگ آن صید ز بونیم که در صید گوی

بر زمین را سبزه در گردن بیازار آورد  
تا شراب آلوده استم بر سر دار آورد  
عابدی کش زلف او در قید نثار آورد  
گردل شیرای موسی تاب دیدار آورد  
روزگار بجز یوسف را بیازار آورد  
کو کس کین نژده از دلای بیازار آورد

عجز از ذوق نیست عرفی تا شد مز نثار جوے  
در نه کوز ترمی که از در دم بز نثار آورد

دوش دل آرایش بز نش تماشا کرده بود  
جان ز شتر ناکسی در غل نمی شد در بدن  
وصل میلی مطلق مجنون نبود او را بدم  
ای طیب بیازار من کون و مکان در آفتاب  
حسن را از شیبو با گای بود میلی تا نه  
در بلاست صبر کن عرفی که آخر نیف عشق

دیده امید را مست تماشا کرده بود  
در حریم بسینه کن اول غمت جا کرده بود  
لذت آوار گویا داشت پیا کرده بود  
گرد و امید داشت در دهن مسجا کرده بود  
در نه موسی بطلب صدره تماشا کرده بود  
زین چمن گلها بدانان زینجا کرده بود

سیلے کہ کرو چو در و چاکم نئے شود از لطف او امید دوا کم نئے شود مستند و در میانہ حیا کم نئے شود عالم گرفت و فقر گدا کم نئے شود در دم ثقیل آب و هوا کم نئے شود	اسے گریہ ریزشے کہ ہلاکم نئے شود صحبیت در آرزو سے دلم مانند چمنان نازم بحسن و عشق کہ از جام اتحاد خاصیت نیاز کہ کن کہ جوہ دوست خواہے بگلشنم برو خواہے بچشمہ مبار
--	---

خون میچکد ز طاعت عرفی ہزار حیف  
کز باغ اد نسیم ریا کم نئے شود

ہلاک در دو خدا سے الہیے گردد کہ آب در درون جام حیمے گردد دو کار خانہ کہ ہمراہ ہم نئے گردد کہ ایچ بندے دست علی نئے گردد بخوشہ چینی آئینہ کم نئے گردد	کہ اتم لحظہ دلم گرد و غم نئے گردد کہ لام ز ہر بلا در سفاک میریزم فغان کہ از خرد و عشق کردہ آتم قبل ہو اسے صدیغہ رانیت نشاۃ گردی ہزار جلوہ در بچ از دل کہ خرم عشق
---	--

چرا رفیق شہیدان نمیشود عرفی  
مگر روانہ بہ شہر عدم نئے گردد

خون میچکد ز عقل و جنون جوش مینزند در دم بر غم سحر و نسون جوش مینزند در لاله زار آخستہ کنون جوش مینزند اندوہ در برون و درون جوش مینزند چندین ہزار چپڑ خون جوش مینزند در آتشم درون و برون جوش مینزند	دووی ز دل بر آدہ خون جوش مینزند ای سامری زیادہ کن آسون دم کہ باز پشردہ گشتہ بد و کمن و اذغباے دل تا جنتم بہ فال در آمد بہشت را در وادے گم کہ نزد لمانسے بستگان تا زخم دل کشودہ و در خون نشستہ ام
---	---

عرفی کجاست غمزه بہ یقیب داد کہ باز  
در صید گاہ صید بون جوش مینزند

عجب کز ایوی سنوسن بکدل بچشش	بسے در کو فتم تا یک نیز از می فروش نام
-----------------------------	--

<p>بیدان شهادت میبندد نایک بصدوقم  ازین عهد شباب میزد آسایشی نشان  دل شوریدگی دارم که هرگز بهر گینش  خدا یا گشتگان عشق رانج رو عالم ده  ندام سلسیلم داد یا کوثر نیی و انم</p>	<p>بشارت تا که از خاک شهیدانم بگوش آمد  که امشب یاس می آید اگر امیدوش آمد  نصیحت را فرستادم بریشان خوش آمد  که انیک در قیامت زخم بالذرت فروت آمد  که ساقی نخست آبی در دلم کاش بگوش آمد</p>
---	--

دگر بهنگامه آشوب صد جا چیده می بینم  
مگر از باوه حیرت دل عرفی بهوش آمد

<p>دل مراد بگر و حصول می گردد  مگر بمر علم بے نشانے افتاد  نہ از عرش محبت بگرم ان نیست  ظلاله عهد بخوانی نعم صاحب نشد  بود عطیہ دیوان نام امید می پس</p>	<p>و عالم بکبر حسن قبول می گردد  که ره زبانه بر عرض طول می گردد  که در دراز شهیدان قبول می گردد  که عاقبت بنسرم ملول می گردد  حواله که بگرد و حصول می گردد</p>
--	--

خراب موقت عرفیم که هر گشتش  
بشهر قدس دیم عقول می گردد

<p>دل بند فرزانه عقل از نسون و گیشد  نسبت دل با خود دم و یدم بسیم کما بود  یا فتم تقیر رنگی چون یا لعین کشت  کیست تا گوید بشیرین که بجا جلوه آت  گر زرابی در گفتم شکوه مقصودم نبود  بسکه تا بونم گر انبار از دل چهره شربت</p>	<p>ملک شو فتم را فریبت از بے تقیر ش  بر جنون افزودمش تا قابل زنجیر شد  گر چه استغفای جانش مانع تقیر شد  آب چشم کو کهن داخل بجوس سیر شد  شکر در دو خواتین گفتم که بے تاثیر شد  خلقه از ہر اسے تا بورت من بگوش شد</p>
---	---

پاد بود آنکه جرم از جانب عرفی نبود  
بے ربانی من که چون قائل بصد تقصیر شد

اگر ز کاوش مفرگان اولم خون شد  
خوشم که بہر من اسباب گریه افزون شد

<p>موم پاکه بروی تو بس که حیران بود          که دم قطره غوی لیلے از حسین افشانند          امید زن به محبت زیاده چون نشود          ز بخت نرگوشه چشمه ز جین ابروسه</p>	<p>دل نیافت که کے جان ز سینه بیرون شد          که گاه گریه بیرون از دوشم مجنون شد          که دوش کو بکن آراگاه گلگون شد          بجیر تم که دل برهن زلف چون شد</p>
--	---

<p>نغان ز طبع توقعه کوه بگو کزن تو          طبیعت سبب شهرت همایون شد</p>	
--	--

<p>ترسم از ابل در عشق شرابم بکشند          در دم منع اگر تو بزمنه خواهم کرد          من که کسرا نخواستم شدن از موی سفید          چون ز آسید شبنجون نتوانم زبان برد          سخن دردم آمد که اگر گفت شود          با زیرم که انا الحق بزبان می آرم</p>	<p>به بیستم بغیر سیند و بخوابم بکشند          بهتر آنست که رندان بشرا بکشند          جائے آنست که در عهد شباهم بکشند          دارم امید که نارفته بخوابم بکشند          اهل تحقیق بنا بختند جوایم بکشند          گوهر بدان که سپینم بشتابم بکشند</p>
---	--

<p>عرفی از همومته بلند آه که بیرون آرم          گر لیدے که ز شوق مے نا بکشند</p>	
--	--

<p>باز شاهین امیدم اوج پروازی کند          تا نشانی هست در راه از رسم گلگون مین          با هوسناگان نفاق آمیز دارم صحبت          دین اگر انیسست کین جمع پریشان را بود          راز عشق از این تراوش میکنند از بس مرغ          صحبت بیگانه بند دوست خیمای عشق</p>	<p>لیک شوخم در هوا سے صول شبازی کند          بانگ برشید ز جان ز تن بسکبازی کند          عند لیب قیس بازار غان هم آوازی کند          برهن بر اهل دل شاید که طنازی کند          گر بود روح الایمن محرم کفازی کند          عشق را در برده برتا با دلت بازی کند</p>
---	---

<p>شج شادی را بخون افکند دیگر دل کجاست          کافرین بردست و تیغ عرفی غازی کند</p>	
--	--

<p>چو جمع سدره که در آشیان بیاساید</p>	<p>بچین سنبل زلف تو جان بیاساید</p>
--	-------------------------------------

<p>ز رنگ بوسه ام آن آستان بیاساید          که شمه که دل آسمان بیاساید          که خون چکان بجم از الامان بیاساید          ز بوسه سوشنگی مشر جان بیاساید          نیز ارسال پس از من همان بیاساید          که گشتگان غمت را روان بیاساید</p>	<p>برایم از در یارای ادب که میگذرد          ز رشک حوصله ام آسان ببولش          کسین بلاک پیا ز یکچام بزین زین          میسر بیاع بسوسه کلخنم کا نجا          دلش که مانده شود آسمان در آزار          چنان با تم دل در غمت که میخیزد</p>
---	---

فغان که تیغ سرشتند بیکدم عرقی  
 نشد که زاعی ازین استخوان بیاساید

<p>بر آبله پای که ره سپر نداند          پروانه چسبناخ حرم و دیر نداند          آئین شرو قاعده خیسر نداند</p>	<p>آواره دله کوروش بنیر نداند          عاشق هم از اسلام خرابیت هم از کفر          ز نهار کا ویدوم کسین منغ سر مست</p>
--	---

جز با دل عرقی نه بر دم لغزنده منصور  
 کیفیت این لغزنده را غنیمت نداند

<p>گناه کار بختند و بے گناه گینه          گدایه جنت نشاند و باد شتر گینه          که شب چراغ شانند یا شب گینه          بگو که صاف کشان جو طره زه گینه          بمن حواله نویسدیم گنه گینه</p>	<p>بکرم عشق چو بر اهل صدق ره گینه          مجبوم خااری که در ولایت عشق          چه ظلمت است که بیندگان نمیدانند          خمیر مایه آسایش است لاسه شراب          کند کوتر و بازو کسست با میند</p>
---	--

در عالمه بکشا بشور عرقی  
 که حسرت ده بر گهر آفتاب مه گینه

<p>ناید ز دل که مار اندوه کسین ندارد          کایان حسرت شهادت عیدیه چنین ندارد          گویند نفس که گلگون در زیر زمین ندارد</p>	<p>عیدی چنین که زاهد اندوه دین ندارد          هر دم به عید قربان در پیش من بجزرت          صورت نه بسته فریاد کارش که نه چنین</p>
---	--

<p>کافر تراست زاهد از بر کمن و بسکن در خلوت را بجا هست این عرض و طول حکمت</p>	<p>اودا بت مست و در سر در آستین ندارد باور کمن که زاهد خود را برین ندارد</p>
---	--

<p>آنها که دانی ای دل از زاهدان بی دین ظاهر کن بر عرفی کو نیز دین ندارد</p>	
---	--

<p>آنجا که بخت بد به نقاضا فلو کند یس در تهای مرغانندیم و خاک شد طالب بکام میرسد از سستی کامل است داروی عیسوی بقبحج و اشتی و له مسل شهبه عشق با آتش سزدنه آب</p>	<p>کارے که یاس هم نکند آرزو کند تاریشه در زمین که شکم فرود کند بازش مداراگر لنگه است و چو کند مشفق نداستیم که مراد رگلو کند چون شعله را با آب کسی شست نشکند</p>
--	---

<p>این عیبی که بادل عرفی بسته اند پر صبر بایدش که بدر دو تو خو کند</p>	
--	--

<p>آن طره چون علم بسردوشش میزند در خار بهوش باش درین بزور تقشیر سن در نفس گدازی و این عشق بگمان ای خاک مست شو که ز غیبت اقام شهر در صید گاه غنچه اود تا بر دوش</p>	<p>ناز سبک عنان بگفت بهوشش میزند تا نشسته حلقه بدر گوشش میزند قفا هم پیروز بر لب خاموشش میزند سنگی آینه زنده قهرج نوشش میزند اسید در میان خون جوشش میزند</p>
--	--

<p>عربی با بل بر دوش هلاست جام درد عشق این صلا ببردیم بهوشش میزند</p>	
---	--

<p>در ره سودای او فخر زاید در خون میزند ساق سودگان غلط چوستان در لب بس که خون آلوده نیز دو و از شمع و لم از بردن لب ندانم چون شود ایک انگم گرید در خواب جگر پیشش نگران روان</p>	<p>بشره آید بر سبک گل زینا ز خون میزند میکشان عشق را پیانه در خون میزند در بهوای محکم پروانه در خون میزند کرته دل با لبم افسانه در خون میزند نال مستور و نفس گشته در خون میزند</p>
---	--



از نگاه گرم عرق دیده بالا مال بود	گریزد و سوجی و آتش خایه در خون میرود
-----------------------------------	--------------------------------------

بجهان چه کار سازم که بیا ختن نیز زد ز مساع هر دو عالم چه ستایم و چه بایم نه تو مرد و نه نوازی نه دل آنقدر که شاید بیه قلب را چه سوزی بگید از سیم قلبی	بگدا هم ملک تا زوم که بتا ختن نیز زد که بیا ختن نشاید بشنا ختن نیز زد که گرا از نوا بقیست بنوا ختن نیز زد که براسه سیم خالص بگدا ختن نیز زد
--	--

بگرشته تو عرقی دل و دین بیاختمین  
نه چنان دلی و دینی که بیا ختن نیز زد

کسی که ز نقره چوید کام دل درویش که ماند چون شتر نه خلد پاستکنا در دم آراسه کجا در دل گذارم ناله و صلتش در نظر دارم تا شامی معانی را اگر چشیده بدست آرسه از احسان عزم آخر هر بر مویم تو انگر شد	دلی گریش باید مومیا فی ریش کے ماند نشانے کہ در دل بشکند از نیش کے ماند کسی کین صید بیند از کوش در کیش کے ماند فقدو لیسای عقل اصلاح اندیش کے ماند کے کش عزم دلی نعمت بود درویش کے ماند
--	---

دلم

لب حرفت شفا گفت دل سوخته تب کرد لبها نه با فاق قدر ساخته بودم نمناکت پسین زمین مرد از راه که ایام با دختر ز عیب نه عقد حرام هست صوفی بکرامات و گرفتہ شد امروز پرسند که علم و ادب طرح نمودم که کوزدن فاخته سرور آغوش	این حرفت دل آشوب مرا دشمن لب کرد این عقل فضل آمد تحقیق سبب کرد تاراج گر عمر ترا عیاش لقب کرد اگر که مرا حیرت این نکتہ عرب کرد این طرح فساد است که در رده شب کرد سغم بگو ایم سخن از صل و نسب کرد در جامه معشوق مرا گرم طلب کرد
---	---

در وصل تو داتم دل عرقی المی دلمت  
آخر بکنایت گل از شرم و ادب کرد

مست عشق تو که میدان طلب از شیر بود	شیر مست است که در پیشه شمشیر بود
چشم شایسته دیدار فرومی بندم	برستم نیست اگر کار اجل دیر شود
مرد میدان تو ز شمار کشد ز شمشیر	تا بود یار چراکت ز شمشیر شود

گر به عرفی نظرت نیست تفاضل به ضرور  
می توان کرد نگاه تو که ز جان سیر شود

غم چون میزند بان دوستان لاکرین	جست و جویم گر کیند از باطن لب کزین
بیاچکس ورد در دل گفتن چون فیور نیست	عاضه لبم الله اول گفت گوی می کیند
درد دل بسیار دارم فرصت سوگند نیست	هر چه گویم گر چه ناممکن بود باور کیند

اینک آمد عرفی از میخانه سنت بت پرست  
بان مسلمان دیگر تقطیر این کافر کیند

وگر دلم ز می تازه مست میگردد	ز صیت مستم آواز دست میگردد
کلید میگذره بار امین و بسید که بمن	نه آن کنم که با کینه مست میگردد
خراش نمده دهر می گمان میبر که دلم	بشام مشعله آوازه مست میگردد
چنان سرشته کیفیتم که از نفسم	خار بنخود و خمیازه مست میگردد
گدام قافله عزم دیار حسن نمود	که فتنه برورد در آوازه مست میگردد
از آن شراب که همچون قشایر بیلیه	هنوز محسل و حجازه مست میگردد

خراب از مزه تازه تو ام عرفی  
که عقل از من نفس تازه مست میگردد

یاران روز حادثه یار جهان شوند	چون یار شد زمانه همه بهر جان شوند
لنگان رود در قدم باسک روم	چون پابستگ بر زخم آتش عثمان شوند
جوشند چون گیس به بومگاه تو شخند	چون تلخی رسد همه عقان شان شوند
در بند چه گذاشته یوسف کیند خراب	چون شد خلاص بر اثر کاروان شوند
اے آسان تجاره بر انگیز فتنه	تا دوستان به نیت دشمنان شوند

<p>تا یونم ای جنازه کشان دیر برترند تا نولباس کبه بدوشم ده ای فلک ایک رسید نعت لوان از خوان هبند اسے خدیستہ مجال عبور گس مدہ ایک رسید مستد جابے کہ خاکیان</p>	<p>تا دشمنان زہر پیش کامران شوند تا ز ایران بکده لیک خوان شوند تا معده با دران سبکے خوان شوند تا آتش مطلبان ز نعم کامران شوند در سایہ دعا بدر آسمان شوند</p>
---	--

عربی گویم صورت و فرعون میزند  
عربی تو گرگ شو اگر ایشان شایانند

<p>هر کس بر روز نیک مرا عکسارشد ساقی تویی و سادہ دلی بین کشتی بناسے پنج که چهره بیند اید از نقاب بے ذوق در طریق عمل کامل افتاد بعد از تیر از پیام صبح نوش ذوق را حسن از عمل نشانی که مست یادگشت بجز با گرگ استن شتر در جبان نبود بهر خنید دست و پای زدم آشفته بر شدم</p>	<p>در روز بد مرا درم روزگار شد باور نمی کند که فلک عکسار شد چشمی که مست گریه بی اختیار شد ز دستکی بر قناعت و امیدوار شد عادت بر در سر شد و دفع خار شد بے هر که خون چکاند ز رخ شرمسار شد آنم ز حرص دیده مانا گوار شد ساکن بشدم میانه و دیا کنار شد</p>
--	---

عربی بے لاف که بر چرخ تا ختم  
مروے کنون تاز که بکنے سوار شد

<p>گو عشق که شامی عظم جنون چکد لب تشنگی ز ریشہ چشم کس بردون خوش دل بدانم ابر چکد کون از زخم دل نیست اینک در دوزخانت خوش چکان</p>	<p>از گر بیه نوش ریزد از خنده خون چکد آن عظم پای خون که ز لبش درون چکد دل خون خویش می خورد از دیده خون چکد در وی زده و جگر شد و خونی ز خون چکد</p>
--	--

عربی گویمت بچکان خون دل ز چشم  
گر رنگ صبر نیست اهل تابرون چکد

<p>بدایخ کفر و دین در کوچه و بازار می باید  حکایتها همه شیارا نه سنجید فهم بدستی  بساطی کاندرو طبع دو عالمی توان کردن  اگر در عشق صد طوفان بود مستغنی از لوجم  اگر باد و دست در گلشن بر و ساز گواه است  محل تنگ است ز اهر گوشت ویرانه می گویم</p>	<p>چلوت همه در کف بر میان زنانه می باید  ولیکن نکتہ بیستانه را به شمار می باید  پرست آورده ام اندازه و پرکار می باید  وگر در عافیت باد می در خنجر می باید  شیم باده و آرایش سناری می باید  شمار اسبج مار است و زنانه می باید</p>
---	--

<p>محب آفتاب محشر و شکل که عرفی را  بصحرای قیامت سایه دیوانی باید</p>	
---	--

<p>ز فتنه دل و جانم بنا که بروستند  چگونه می بیان آورم درین مجلس  که ام بزم بچیدم که تنگ حوصلگان  نگوید بجز بر جامه بده که کشیدم  بلاک صحبت زندان بی شر و شورم</p>	<p>که ناز و حشوه ز تاثیر صحبتش مستند  که باده حوصله سوز است جمله بدستند  بیوی می کشیدند شیشه شکستند  که شیشه که شکستند باز نبوشتند  که بوی می کشیدند و تا ابد مستند</p>
--	---

<p>سیا بدیرستان آبر و بسره عرفی  که از برون و درون و بروی ماستند</p>	
--	--

<p>کس میوه غم ز باغم نخورد  نیاسودم از خوردن غم و  درد همیشه خون ز داغم چکید  بهدم چنان عافیت در زود  شب غم چنان تلخ برین گذشت  شدم شاخ گل سبج بلبل نخاست</p>	<p>که حسرت بعیش و فراغم نخورد  که اندیشه غم و ماغم نخورد  که هر دم شرابی ز داغم نخورد  که نو باده تحمل با غم نخورد  که پروانه و دو چراغم نخورد  شدم استخوان سبج زاغم نخورد</p>
---	--

<p>مگر خورد غم شراب از سفال  که کوثر ز سین ایا غم نخورد</p>	
---	--

<p>کنونکه دیده خریدیم باغهاگم شد برای گم شده گان صد سراغ صاف بود بشاخ سنبل زلفی دلم نشین کرد بروز گارمن ای شیخ آفتاب نمند</p>	<p>شکست تو بر شراب از ایاغهاگم شد مرا چون نام بر آید سدا غماگم شد که زیر سایه برگیش باغهاگم شد که در سیاهای روزم چراغهاگم شد</p>
---	--

<p>رسید محل عرفی باستان بهشت ز عیش خانه جنت فراغهاگم شد</p>	
---	--

<p>تا چند بزنجیر خرد بسته توان بود باغی بکشم تا بلی از ایل خرابات بدرنگه و دیوانگی پیش بگیریم در بیک فروشم در زمین راحت و آلم گردیده الماس و مادام برسانند بیتوریب دره دل فسیل گوشه دردم</p>	<p>بے مستی و آشوب جوان چند توان بود شتر منده ز شکستن سوگند توان بود تا چند خود آراستی و طر و مده توان بود در روی نه بلای در چنین چند توان بود صد سال بیک زخم تو خرنسند توان بود تا چند اسیر عشقم فرزند توان بود</p>
--	---

وله

<p>بوی باسن در سخن آن لعل آتشناک آید شد بچشم عاشقان در کوی او افروز و خوشحال چرخ گردان پاکت نجوم گرد آلوده شتم تا امید اگر دستم بود کوه زدا نش بسیار افتادیم در سیدی زاهد شور و خج چه چاک پیرهن سید دزی از زاهدترین فل</p>	<p>بکافم هر چه در جلاست از لعل تریاک آید شد کزین پس در طهاک در شان پریاک آید شد که فریادیم آب بیدمان پاک خواهد شد چو سیدانم که در جلا نگر او خاک خواهد شد که سخن مسجرت فرود زمین تا خاک آید شد که تا دامن گریبان کنن هم چاک آید شد</p>
--	--

<p>شود سودای یا دوس تو آفران در سر عرفی درین زودی امانا بسته فرنگ خواهد شد</p>	
--	--

<p>در ملک عشق هر که کشیدش نمی کنند بویست و ش آنکه دست رود بر خیا سینه</p>	<p>گفت و شنید نامه و حیدش نمی کنند محتاج التفات کلیدش نمی کنند</p>
---	--

<p>یار ب کجا بریم و قار که این متاع          هر کس که پای و بونگشیدایل روزگار          خونریز عشق بین که جگر گوشه خلیل</p>	<p>در کشوز وجود خریدش          گوش رضا بگفت شنیدش          آید زیر تیغ و شنیدش</p>
--	--

از نو هر عرقی بخندان و از این هوش  
 گوشه بنظر اسے شنیدش

<p>ببان خسته ندایم کارن بلا چه کند          بدستان نظر شریفیت جبر و دشمن          تبسم تو آنه پاسور را بودم هر سه          هزار گونه طراز جمال می طلای          بخوشی عادت طایر می که دوست نیست</p>	<p>عنان بدش جان داده ای که کند          سیکه دشمن جبرست دوست را که کند          بسینه نیش ز زلفش غمزه را چه کند          تو خود بگو که اجابت بدین نا چه کند          پسته بر دیده شود سایه ای که کند</p>
---	--

بگو و قائلند دوست با منش عرقی  
 نمی شود بود تا آشنای نا چه کند

<p>دوش کز عشق تو دل عیب سلامت میبرد          جهان زلفت ای مژده همراه حرفتی آری          دوش کاغذ دل در شکش پیش نظر          ای که توفیق در این سه فراغت میداد          اگر نه مقصود و لم تلخ تر از زهریان بود          اگر نه در شیشه اجل بهر تو میزد چرا          گیسوی حور پریشانی ما هم نباشد</p>	<p>تا گوایم علم کا جملات میگرد          در این گفته داشت که عربی بو عادت میگرد          تا سبیل سین که تا شای قیامت میگرد          کاش خون در دردم از در قناعت میگرد          که دعا دست در آغوش اجابت میگرد          نشستن خلق بنام تو چیست میگرد          در نه که سبیل تر گلشن جنت میگرد</p>
--	---

بدره دره جهان شد ز عرقی زانج  
 کاش در چشم جفا ستا این شهرت یزد

<p>سباغ عشق تدره طر سبب خزان میرد          یکیش بر همان آنکس از شنید است</p>	<p>پو میوه خیر شود شاخ میوه چوین آید          که در عبادت است به روی پر زین آید</p>
--	---

<p>زخم کفر محبت نئے برولنت          اہل نیادہ مردم کخستہ غم عشق          چراغ بزم یقینم نہ شمع اہل دلیل          عبیر طرہ حورش غبار آئینہ است</p>	<p>ہمان بر است کہ ز اہد بدرودین میرد          دوروز پیشتر از روز واپسین میرد          کہ آرد میدان افسون آن طمان میرد          کسے کہ گردہ دوست برجین میرد</p>
---	--

مزن ترانہ حسین بشعر من عرفی  
 کہ شمع طبع من از باد آفرین میرد

<p>چنانکہ در چمن روغن خس نے گنجد          زخم ناوک درو تو لذتے گیرم          از آن دلم ہمہ ترکان جنگجو طلبند          در آبہ سینہ دصد کوہ غم بہ بردل          لگو باغ بہشت آسی و دلکشای سین</p>	<p>باغ عشق گیاه ہوس نے گنجد          کہ آن بچو صلہ زون کس نے گنجد          کہ در حوالی آتش کس نے گنجد          چنیں کہ در دل تنگ نفس نے گنجد          کہ بلبل دل من در نفس نے گنجد</p>
---	--

صباح و شام دران کو چہ میکت عرفی  
 کہ ترس شحنتہ و بیم حس نے گنجد

<p>گر نیم قطرہ می ز وہان سبو چکد          امید را بکش بنہانے کہ تا ابد          بعد از بلاک اگر بشارت خاکین          آن تشنگی بعین فرود شم کہ تا ابد</p>	<p>بال فرشتہ فرس کم تا برو چکد          اشک مصیبت از فرہ آرزو چکد          ہم خون دل ترا دو ہم آبرو چکد          آب حیات از دم شمشیر او چکد</p>
--	---

عربی در آبنوہ کہ بسیار سیم  
 باشد ز دیدہ قطرہ اشکی فرو چکد

<p>بہر م ز وصل نہانی بلند خواهد شد          کسے کہ نوہ نگردی با تم دل تنگ          مراد بر اثر غیر کو مران شتاب          بجز تم ز غزال رسیدہ مقصود</p>	<p>زمانہ از گل رخس ٹجلیند خواہد شد          حریص ز مژمہ و ہرزہ خند خواہد شد          کہ باز طالع با او جمند خواہد شد          کہ صید این دل کوہ گنند خواہد شد</p>
--	---

که ناگوار تر از زهر خند خواهد شد که زهر خنده با نوش خند خواهد شد که یار چون بپسند و پسند خواهد شد	بکوی غیر ناند و داغ شربت کام بیم و در گمان امید راه فزوده ز عود قافیه غم نیست در میان غزل
---	---

بیا بچلم که آن آتش کسے طلبی کنون بر سینه عینی بلند خواهد شد	
--	--

آن فستنه تا تم زود یار که خبر کرد از درد و دم اهل عزت را که خستید کرد زمین غم که فزون باد صبارا که خبر کرد بیگانه آموخ حیا را که خستید کرد از شیوه ما اهل ریا را که خبر کرد از شیوه ما اهل ریا را که خبر کرد	از مرگ من آن عشوه تارا که خبر کرد افسانه بنمناے تو گویند بنوحه گویند که آشفته هست در آن زلف بودند بهم گرم نگاه من و معشوق خلد از تو نگیزند شهیدان محبت در صومعه ز یاد نهان مآده گسارند
---	---

عینی تبورندان تیر شم لطف نمودند از تیر گیت اهل صفا را اگر خبر کرد	
--	--

بهر کجا که نهم پائے بیشتر باشد نیافت سایه تخته که بارور باشد که مرگ دیگر و آسودگی دیگر باشد درین چنین نفس مرغ بال در پرباشد بر آن درخت نشیند که پسته تر باشد ز آب دیده مادامنی که تر باشد	گرم دهای ملک خاک بر بگذر باشد در آفتاب طلب گشت بخت ما هم عمر امید عاقبت از مردوست و می ترسم ببال خویش منازای ما بگلشن عشق پده بشارت طوبی که مرغ هست ما بآتش جگر تشنگان نگر در دشتک
--	---

تمام آتشیم و ناله بے اثر عینی فغان که دوزخ خان را کجا اثر باشد	
---	--

گو که نغمه سرایان عشق خاموشند شکست شیشه در پا خلید و پیچران که نغمه نازک و اصحاب نیمه در گوشتند هنوز سیکده آشوب عاقبت گوشتند	
---	--



<p>اگر زریز بر نرت بفتو دست کعبه میناید          نهر ارشدیشه توی گشت متنگ حاصلگان          چو چخت آورد آن جمع را که بیال که تو</p>	<p>اسید ز یاس در برین که چه دوش پر دوش          هنوز به خیر از تپه سپال که دوشند          بر ریشه دل شان منجلی و خاموشند</p>
--	--

فغان ز عادت عرفی که یا تو دکن جان  
 ز پیش زوی زوش دوستان فراموشند

<p>بیش اهل و فانا عاصی گنجد          میان حسن و محبت یگانگیست چنان          ز بس که تنگ شد از مستی که شوره دواز          چنان پر بوده سرم را هوای در زوشی          خراب روضه عشقتم که با تصفا درون</p>	<p>اسید در دل و در سر هوانی گنجد          که در میانه بغیر از حیا سنی گنجد          بز گشش نگر آشنای سنی گنجد          که در سداوت بال هوانی گنجد          تدرو هوانی قش در هوانی گنجد</p>
--	--

از ان بکعبه اسلام میرود و سخن  
 که در صحنه شعله در یا سنی گنجد

<p>حیف است که دستی بنگردان تو یا بند          ای گل ز صباراه بگردان که با داد          باید که رسد جان باب تشنه و سجا          آن فتنه که در خون کشد آشوب میاید</p>	<p>ز افغان هوس را گوس توالی یا بند          در فغان نبیش رهستان تو یا بند          تا قفله از چشمه حیوان تو یا بند          در سلسله از لبت پریشان تو یا بند</p>
---	--

چون شعر تو عرفی نغز نیند که عالیست  
 پرست که در صحنه ایران تو یا بند

<p>پیا است بخت سرگردان نشانی          که در باغی مستدر چه بیم حقل          که لای باغ باغ و عمل دلدار          نهسته باشی که برگت لا اله          از ان دم کاس سیمین زدی بود ما ختم</p>	<p>بزرگسایه سرو و گل و سپا          که در دوسه عقده لیب کرد تا سپا          که آیش سرو و در جام حبش          ز فاسیلی بسن ماه و نور شیدا          نسیم این بهشت غیش جان</p>
---	---

<p>دل و جان هر دم از لایم می رانند قبول منت و تاثیر المیید</p>	<p>بسج میرود آنجا و خسته می آید غزال قدس بقره آگ بسته شده آید که گل بدامن ما و بسته گشته می آید که بر لبم زرد و رخ بسته گشته می آید</p>	<p>ز کوی عشق ملک دل شکسته می آید شید نادک آکم که چون رود بشکار زمانه گلشن عیسی گرا بیجا داد بمجوم درد بدان گوئی بسته راه نفس</p>
<p>هوس بهشت عرفی که شب بخوان زد که زخم دارو به چکل بسته می آید</p>		
<p>نورفت چهره عاشق خیال تا چکند هنوز دشمنی ماه و سال تا چکند هنوز کشاکش زبده و خال تا چکند پس دو جام دگر این ملال تا چکند</p>	<p>کشتوز لغت معبر شمال تا چه کند بیک دور زره و مالش نامه خود خورد بهدر کشمه مرا سوخت تا خطش آید شراب حاضر و شمشیر من و عمر بدل</p>	<p>مجال مرزت سپاس نبوده و بلبل بود کشور زده بافته عرفی مجال تا چکند</p>
<p>دل می چکد جان سید بد سید ز جانی سید آرام در خون می تلخید امید گلین سید که خون دل گل سید زنده زخم عین سید هر چه زخم را بر زبان صد گوید نه نقویان سید تا خلوت حسن قبول آید و سبک این سید</p>	<p>دل دو</p>	<p>هر جا که مست غم از آن آید شود آید از و نه گاه دل او بر شام تا غمناز آید گو یا زیش آبار وصل آید سیم منزور آید گر یا شادی نیست لنگر که نهامش سید نیز در غای گوید از جیب تا قوس سید</p>
<p>دو رقم بیوسه سبک لب جام تازه شد این جان و شیوه و شام تا زده شد انگیزه حلاوت برده در کام تازه شد</p>	<p>دو رقم بیوسه سبک لب جام تازه شد این جان و شیوه و شام تا زده شد انگیزه حلاوت برده در کام تازه شد</p>	<p>بازم بطوف بکده احرام تازه شد شیر باز میکش و ارباب شیر را دو رقم نمانده و در خون پلاس سبک</p>

ای اهل شرع فرود که اسلام تازه شد طوفان نوح را در ایام تازه شد	ز نار را نیابت بشیخ میدهم سیخو شد از فرودن دلم چشمه چشمه خون
--	---

عربی بے یار نشد بے عمر با حتم کز درد و صاف ساقیم الغام تازه شد	
---	--

بسمه دل در شکن زلف پریشان خود بسته بیان بخود و آفت بیان خودند دیده بر صورت خود دفته حیران خودند بلبل باغ خود و در در گلستان خودند بهمه حلوی ترا و دیگس خوان خودند نیشتر زار کسان و شکرستان خودند همه سر پاییه بیدردی و درمان خودند بس که سر گرم نواز شکر می خوان خودند	گشتم اندر دل خوبان همه خوبان خود بسکه بیان شکنی در دل شان جا کرد است که در اندیشه خود گاه در آئینه ما شیوه ناز و نیاز خود و ما برده زیاد نه سبک دستی همان رنگس را نوب لب تو شین بکبک ددل مردم بگزید عالمی گشته به پیروی و با خویش بهم جان ارباب فا خاک شد اندر کف دست
---	--

کی با یمان کسی شان نظر افتد عرفی همه آئینه بکف دشمن ایمان خودند	
--	--

دومی که جام شرابی نداشت آب خورد ولت فریب گر از جلوه شراب خورد کز زخم تیر بلا پای در رکاب خورد کسی که از دم عشق تو آفتاب خورد	خوشا کیکه دم آب به شراب خورد ز نقص تشنه لبی دان بقبل خویش نهاد کسی از او جووان عاقبت نمود رو و چشمه حیوان دلش باز آید
---	--

چهره بیثباتی بے مشربیت این عرفی که تو به کردی از دست آفتاب خورد	
--	--

که پاسخ سخنش ناگوار می آید که بوے دل ز کبریا مین دیاری آید که از زیارت شهنش تاز می آید	کسی پدیده ناموس خواری آید زمانه اهل دلی نیستش نمیدانم دل بر روشنی آفتاب خنده زند
--	--

بہا لے کہ درو دل بکار سے آید ز صدر صومعہ تا پا مدار سے آید	ہزار جان گرامی بسرخ جو مخزن گرازیماقت خود شیخ آگے یا پید
---	---

گذشتت درت بخاگلی جان عرفی ز غیر خانہ سے تے کن کہ یاری آید	
--	--

بذوق گریہ بے اختیار میگزد کہ دیدہ بے نم و آب زکار میگزد کہ از کسیکے پیشہاے تار میگزد کہ عرقہ ام من و او بر کنار میگزد پیار در کف و صرف خار میگزد تو مست خوابی و ہر دم شکار میگزد با این خوشبخت کہ امیدوار میگند چنان نمود کہ یاری زیار میگزد کہ فرستم ہمیں خار خار میگزد	شے کہ درندم وصل یا میگزد کے کہ محرم درون سب میماند مخواب در دل شہا کہ مہج قافلہ لیت بہر کہ عرصہ کم درد خویش نے بیتم صلای فرست در بان بستی رب شکار یان طلب نقش پای صید کنند و دم بگوی تو یا صد ہزار نو میدی دم جدائی دشمن روہست آفت جان ز شان مطلب شوق زبون من پیدا آ
--	--

دران مقام کہ عرفی ز دل گذشت و ہنوز گے کہ میگزد و استکار میگزد	
--	--

گریہ گرد نشان در شب تاری دارند چشم امید بفتراک سواری دارند سوزانی در کف و دو پا دوسہ خاری دارند بادہ در شیشہ تاندرست خاری و او خند تو ہمیں گوی کہ احباب تباری دارند تو ریادند کہ این طائفہ کاری دارند بشہیدان محنت لذت خواری دارند شیخ و پروانہ ازین بزم کناری دارند	عاشقان گر بدل از دوست سہار دارند آب جیوان بیری خضر کہ ارباب نیاز راہ ارباب محبت بقنا نزدیک است جان و دل را بچی فرحت آتش زودہ اند جان حقیر سے میر نام تارا سے محرم چہ بطاعت طلبے بر بہتان رازا ہر بندہ قلوب تیان دل چاکم کاشان ہر کہ اسے مگر سوختہ سے کسوزد
---	---

<p>عرفی از صید که اهل نظر دور مرد که گئی گوشه خسته بشکارسے دارند</p>	<p>تواندم از خودتہ عجم پاک بر آورد چون لاله امرا با جگر کجاک بر آورد با آنکه سرازرد منہ افلاک بر آورد در برنخ نظاره ادراک بر آورد</p>	<p>آنکس که مرا بادل غمناک بر آورد آن تشار شومی که بر آورد گل از شاخ و در دلم از چشم بداندیش نهانست ز آتش تپه خود راست از آن غیرت بخون</p>
<p>آن کج که جوید ز لائیک دل عرفی از عرش فردا مدواز خاک بر آورد</p>	<p>یک جرعه خرابم کرد پیمانہ چنین باید در خواب قنار تمام افسانہ چنین باید تا ز انوی دل گروستای نجات چنین باید رخش متوان کردن بیکانہ چنین باید ناکاشتمی رویید این دانه چنین باید میخندم و می گریم دیوانہ چنین باید</p>	<p>بوشم بنگاہی بر دجانہ چنین باید تا که در بنا عشقت افسانہ بچران را از بس که غبار عجم از سینہ بشد رفته بیگانہ بدور من رخساره کند پنهان نادیده جمال او هر شش دلم سزود می بینم می جویم می بینم می ریزم</p>
<p>در خون جگر عرفی می غلطد و میوزد در آتش خود در قصد پروانہ چنین باید</p>	<p>آن که از عجم تا و گردن شاه از دنیا کے شود کے دلش را چشم باز از نغزہ پائے شود کاروانی جمع کرد و چون در منزل طے شود گوش کے تا بر سر دستان روم درو کشود منشت غامگی بر سرش ریزم کتاج کے شود توش بر لبانہم کرد و بر در دل سے شود میشود مجوا بن تر نہادے تاکے شود</p>	<p>کے دلم شاد از می ناب و نوانی کے شود ہر کہ اسباب غفلت ریخت اساتین کش گردہ رفیق گردند در راه خطر زاہد بیہودہ گورایانہ از پند بیان مشو آنکہ جوید بر بلندی در صیبتہای عشق از نگاہ گرم دشنام لب میگون او ازین کہ خواہد بخوشد عرفی زندان لب بیند</p>

۱۰

<p>ولے کہ حسن آن گل در نظر گلزارها دارد          دلیل عصمت زاهد بدانی ز بهر تقوی          من دوادی شوق نادرک صید فکری کاغذ          اگر با و کرد چون شعله برین عشق می لرزد</p>	<p>اگر بیگ کلمه باشد در روش شارها دارد          که او در برده اسلام و دین ناریا دارد          تدر و ان خرم را بر سر دیوارها دارد          ازین معلوم میگردد که برین کارها دارد</p>
--	--

زمنغ ایته و تکلیف خوشحالی و رازار است  
 زبان شکوه عرفی از چنین آزارها دارد

<p>جان بیاد لبست شکر خایید          ظن سیر بے بر که لقمه خام          دل آشفته بخت سن تا چند          آنکه گیسو در مزاج پروانه          بس که پاید ملاوت از پرواز</p>	<p>دل بندگان عمم خبر خایید          بخت پیرست و دیر تر خایید          جای انگشت نیش تر خایید          شعله چون میوه های تر خایید          طائر شوق بال و پر خایید</p>
---	---

لب شادی به بست بکیندی  
 عرفی اکنون لب دیگر خایید

<p>کسے که از الم عشق بے و مانع شود          چراغ آغبن طور اگر دهر پر تو          چراغ تیره شمع بے خست شب گریست          بداع تشنگی آسوده ام دران داوی          تدر و فاخته از بس نفاق در تو بیدند</p>	<p>عجب که بهره جانان بگشت باغ شود          ز خاک بادیه هر ذره شمع چراغ شود          نقاب را بکشانا شمع چراغ شود          که شعله از نم آب حیاک داغ شود          بدان رسید که بلبل انیس نراغ شود</p>
---	---

ز بس که داده به عرفی عجب متاع تراغ  
 قرار داد که نبود اگر منسراغ شود

<p>چه گرمیت که در سر شراب میسوزد          کسے که برق محبت در دوزخ آتش          کسوتکه آتش می حج شد با آتش حسن</p>	<p>چه آتش است که در دیده خواب میسوزد          ز تاب سایه او آفتاب میسوزد          پوش چهره که ناگه نقاب میسوزد</p>
---	--

<p>مراچه برم که آتش فتنه زهد و صلاح          یکینت آتش و آب حیات روقتی          زردی گرم و فاباز می جهد بر تنه</p>	<p>که این متاع ز برق شهاب میسوزد          که گرسه جگر نشنه آب میسوزد          که در عنان عبوری شهاب میسوزد</p>
--	--

<p>قصای را بشا سینه آتش عرفی          که تو به کرد ز ذوق شراب میسوزد</p>	
--	--

<p>معلوم که ترشح اشک چه کم شود          گر غم شود هلاک شهیدان عشق را          داند غبار دردم و آسوده خوانده ام          فردا که تیغ باز کشد ز یور بهشت          تا صند سفالی میسکده آئینه مراد          صد کام دردم گذرد چون زخم بدست</p>	<p>آن آتشی که از دل حیوان علم شود          درد و غم بخت بر سر میراث غم شود          یارب که چند گم بو فاستهم شود          آرایش مزار شهیدان ستم شود          بی بهره آنکه در طلب جام حرم شود          مانند آرزو که دو چار کرم شود</p>
---	--

<p>این نقشه کس به طینت عربی نشان شد          که ز سونات خیزد و مرغ حرم شود</p>	
--	--

<p>هر زمان در فتنه خوش نامهربانی بشود          عشق باغ دلشین دارد که مرغ دل درد          هر که بشیند بگردن جوان بگردنهای دهر          کیمیا گر نشاء دارد که دارو کس میج          در ره غم که بد پیدا بد تبلیغش سپار          که رستی هرزه ثانوی فرودین کس</p>	<p>دین همه غوغا برای نیم جانی میشود          گر نشیند بر گیاه آغیان میشود          گر ستاند یک نواله میریانی میشود          گر بدست او فتنه درو گران میشود          گر بدست چاره سپاری جهان میشود          در میان مردم عالم زبانی میشود</p>
---	--

<p>جان فدای همت عربی که چون لالان کند          که ز زمین گرد عنانش آسمان میشود</p>	
--	--

<p>آنکه در راه طلب ماند و پای نکشد          من خود از تو بیت دل نکشم دست لی</p>	<p>که سر رشته ریا کن که بجای نکشد          ترسم این آئینه کارش بصفای نکشد</p>
---	---

<p>نکشاید کسے بند قبائے نکشد تحفہ منشاہ کے پیش گدائے نکشد سے اد دروہ قصود بجائے نکشد نقشہ برق بر تفریح گئے نکشد</p>	<p>آخرا نصاف بہہ تا بجے از دست تہ نکستہ عشق کجا وصلہ عقل کجا ہر کہ گروسہ نقفا ندر زرخ ہمسفران سرکشے عادت مانیت بگویند کہ عشق</p>
---	--

	<p>عرفی از غمہ تا سپید لب نالہ بند نالہ تاہست مرادل ہوائے نکشد</p>	
--	--	--

<p>دامن جمعی بدست آور کشتیاہت کنند پردہ بکشا تا ز نادانی تمناہت کنند من ہم از غیرت گذشتم کوتا شایہت کنند تا دعای ہر حسن عالم آراہت کنند</p>	<p>عاطلان آداب آموزند رسواہت کنند تا گمان عشقت گزارند از حجاب ناکسے باغ گل پذیردہ کردی روز کس در ہم کش بس بکوی جلوہ کن بر مستحقان زنیہار</p>
---	--

	<p>عرفی ارمانی قدم در دادی اہل خود صد بیابان فارغ دلان تحفہ ہاہت کنند</p>	
--	---	--

<p>ردیف ذال معجمہ</p>
-----------------------

<p>حرمان بکام او چہ تنے شود لذت کے اضطراب بچو تلے شود لذت تا گر یہ ام چہ خندہ بہ سلے شود لذت بے آفتاب میوہ طوبے شود لذت کارے کنز کہ لفظ چو معنے شود لذت</p>	<p>مجنون کہ عیشش از غم لیلے شود لذت حشمت بلذت اولی کے رسد بصلح ابن تلخ گر یہ را شکر آمیز کن بچند بے تربیت شامل حسنت کمال یافت چون سرگم حدیث تو ما ذوق اہل حال</p>
---	---

	<p>عرفی چہ خوش بود کہ جو بوسی کہم سوال مانند بوسہ بر بش از می شود لذت</p>	
--	---	--

<p>اردیف رای نملہ</p>
-----------------------

<p>رو پیچہ ز الماس کن و در اسن عم گیر داسن بیمان بزودہ دراہ عدم گیر</p>	<p>گرم و وفا پئے رہ بازار الم گیر اسباب پریشانیہت ایدل بہر جمعی است</p>
---	---



<p>عینے بغیر دوست برابر نتوان یافت ساقی ہوس آموزی جام ازل بیت خاکستر پر دانہ طلبگار سموم است</p>	<p>مذکام دو عالم ہمہ را بر سر ہم گیر تاوان صراحت کس شکستیم زخم گیر آخر کہ ترا گفت کہ ہم ہوسے حرام گیر</p>
<p>ان زلفت برین صدیکش کین دل عرفی است اسے یاد سخی رہ گلزار ارم گیر</p>	
<p>شراب یاس پیام و سبوسے مانگزار دگر شراب دگر خون دل دگر الماس بکشت زار غم اسی ہشک صد نظر دارم ز فوجہ دانہ توان کہ دشت گریستان را مکن سراغ سلسلہ شوق را ای خضر نہفتہ نذر تو ای محنتب و جامی است</p>	<p>شکست رنگے مارا بروے مانگزار تو گوشہ گیر و بجام گلوے مانگزار بذوق گریہ آبلے بجوے مانگزار تغافلے کن و مارا بخوسے مانگزار نہ آہنیں قدحی جبت و جوے مانگزار صراحی ہمہ بشکن سبوسے مانگزار</p>
<p>ہر بیچ گاہ نزلت بر چنین عرفی تو این مقابلہ با بروے مانگزار</p>	
<p>چگونہ سوز غم اود ہم بسوز دگر شراب عشق اگر بکنند محشر یاں زار و نہی نجیبہ رسوم شمع نجیبہ</p>	<p>کہ دل فروغ نیابد بد نفس و زردگر سوال روز قیامت نقد بر و زردگر کہ آن بچور دگر گفت لایچوز دگر</p>
<p>بیا بر لطف مجنون بشہد عرفی کہ عشق نوحہ طرازی کند بسوز</p>	
<p>جان علیکین مفروش و دل ششون و مخز در گرفتار نگہ گوش با نسانہ بند سینہ گرم ندامتی مطلب صحبت عشق دگر مشوق کن و درس نملاطون ششون عرفی از مصلحت کار فراموش کن</p>	<p>نقد بہت مدہ و عشوہ مقصود مخز شندراتیج کن آرایش با و در مخز آتشے نیست چو در مجرہ ات خود مخز بلبل مست شود نغمہ داؤد مخز مدہ از کھنہ بزبان گوہر مقصود مخز</p>

نسی

بادمی گورق الاله و شمشاد بید  
 عدل کسری چه کند با فلک قدرت جرم  
 خسرو آردی و بستیش در قصر برد  
 ساقیا خست روز منتظر مقدم هست  
 گردت مرده بگویم که حکیم ماتم گیر  
 تا کی ای دل ز میان ناسا بزم گوش کنی  
 بهتر از شرم گناه است ز نجفیدن جرم

هر چه در معرض باد آمده گو با بید  
 شاکو که کز تو کس نشنود از یاد بید  
 باز گردای تلک و خنجره بفر یاد بید  
 به نشانش بسر حمله و داماد بید  
 نام دل بر از ناله فریاد بید  
 شکوه پیش کس از من نانا یاد بید  
 تو مرا عفو کن جرم من از یاد بید

عرفی اندیشه در جان چو تو نتوانی دید  
 کوهان شمشاد تر و نادر تر از یاد بید

بلسک رام گیری بیان عملین بکیدی دیگر  
 چو گویم تنگدل شرع عنت هم با منت گویم  
 هم از غم تنگدل گشتم هم از شادی که خواهم  
 گنی مگر و در فناک از حیا گاری ز می بیز  
 شهید غمزه او نیستم حسرت بتخم زرد  
 قدم چون که بگذر سودی یا لیتیم مرد در د  
 مشو این گرت به مشد هم ویر بنشانند

کشتا بد در جرم سینه بغیر بید غم دیگر  
 که در شرع محبت کفر باشد خرم دیگر  
 که بناید دل را ره بسوی ناله دیگر  
 گلستان جالوش تازه دارد شفته دیگر  
 ببل کس هم این شیون یا کن ماتم دیگر  
 بغایت ششترم بر هر ک نشین بکیدی دیگر  
 که هر دو روز گز او دست آرای غم دیگر

کفن شوم بخون دیده فی در چشمه ز منم  
 پرستار عستم را هست عرفی ز فرمی دیگر

بدرستی بزم خبری از دل آواره بیار  
 من ز دار روی اهل چاره دل بانته ام  
 ای اهل جان ندید از آن ناسی من  
 آتش بدو بشت است چنین شیت ملال  
 عرفی این گونه دل جان بفتانی بهر گز

ایخ درین سفر انداختی بکیاره بیار  
 از شمع از بودت بتبر ازین چادر بیار  
 یا بر در خصص از آن غمزه خود خواند بیار  
 عشق اگر چه طلبی رود دل صد بار بیار  
 جمع کن هر چه هیچ اندو و کیار بیار

<p>همین معالده مارا بس است باز ناز تمام عمر تسبیح کرده ام باز من و تو بیدار کوشیم خود باین قسمت بگوید پریخان آی و رایگان برسد</p>	<p>که با طبیعت آگشته آشنا ناز کجا طبیعت طفلانه و کجا ناز خبر و خبر که گراسبجه و کرا ناز امام ما که بجان خواهد از ریاز ناز</p>
---	---

<p>گذشت عمر و مستی نیا فتم عمری که سبزه بود مرا و ام راه ایاز ناز</p>	
---	--

<p>ردیف زرای معجمه</p>	
------------------------	--

<p>الطش ای عشق تلخ آبی نجاک مایز باغ ناموسیم آب دیوه ماز بهر یاد از برش مارا چو می سخی مردت را بسج از توان زار جاشد یا کمال زعفران</p>	<p>از ترابے جریه بر جان پاک مایز شبنم آسودگی از برگ تاک مایز آرزوی دشمنه مازیر خاک مایز بهست خونی بر دهان خنده پاک مایز</p>
--	---

<p>بر لب سیراب عینی ز بختی عهد چشمه زهر جرعه هم در درون جاک جاک مایز</p>	
--	--

<p>جان رفت و سوز و از تو دل ناتوان هنوز ای عالم فراغ مردت که هست زان تاکم بیاد رفت سرا سیمه هر طرف از تیره کاری تو بخون بیلید و ک آبوت من روان شد و بهر نیت اود</p>	<p>شد خاک دیدم شره ادم نقشان هنوز جانم از زخم خورده از پی دهان هنوز سجود از دم غم عشقت نشان هنوز آنگند و غم سزه تو بیارگران هنوز جان گریه ناک ماند از ان آستان هنوز</p>
---	---

<p>عینی اگر به خفت بگوشه ای خاک بند در هم زخوی تو راه فغان هنوز</p>	
---	--

<p>اسی دل ز شوق آن به نامهربان بسوز کروے قبول منصب پر دانگی و لا این شعله در جگر نتوان پیش ازین خفت</p>	<p>تنها بگوشه رود تاجی لوان بسوز خود زودی بر آتش او این زمان بسوز تا چند حفظ آه کنم که جان بسوز</p>
---	---

نقسم بگوئے او میرا ہنشین بیار آسود گئے مہا گو کہ عادت کئے ہو لایا	انے مست استخوان و دین آستان بسوز رو یک نگاہ در کشن دور صد کمان بسوز
--	--

بجوئی بسوز داغ گلے بر جگر و لے  
تاس کے بحر حجت نقر مید نہان بسوز

مردہ قتلے اسم از صلح بیے مدار ہنوز میا دوز قیامت بو غدہ گاہ سیا بدست بوسن تو از ذوق جان بر آرد نیکی فرد گرفت در و جام دیدہ را حیرت شوم قدای تو ایدل کہ جملہ خوبی لیک	کہ بشوم بقبر بیت امید وار ہنوز کہ دل نشسته در اینجا انتظار ہنوز نبر ذہ زخم ازین لذت شکار ہنوز نگشتہ گرم نگاہم بروی یار ہنوز زیادہ غمخوار اومی خسوی نگاہ ہنوز
--	--

خزان گرفت گلستان عیش را عرفی  
ندیدہ خرمی فصل نو بہار ہنوز

مردم و دار و جمال او دلم روشن ہنوز بوی پیراہن داغ پیر کتخان میگزد بسکہ دوش از دو دل کا شانہ با پر کردہ ام بجدرون بین کہ از صبح ازل مشوق عشق در بہاران می وز باد و نشاط و ہزارا	تورمی باز در محل وادی امین ہنوز ورنہ باد مصر دار و بوی پیراہن ہنوز خاک گشت و روشنائی نیست در گلخن ہنوز رو بہم تا ز ندنی دوست علی دہن ہنوز یک گل زمین باغ بغلغت بہت و گلشن ہنوز
--	--

حرف مسند گاہ جم عرفی میاد و بر زبان  
با چنان مستی کہ مید اندرہ کا سخن ہنوز

داغ و اعتر کر و یاس ص طالب کا ہم ہنوز آہم آتش گشت و قلم شد نہ خاکستر دل سد ہزاران شب ز آہ آتشیم تیرہ روز بسکہ میاد مرا ہر گوشہ دام و دانہ ایست تر بتم ویران تر از کاشانہ شد از بخت بد	دور خمی در برین سودا دم در قلم ہنوز اندرین رہ کس منی داندر نہ انجام ہنوز بخت بد بین درہ شلیخ ظلمت شام ہنوز داتہ شد در صد گاہ ہم سیر و در احم ہنوز مے نشیند چہر غم بر گوشتہ با ہم ہنوز
---	---

دل		
<p>دیدم ام پیرمده و حیران گل رویم هنوز  شده خزان و بیس از قول پریشان بازمانده  دوش دستم راه دل گم داشت از مستی دلی  هر قدم صد کاروان اشک رونبال ماند  صد ره افگندم کند ناله برایوان عرض  روشناسی عالم در غایت شوریدگی  عمر باشد کز جنم در بهشت آورده اند</p>	<p>آب فرصت رفت اشتاق لبم کیم هنوز  سن بهمان دیوانه مرغ بی محل کیم هنوز  آشنای شیشه می بود ز انوکیم هنوز  سن بیوی تافه درونبال آهویم هنوز  وزا خرد و دست بیخ دست بازویم هنوز  می فرزند آشنایان عادت کیم هنوز  وز عبا زلفت عصیان سپیدم هنوز</p>	
<p>کردار و در جهان ننگد آستم عربی هنوز  بیخ و تاب در دوزخ هر سهر رویم هنوز</p>		
<p>عاشا که برق حسن بود و عشق فغانه سوز  تا کی بهانه گیری و آسودگی که هست  در مزاج جهان مفاشان دانده امید  گفتی چه طائر است دل سینه شومنت  در زمن زمانه زخم آتش از فغان  چون جیل آتش آمده ام مست اشتیاق</p>	<p>برق سست حسن سحر گداز و بهانه سوز  ناموس در دیر و در صدها بهانه سوز  زین دشت برگز که زمین است آینه سوز  آتش نجویش وز زرد آسشیا سوز  شوق تو جانگداز من و من زمانه سوز  کز بوسه های گرم شود آستانه سوز</p>	
<p>عربی مجو نهایت ایام دوستی  در یای آتش است محبت کرانه سوز</p>		
<p>ردیف سین جمله</p>		
<p>بزم و صلت دیده ام آن زهر و جام است سوز  دانه می ریزد تغافل می کون می بینان  جاده ناز از هزاران شیوه خوبی بهشت  تا نیایی بر سبزی کام علب در ره من</p>	<p>میشنیدم نسبت لطفی همین نام است لبس  شیوه صیاد بی افگندن دام است لبس  خوبی قامت نه ز عنانی از دام است لبس  کمز درویر مغان تا کعبه یکم است لبس</p>	

<p>لب فرو بندیم اگر مقصود ابرام است پس کس نشان ندهدز صبح آنجا بهین است پس زین مژنی صاحب لذت این کام است پس</p>	<p>شرم داری مدعی بشناس گوهر ارفقال عالمی مهر و محبت را طلوعی مهر نیست در غمت پر زنده ام صد غوطه در لذت زند</p>
--	--

<p>عربی انجام غمت از ره روان دل مجوی آنچه در این ره نخواهی در آن انجام است پس</p>	
---	--

<p>سیراب هر دو عالم و آبے ندیده کس در جام عشوه زهر عتابے ندیده کس کز جام لطف مست و خرابے ندیده کس در عالمی که فضل شبابے ندیده کس گیرنده عنان و رکابے ندیده کس زان ترک نیم مست شتابے ندیده کس صد جلوه کرد حسن حجابے ندیده کس</p>	<p>کونین مست و بادۂ نابی ندیده کس مروند تلکام بهاسنے و بیچگاه مخمور و نیم مست افرادان بود فغان در داکه لطف طالع بایافت تربیت در عهد جور لطف تو دوست امیدوار قریب ازین غرور که در صید زیر کان موسسه ندیده در نر با کرام یک نگاه</p>
---	--

<p>عربی در آرزو مهستان گزین کرده آلوده گناه دلخواهے ندیده کس</p>	
--	--

<p>روایت ششین معجمه</p>	
-------------------------	--

<p>که تا صبح قیامت بربا ز حیرت بود جان رود پر بریز گیوان پیش شغش قدر عنائش که بے تابانه بر جانی توان در دلبوسه برایش که باز از چهره کیسویکیند جبر سن سائش</p>	<p>چو آمد جان بلب انگونه شد محو تائیش ملک ما بینان راره دهد در جلوه گاه بچشم روان از ضعف تن بنمایم و شادم بیوشای ای ملائک چشم تا دها بجایماند</p>
---	---

<p>چو یار از بهر جان عربی قدم ماند با لیم بر شواری دهم جان تا کنز گرم تقاضائش</p>	
---	--

<p>در شش کن همین ذرا بشش بر لب شود آفرین فراده شش</p>	<p>گفتم نکنز کین فرار سس کوز ششم که شکمه که از دوق</p>
---	--

<p>از گشته مکن چنین منرا موش  صیاد کند کین فراموش  بوی گل و یاسمین فراموش  کردند ز خوشه چین فراموش  دانسته کند بکین فراموش  دنیاشودم چو دین فراموش  چون گریه در آستین فراموش  افروختن جبین فراموش  کردی بکس اینکین فراموش</p>	<p>خون جوش نئے زند رضا کم  صدیے گذر و که از خرامش  از نکست او نسیم کرد است  صد شکر که صاحبان حسرت  جسم گزته مطیع امر باشد  دین کاشس بکرم چو بار ناید  از بیم شکوه برز با تم  منی کند از گشته تو  از کلک من از غذا گرفته</p>
---	---

یاران بکنسید یاد عرفی  
می خواستش چنین فراموش

<p>کار خود کردین غم دل نمائے تو خوش  که شود خاطر م از غفلت تماشای تو خوش  بس که می آیدم از دیدن بالای تو خوش  همه با خاغن تو ای دل نشین جای تو خوش  شب یعقوب تو خوش روز زنجاری تو خوش  همه دل سامری در هم دل زیبای تو خوش</p>	<p>بشتم گشت غمت عشرت و عوای تو خوش  گر چنین غمزه کند کاوش دل مکن نیست  فرستم نیست که در پای تو جان افشانم  دیدم از زلفت شکن در شکن و طین بدین  مهر گلشن تو ای یوسف کفان خوشبخت  که و حیرت صفت چند عطا کرده است</p>
---	--

دلی عرفی خبر از ناخوشش نیست که نیست  
باید از تو خوش و پای تنای تو خوش

<p>چون آتش دل بر نذر روز نشینش  پاینده که بیگ ناله توان کرد در حینش  از شاهی کومین کند عار نبینش  شیرینی امید بر دستچه نمیشش</p>	<p>که دل بجان بکوه و از ناز و نمیشش  آن غمزه که از یاد شهیدان طلب فرست  در محفل آن در بر نشینم که ز خشت  ممنوعم از آن غمزه که از کام دل من</p>
--	--

جبریل و متو کرده در آمید بحر بخش بر باد رود شبنم شادی ز نسیمش در سایه طوبی تو اسبب همیشه	دل زایر در بیست که هنگام زیارت مالا که آن باغ و بهاریم که در صلح آن دل که در وسطه زند هر جا نش
--	--

عرفی کند اندیشه در مان غم دل ما شق ز چنین است بخوانید گلش	
--	--

سند شمع فرا جست تا از یا نه کمش شکست قیمت عنبر زلف شاد کمش بهرزه مست خسته از بهر شانه کمش بیاد در چنین قدس دام و دانه کمش چه بر نشان بر نه تیر از نشان کمش	بگوش صبر دانا له تشبانه کمش نگویست که بد لاه ریش رحمی کن چنین با تش گل عشق سبب و در گلشن چه کرده اند تروان بیگناه اے غیر سوائے تیر تو هر زره را بود در دل
--	---

گزیده ذائقش دل نیست لذتی عرفی بگو که نیم نفس از دلم زمانه کمش	
--	--

با صدر بیوس از دل زود حسرت جانش غافل که در عمر ابد لذت جانش از حیرت حسن تو بود لال زبانش عشق آرد از دیده یعقوب نشانش چون تیرستانه گزاری بکانش تا باز کشد لذت نظاره عنانش از شومی دل بس که ستم رفت بانش جو نیندر ہے درد دل تر کس ایچکانش	آنکه که تو باشی دم مردن نگرانش دل بهر بلاک از تو طلب کرد نگاه بے بهره شهید تو که از پریش محشر خونے که طلب میرد از خانه یوسف زان غمزه بلا که که اجل بهر شکارے در بیست که جان رفتم دن گرم طپیدن فرو انکند جان بشهید ستمت اصلح سن زایر در یرے که باز یچیه ملایک
--	---

دلم	
-----	--

مگو مگو ز غم آرایشش زمانه خوشش بلا عهده همه گوهر یگانہ خوشش	متمم که میکم از درد بیکرانہ خوشش فلک بچرب زبانی گدایه فصدت شیت
--	---



چرا سازد عقبا با شیان خوشیش	ز نفع صور نه طوفان نوح به نظر است
که در دیار خود سوخت شوق خانه خوشیش	بوعد گاه تو امید آتقد ر بنشانند

خراب آتش ز فر محبت عری  
که در شرارتان می کند ربا نه خوشیش

عندل ناتمام

هزار چسب زنده بخود اند بر سر پیش	کجا است نشتر مژگان دوست تامل پیش
اگر نقاب کشایم ز حسن طینت خوشیش	تو هم ز تنگه آئی و طوفان کیمه کنی

همه ز غایت اندیشی اندر سرگردان  
من این زب خوردم عقل دور از پیش

سزد که خون شهیدان ترا در دوازده پیش	ملک بس و نویسد چون نامت پیش
که من بقطره اشک نوشتم ام ز پیش	که نام نامه بیدار از نوشته ملک
اگر نبرده ملک پے بلذت سگمش	چگونه جور اجخوان لطف بنویس
که میروند ملائک بطاعت صغیش	رازیاریت دیرے بکفر شهرت داد
ز دانه بر بایست طائر حر مش	بصدی مرغ دلم با زرد آن صغیر که بر شک
که باز روح شهیدان شود شهید غمش	نه بهشت زندگانی را ز غم که توان نوشت

سبا از با عشق بیگانه شود و غمش  
گو که نیست مرا تا با لطف در بندش

جنبش کن مژده دمیدم و پیش از پیش	چون چشم رود آن خون که ز نزل زوش
همه نفس بر افکشت گران از سو پیش	میکنندش گستاخ مشویدای احباب
که نگیردش از این ستم پیش از پیش	گرم جو زبان ستم از پیش من از غم سوزان
لذت وصل تو یا یا شنی حسرت خوشیش	باش که وصل تو از غیر که سنجیده دلم
چون بفرودس در آیم همه داغ و همه پیش	گرم افکشت که کونیشترو کوا الماس

چند گونی که بیندیش درس رودے نگو  
عرفی اینها کسی کو که بود نیک اندیش

میل دارم که ز منی غم در بهشت آیم کجوش میل آندارم که باز از باوه شوق آهستم میل آندارم که بے باکانه باشو خنی بزم میل آندارم که مست انستم بگلزارم	بیتے اندر بزم آن حور ارشیت آیم بهوش در حرم سهوش آیم در بهشت آیم بهوش مست خوش بیرون در طرف بهشت آیم بهوش در تر بنمای مرغان بهشت آیم بهوش
---	--

مستی از اندازہ گریه بیرون رود عرفی خند  
برویا غم خشت خمر کز لایم خشت آیم بهوش

تا بروہ ام بگردم عشق رخت خویش مخدور خاشاکم فراموش کرده ایم شایہی کہ ظلم را بیا بخی عنان دهد مہلت مجو کہ پیشتر از عهد غنچگی گر دولت این بود کہ بدروش داده اند	دارم وظیفہ از جگر لخت لخت خویش ہم عهد ہای ساقی دہم رو سسخت خویش تینج عدد دی ناکہ ساندیہ تخت خویش گل باز بستہ بود ز شاخ دخت خویش باید گر بستن جیم و کے را بخت خویش
--	---

عرفی ہنوز عدت دون ہمتان ملن  
طوفان جوتہ شد تو بند از خرت خویش

پا بدامن و کوش ایدن ز جان ذلت کش لافت سردی دیننی در آہن بادوست باہل عمرہ را باز و سر بخان زخم راضاع ملن آسمانت انیکہ حاکم گشتہ نرد من آستہ	سہو کردم می کش و از دست مست کش خوشتن را چون نان دگر نشہ خواہی کش ایکت ابد جان بلب کہ گشتہ ز جنت کش آقا بستہ انیکہ نازت میکند و سنگ کش
---	--

شہدہ در عاقبت عرفی قبولی نیست لیک  
آسپین غم بگیر در اسن عصمت مکش

شہیدان کہ بود آب و رنگ یا قوتش خوش آن سعادت مرغی کہ میکند در دلم	نہند خضر و سیجا بدوش تا بہوش گر شمشہ تو ز اوج ہوا سے لاپوش
---	---

صنعت تر شود از لغزش زبانه و بند شبه زلف رخ او چون طوطی جوی بهشت	وظیفه خوار محبت که غم بود قوتش برون و در گل و نیل زد دور تا بولش
--	---

فغان ز خامه غمی که کثیرین طغرت  
اشکست خامه مائی و کلک یا تو کش

دوست در صومعه آمد مستم باده فروش همه سرای سوادے دل حشام طمع غمزه اش گرم عنان گشته که برگزین است غمزه شوخ در انداخته باز سست گفت کای عهد شکن صومعه به بود زین تو به از باده و بر بستن چه از رخ من تنگ بادت که نه ایمانت همانست که کفر جز دل سوخته را صوفی آفسرده دست باز از تو به شکن عهد را خود نبرد است نور اول اگر زد و شکسته رسته بگر فتم ز دل آن جام که تو ششم یاد ا من چشم کوی و در میدان همه دریا یا لای بعد ازان بر سر صلح آمده فقیم بید	جامه می در کت و ز تار حامل بر دوش همه نقصان متاع من اسلام فروش عشوه اش طرک کنان گفته بنیدیش گوش سوی طعنه بر انگیزد از چشمه نوش نغمه خود می داشته ازین نوکر و خروش ترک ز تار و زلف گندان بجاده بدوش شرم بادت که دستیت بند و ستانم پیش در خم طره با ناپا زفتانم از جوشن هان بگیر این قدح ای تو به شکن ز یاد نبوش ورن خود ریشم دو اند بیل نهیده گوش بکشو دم لب خاموشی و دل بیند زهوش من قدح نوش و معان غمزه زن نوشا نوش خنده بر زمره اسلام زنان جو شاجوش
---	---

عربی این قصه خلوت نبرے در بید  
هان بسا داشتند بختب شهر خموش

تا که از گریه توان منع بچشم تر خویش سود از گریه داغ جگر م خاکستر بزر نیجا بره عشق همین طعنه بس است عشق در پیر من یوسف کنگام سوخت	بعد ازان تا و خجالت به نصیحت اگر خویش گر شب بجز زالماس کنم بستر خویش که فسر و سبت لب طفل بلاست اگر خویش زان به عقوبت هم سر مرز خاکستر خویش
---	---

<p>که شود آتش و خود شعله زنده در بر خویش که نشانند مصیبت زدگان بر سر خویش</p>	<p>بس که پروانه بود شعله از نزدیک نخست بعد مدتی بر آسای با و بجای خاکم</p>
<p>عربی از ناصح اگر مستفیدم بارے شکر که تجل استیم از روی غم دلبر خویش</p>	
<p>که تو صبر سخن خویشم و گامی نه ندیدم تنویش می بایدم گر گیت از نیت لایم خویش نام بهشت کرده بند از نسیم خویش در تابم از شکوه طبع سلیم خویش بنمایش تجله طور از سر بریم خویش در رستخیز اگر بشناسم فنیم خویش</p>	<p>در مانده ام بصحبت امید و بیم خویش گماهی که باز شرف نمک جو و ما تمست بهوشم فدای نکبت آن گل که تا ابد از تم زنده عی بقبول غلط و سلی آن کس که بی چراغ در آید بگلو تم شکر صفاے سینہ کنان آشتی کنم</p>
<p>اکنون می مغانه به عربی حال باشد کز بخودی گذشت راه مستقیم خویش</p>	
<p>که از من تا قیامت لذت آن میدیدم پادش که نتواند ز بس گرمی تنزدیک آمدن پادش کند تا که غم ناگاسیم ره وردل شادش که دارد در جهان مشهور هر چه شادش</p>	<p>بجلا نند که جان دادم بان تلخی زیدادش بر اہت مشت خاکی از وجودم ماند دل شادم دم در دن ز بیم آن دہد کا تم که بعد از من گلو کز سلطنت پر دیز شہرت یافت در عالم</p>
<p>نمود این نیز دستها ابل را پیش ازین عربی گر تعلیم ترک غمزه او کردار شادش</p>	
<p>نسیان نشانده ام بسیار دین خویش با بر من گذاشتم از رنگ دین خویش هر دم گلے و مانده در آب زمین خویش دایم بکام دل نفتانداستین خویش یکدم منافقانہ نشین در کین خویش</p>	<p>از یاد برده ام روش مهر و کین خویش رقم بیت شکستن و هنگام با دگشت در داکه رفت نصرت و دستان طنیم نه نرم آسمان و یکے وزه در سماع تو ای که عیبا بتوروشن شود ترا</p>

من بنده شهادتم اینک نه کاشتم  
هم بر مزار عرفی و هم در گمین خویش

دوی ناله تو هم چند قدم پیر و جوان با اثر  
کوز از من غمزه که یک چند همان با اثر  
ای دیده امید بجزرت نگران با اثر  
ایدل همه طاعت شود آتین بر همان با اثر

جان می رود ای اشک دنیا که طمان با اثر  
اگر شوق در افشای غم این چشماست  
من آید و می بارد از و ناز و تقاض  
مستانه پیر سوختن جان و تن آمد

عرفی مشو آرزو هنوز اول صبح است  
کو عشق همان بار همان عشوه همان با اثر

عذر رنگ این عمل در عهده شکر از منش  
آتشی بیتم که میگرد دو بار در منش  
پایگیر و گلشن آسودگی در گلشنش  
دیده باید که بیند خون من در گردنش  
سر بر دنبال تو دارد تا بود جان درش  
کوستی وارد کند آفتاب از روزش

هر که از خون زمین آلوده گردد منش  
خست از انداز ازه بیرون میبرد در منش  
گر محبت باغبان گلشن جنت بود  
در محبت زندگی را با شهادت جنگ است  
ده بر صیاد که بر صید که از خمی از تو یافت  
ظلمت کز نور شمع ما بچسباند دوده شد

عرفی آن درد آهنی دارد که هنگام عذاب  
آتش دوزخ میبرد و گرفتاری دانش

جام می گیر و بر باو در عصمت خویش  
تو هم این طغف لبین تا بگشمت خویش  
چون کتا زند شهیدان تو بر حالت خویش  
یارب آگاه شود درد تو از لذت خویش  
حیف آید که گذاری بدلم حسرت خویش  
چون در اندیشه بر بیند تیان هورت خویش  
بسکه بپاردم تنگ شد از صحبت خویش

گر چشمانی بلبک چاشنی صحبت خویش  
چون بخون ز خودم ساخته تشنه کنون  
کشته ناز تما کشته شمشیر کجا  
تا در گرجای بد لمان کند از غیرت  
نه ز مهر آمده ام بر سر بالین دم زرع  
دهن خویش بیوسند لب خود بکشد  
عرفی از یاد می وصل برم هوش خرد

ظلمے کہ بدرے کند از طرفت کلاہش  
کز فتر ہماورد بود تارک شاپش  
چون آب فروے چکد از تیغ سپاہش  
تار و برہ شکر کند محنت جاہش  
ہستے کہ پداسن نگر و طرفت کلاہش  
ایں باغچہ پروردہ بافت است گیاہش

در دل شکنی آفت مرصفت نگاہش  
طاعت بردنیا چہ تمتع برد از رخت  
با شکر عشقیم کہ تنخیر و دعالم  
رو بر مہ کنعان ننگد تجلیت بہتان  
شاید کہ بالایش دامانش نگیرند  
از جور فلک داغ نگر و دل عشاق

سہلست کہ از ناصیہ اش نور شاہد  
عربی کہ در عشق بود ناصیہ گاہش

در راہ دل سبیل گنم آب روانے خویش  
خود را بعبادت عم و غم را بخوے خویش  
باز آورم کہ سوختم از آرزوے خویش  
مشکل تر از سراغ تو ام حبت و خویش  
بیگانہ دار می شنوم گفت و گوے خویش

رفعم کہ بشنم ہلاست سبوسے خویش  
بر عاقبت آچہ تاز کہم گر بر آورم  
شد عمر ہا کہ بردہ از خویشتن مرا  
خود را چنان ز بچہ تو کم کردہ ام کہست  
تا مست گفت و گوے تو گشتم ز ہلیمان

ایں جس گرنہ عربی از اعجاز برتر است  
دریا گرہ نکرده کے در گلوے خویش

ہر کام اجل می کشد از رحم عنان  
در شور قیامت بود این خواب گران  
در مملکت حسن بود دوست نشانش  
الماس بسا یندلب تشنہ دہانش  
زخمی کہ ز خمیازہ توان بست دہانش  
جانہاے شہیدان تو گیرند عنانش

از بس کہ بود جان دم ز قسن نگرانش  
ایں بخت کہ افانہ عشق تو شنید است  
دل مست شایست کہ صد دلبر کنعان  
ز حمت کش اسے خضر کہ از بیم ملاست  
در سینہ مخمور و صالت نتوان یافت  
فریاد کہ ہر غم کہ رسد بر در رستے

عربی لب غماز چہ بندی کہ بود عشق  
رازی کہ بکفن نتوان کرد عنانش

از سخن شهذ ناب مے چکدش  
میتوان گفت ازان طراوت حسن  
که زو این نیش بر دل گرم  
هر حدیثی که پرسم از بهمت  
آتش عشق نشاگردارو

وز تبسم شراب مے چکدش  
که حبیبین آفتاب مے چکدش  
کالتش از پیچ و تاب مے چکدش  
آبرو از جواب مے چکدش  
که شراب از کباب مے چکدش

به کند عرقی از نریزداشک  
از جگر خون ناب مے چکدش

بهر ما نتم با برون ز خانه خویش  
بهر طریق که بگذشته بی تاسف نیست  
دران دیار دم کرده خوبید مے  
ز مشکلات محبت نیفکتم دایم  
نهفته سر در هم از دیده سل خون کیباد

نگاهبان خود م من با شانه خویش  
بسوز و داغ شواز عشرت شانه خویش  
که محتسب کند از شعلتا زیاد خویش  
که مرغ عقل سازد آب دانه خویش  
غم زمانه برد جد و لے بجانه خویش

درین مکوش که آید دولت بجان عرقی  
که مرغ شوق بخواد در آشیانه خویش

دلی دارم که میجو شد ز هر مو چشمه خویش  
بهر آسوفن میکند آلوده در دعافیت خیر  
ز گلگون کی ندمت بدوش کویں شیرین  
اگر در جلوه گاه حسن آید عشق بے پرده  
نمیدانم چه امیدم بآن لبهاست سدا  
بیتیر غم خراش ناام که صد جان بشکند در دل

نه آن خونی که بتوان از گرسنگی او سر نش  
بیا آمگ و آزادی بخش از تنگ افکوش  
که سان عرش غیرت نیر و برپا گلکوش  
شود معلوم بر لیلے که لیلے بود مخبوش  
که دارد خنده بر امید من لبها میگوش  
بدست معجز عیبے اگر آرنند سر دوش

چنان حسن قبول در سلامت عرقی را  
که هر ساعت در آغوش آورد بیدار گوش

چو تیر از دل کشم کو شمر جی از لعل خندانش

که با جوش آیم دور سینہ در دم نیش می کانش

<p>ولی گوید که خون کردی جسمی نهانش ولش در کعبه و همسایه و راست مانش شهادت نامها شستند در گداز شهیدانش ولیکن آستین کوبین با پیدگس مانش چون احن کشتگان نولش را بنینه میرانش</p>	<p>بد استم چشم از خواب حسرت پاک میازد حریم دل بود من لگد و لها و له عارت بزرگ گشته آن غمزه گردیدم که از خجالت بگاه خواب سر بر زانوی خروند شیرین چو پشته که بزخوبان نهد در پریشش محشر</p>
---	--

	<p>چو در داشت عرفی از گریبان چاک ناکردن دنی که طعنه سالم داشت امشب گریبانش</p>	
--	--	--

روایت صادقانه

<p>نوا سے نیرن دستانه میرقص تو نیز اے باد در پیمانہ میرقص میان محرم و بیگانه میرقص تین با فاکل و فرزانہ میرقص گھے کو دک شو و طفلانہ میرقص چو دل در سینہ پر دانہ میرقص</p>	<p>صنم مے گوے در بتخانه میرقص عجب ذوقے بود در رقص سے بر افشان دست بر ناموس دانگ بجان با غیر جانان در میا میر دل از تکلیف شو بے ذوق زشار چو خون در زخم صیدی گشته میخوش</p>
---	---

مشو عرفی راین باغ و بلبل  
بیانگ چند در پر دانہ میرقص

روایت صادقانه

<p>منے در پیاہ واجب گل در کنار فرض شکر کر شہد اے تو بر روزگار فرض گرے زید عشق ناوک او پر شکار فرض بر شکر گوے زخم کنه ز نیما فرض</p>	<p>فصل گل ست و شکر نسیم بہار فرض چندان اسیر شد دل دارستان گشت میاد غمزه تو چو زہ بست بر کمان ترسم کہ ترک غمزه ز نهار دانت</p>
---	---



<p>از نس که قابلیت در عشق داشتند سنت بود میگردیدند جذب نسیم زان مانده ام بطاعت حق که بود آنس انکار فرض شاید درمی فرض رفقیه تا کس سوال سنت و فرض ای نقیه خیر</p>	<p>کردم عطاے حسن تو بر کردگار فرض وز در کوش بناصیه جذب عیار فرض بر گردم تنهاده طبیعت هزار فرض بر ما اطاعت صنم می گسار فرض تا زوتیا ز سنت و یوس و کنار فرض</p>
---	---

عربی بر ابال صومعه ساغوشده که هست  
بر صوفیان باوه نمان کش خار فرض

ردیف طای جمله

<p>گر بگویم ز نظر دوست نهانست غلط شش حبت فیض نیدراز نظر حجت است نه کشد زارم و اصلا گنجه نیست مرا نیز دلوز شهیدان همه از ترکش دست جز کمان بیج تدارم بکف از صدق خبر</p>	<p>در بگویم که بهر دیده عیانست غلط در بگویم که بسوی نگرانست غلط در بگویم که مرا دشمن جانست غلط در بگویم که از ان شستگمانست غلط در بگویم که بهین محض گمانست غلط</p>
---	--

عربی از بهجرت خوانده چو غلط نشاری  
گوهرش گریشاسی ز چه کاست غلط

ردیف طای مجنه

<p>اگر تو خنده کنی از گل و شراب چه حظ اگر نه سایه حسن تو جویم از خورشید کمال حسن درون جمال در جلوه است عنان این دل صد باشد که را بگذر ز آسمان طلبیدم نشان راحت گفت تکافای عم شب می کنم بنواب صبح</p>	<p>و گو تو ز بهر همه تشنه را ز آب چه حظ ز دشمنی شب و مهر آفتاب چه حظ هزار سال نفیثش در نقاب چه حظ ستم نواز شما برده خراب چه حظ اگر سوال غلط باشد از جواب چه حظ و گرنه تلخی عم بشکند ز خواب چه حظ</p>
--	--

سوی

سیوے درد کشان محبت شکست ولی	اگر دلی خراشد لرا احتساب چه حظ
نشاط خارغ و اندوه عاشق است شراب	اگر ملال تیغ اید از شراب چه حظ

مگو که گوش بوا عطا نمیکند حرفی	
ندیم میگرد را از شب عذاب چه حظ	

ردیف عین جمله

باز این تم بصد دل شنود در سماع	دیوانه و دل زلفه داود در سماع
رویم بروی دلیر و قوال و سرود	دستم بدست شایه مقصود در سماع
پرهیز از سرفروخته که انیک جرش و فرش	افتاندم آستین منی آلود در سماع
باز این چه سوزش است که فونا به زرش	چندین هزاره زخم نمک سو در سماع
هنگام درد دست طپیدن بسبب بخون	دایم چه بیخیمان نتوان بود در سماع
تراهد که بود ز فرمه دشمن بدیر عشق	آمد به سیم ز فرمه عود در سماع

عربی سرود بزم که یا و آمدش که باز  
بر روی آتش آمد و چون دود در سماع

ردیف شاعین مجسمه

چنین که آمد منظور لطف شاه چراغ	بناز گوشتن گوشه کلاه چراغ
ز نور معرفت حق بشاه در سخاست	صباح طلعت خورشید و شامگاه چراغ
بروشنی شب در روز زمانه یکسان است	از آن زمانکه جهان مجلس است شاه چراغ

فروع ناصیه روزگار اکبر شاه  
که بر فروخت بدلیار هر نگاه چراغ

غزل بدون مطلع

چراغ استیش از نور مطلق است که است	چشم فخر چراغ و چشمه جابه چراغ
چراغ باشد منظور ریشه بدست ادب	فلک گذاشته برگوشه کلاه چراغ
براه معرفت حق چه دست هادی خویش	چراغ را بنبرد کس به پیش راه چراغ

طواف انجمن شش چراغ راه دل است در ای عربی ازین انجمن مخواه چراغ
---

ردیف قاف

باز بیدان ما فوج بلا سیه صفت خرقه شگافان شوق بدست می در سماع جان قدیم آشته ما مانده همان ناشنا حیدم و دیدم تمام آسب و تا بنیاد است گفتیم اے خود فردوش خود چه متاع بود باشند و بگوین اگر کوشی و غمیت است	پای فلک در میان رسم امان بر طرف حله فشانان شید تاج قانکون و دست دین تن ما و شنه غذا سعدن آب و علف سیه این چار باغ گوهر این نه صدن گر نخری بشیراغ در بغر و شنه صدن ز فرشته لوگشت لخانه من عرف
--	---

عربی اگر دهر وی و در ی منزل مین  
رو که در می کند همت شاه نجف

ردیف قاف

غم میگز دل من من میگز لب عشق دار اے شهر و ده کیست که نظر باز بند دار و س صحت عشق در حکمت اندک است نا کامی وی عشق پرورده ما دوست در دیر و کعبه سائل با کفر و دین مقابل	میرم بیلنجی غم و نازم به شرب عشق خندند بر قلاطون طفلان کتب عشق ا ما ز سر وی عقل زائل شود تب عشق در آفتاب غمقت شام من و شب عشق با آتش و نیش یکدل نیست شرب عشق
---	--

تاریخت خون عربی از چشم خلق شد کم  
زان جلوه با تو کوئی این زود طلب عشق

ردیف کاف

این زخمهای کاری بر مغز جان مبارک و نیم بپشوه رفت باز آمدن مبارک ایک فتا با لاین افسانه گو در آمد	عید شهادت ما بروستان مبارک ناموس همنان یاقت پرودمان مبارک اے چشم ناغفوده خواب گران مبارک
--	--

گویند کفر ز نفس بر دین ز بندش خون بر ما حجت با داد و نیک فخر و زی عشق اے خلوت محبت قدرت چگونه خواهد آید نیم شوقی گلها سے درد بشکفت	بر گوش دین فروشان اینج دستان مبارک طوبی و حور و کوثر بر این دان مبارک تقولیش بوسه تو بر آستان مبارک این نوهار لذت بر باغ جان مبارک
---	---

عرفی در آتش دل میجوئی خموشی  
داغ نشان مخلصه نقل زبان مبارک

ردیف لام

صد مهره نیمه با کفایت و کسب و کار و این بسکبیل نیالایه آنکه او بگد اختیم مرهم عالم اسرار با صد غم آشناست و در دست از دل تا چند غم در غم و اندیشه بگذرد	تا که در غم بشکوه تجنبد زرد سوسن در چشمه سار و در کند شست شو سوسن آن بر مرد راحت و این در گویای دل ترسم غمی غمان تو گوید بوسه دل بر دست شقیم دست نم از زیر روزه دل
--	--

سزای بید و برعه خون بخود می شود  
بگرز شوره بود شسته ای بسوسه دل

دردی که با فساد و افسون رود از دل منوغم ازین شیوه که هر چه که کردی آن بد که بدی ره ندیم روز سلامت ازین که دل سوخته ام نشانه صلح است	صد شعبده انگیز که سیر در رود از دل اندیشه کن که هر چه چون رود از دل آنها که در آشوب شایخون رود از دل هر چه که فریاد کنی انون رود از دل
--	---

عرفی ره مجنون مرد این درد نه در دست  
کز بیده گردید ان هامون رود از دل

ردیف میم

تنها نشین گوشه غمناخ خودیم لب تر کرده ایم ز جام و بسبوی کس	گنج گیسوم در دل ویرانه خودیم جاویدست جبرعه پیانه خودیم
---	---

<p>با غم نشسته ایم بتبدیر عقل خویش بس گذر کشوده ایم خیر دشمن چه دوست شیرین نکرده ایم لب از گفت و گویی گاسته فریب تو کردی گاسته فساد زرق غیرت روان داشت که برقع بر انگشتم</p>	<p>ما آشنا بهترین و بیگانه خودیم ما قفل بسته کشاده در خانه خودیم لبها بزرگتر شسته افسانه خودیم باز بیک طبیعت طفلانه خودیم تا جمله بیگرند که جانانه خودیم</p>
--	--

عزنی بر دتیه افسون نمون که ما  
صدید فریب دام خود و دانه خودیم

<p>همت ای باران که در دفع بوسه میکند آب حیوانم زد تبال آید از ظلمت چون دل بوصول دهن بسوی وصل تا محرم خودم باز دل راحی فشارم بر کف عشق صتم میفرودشم داغ و نقد گریه میگردد خلق</p>	<p>بر لب کوشید بدایغ تشنگی خود میکنم من بر دختندان بسوی تشنگی رو میکنم او گل و من خاک گلخن از ادب رو میکنم خون اسلامش چکان از هر سر رو میکنم بسته ستانم آب و آتش در تر از رو میکنم</p>
--	--

آرزوی زخم جورش نیست عزنی حدیث  
لیک و ایم مشق بوسه دست باز میکنم

<p>ما گریبان دل از گلهای غم پر کرده ایم شده با ویدیل نشان کام را آناه اش سج ازین حسرت بنی سوزم که باز از نغمین تسخ و سرور کف بسوی عشق زخم گفتار</p>	<p>از شراب تلخ کامی جامم پر کرده ایم کز گل پیرودگی دامان غم پر کرده ایم اهل دل حبیب مرا و فاشم پر کرده ایم کز شهیدان ما قبوت را از عدم پر کرده ایم</p>
---	--

خوش بر عزنی زمانی با الم فاموش باش  
کز بجوم ناله آزار الم پر کرده ایم

<p>کعبه بی ذوقست دیار از ادوا می کنم گر حدیث عشق کم کوئی تو یا اسودگان زیر کوه خون جگر کوشید ناب شیر چند</p>	<p>مژده اهل دیر را کاجاد و اع می کنم جای منت هست تحقیق صداع می کنم صبر دشوار است با عنوان ترا می کنم</p>
--	--

در سماع ای شیخ موج از آستین باریز	در غم یاد نگاه او ما هم سماع میکنم
-----------------------------------	------------------------------------

شیدو مانے ز ابدان گرد شمار دین بود	غم مخور عریفے که ما هم اختراعی میکنم
------------------------------------	--------------------------------------

آن خکارم کز بر تیرستان میرویدم حسن میگوید که من تجھے بیفتانم و لے در لبم در عشق تو آن میمان دار بلا من کیمر ضوان آن جنت که در هر سوکراه لبکنم تا قوس تسلیجی بدست آرم و لے مست این فوتم که گرد بهوشم و گر شو شمند بستم این رازی که میدانند زبان فعل دلی	التاس ز خم تو از لامکان میرویدم تا قیامت ردای گرم از آستان میرویدم کز درود پوار خیل میمان میرویدم طوبی از فیض نسیم بوستان میرویدم چون کتم با این که ز نار از میان میرویدم شکر درواز زیر لب تا منتر جان میرویدم حیفنا گر بر بستن لب صد زبان میرویدم
--	--

پنیه الماس شد عرے فو لی مجروح من	بس که بروم نشی از داغ نمان میرویدم
----------------------------------	------------------------------------

مخم که پاره دل درد بان غم دارم دلے که ز خم پذیرے کند نئے بنیم اگر چه جان نعت داوه ام بگفته عشق بگو بشادی وصلت که تیغ بردارد چرا غمش نکند بر من اعتماد که من اگر از بهشت شود معصیت عنان تا بمر چگونه فهم حد شیم کند بیدردان	بزریر ناصیه صد آستان غم دارم وگر نه تیر نفس درد بان غم دارم اگر غمت بگره زوزیان غم دارم که میل ز مومسه الامان غم دارم ستم کشیده و لے مهربان غم دارم پنیر اشکر که صد بوستان غم دارم که شمشیر از دلام زبان غم دارم
--	--

از ان دیار عدم شد سخنم عریفے	که صد سپاه بلا در عنان غم دارم
------------------------------	--------------------------------

بیای درد کز راحت زمین آرزو دارم	بغم بیستن از شادی ببردن آرزو دارم
بیای عشق در سوکجام کن که بچیزے	نصیحتنا بیدردان شنیدن آرزو دارم

بیای شوق دوست غلظت سوی گریبان بر بیای بخت و تقریبی بر انگیز از بے قلم بیای عمر ترک بیوفائی کن که در خشر بیای مرگ یاری کن که بے اونا تو آتم	که بے تابا نه پیر این دیدن آرزو دار که جانرا بسل آن غمزد دیدن آرزو دار ز زخم غمزه اش در خون طبعیدن آرزو دار بخون غلطیدم اکنون آرمیدن آرزو دار
---	--

از من پوشیده عرقی آه خود را آه اگر داند  
 که من هم زهر پند نامی چشیدن آرزو دارم

رفتم و باعث تل پر خون گذاشتیم رفتم و دل رسید و شبید نیز غیر را رفتم و تو به کرده ز میخانه مراد رفتم و در زمانه زغم نامهاے تو رفتم و انتقام ستمهاے غیر را	جانرا بصید نگاه تو در خون گذاشتیم یا شوق بے عنانے گلگون گذاشتیم میل قبح بان لب میگون گذاشتیم نشنوده غم تو به مجنون گذاشتیم با عادت طبعیت گردون گذاشتیم
--	--

رفتم عرقی از چمن وصل تا امید  
 در دل هوای آن قدمزدون گذاشتیم

ستم که به دل اسباب داغ میدزدم دمی که بر نفس اهل دردی چشم ز بهر آنکه چکانم بکام تشنه بیان دگر بوا دے این رسم دگر که من	نسیم گلشن عشم در داغ میدزدم نزار از شعله زود و دوزخ میدزدم باستین نکت خون و داغ میدزدم ز گرد بادیه محل سراغ میدزدم
--	---

زدم افضل خزان عرفی از چمن بخت  
 ز راه ز نو امانے ز داغ نمیدزدم

با دست اول ز چشمه بسود شسته ایم دل در داغے کام نفس بر نیا دزد آسوده تر حسود که تا از خمیر دل بستیم زوے سجد ز محراب آرزو	واسطے نذر داغ ناس سود شسته ایم این شعله ننگ نسبت این و دوشسته ایم اندیشه تریان و غم سود شسته ایم گرد ریایے از و معبود شسته ایم
--	---

عربی چو مایه غز بهر چشمه بر ره ایلم  
تا لوح دل ز بود و فنا بود شسته ام

صد داغ شعله خیز در آن دگر خستیم  
الماس نشسته در ته به طو گنداشتم  
هر دو اسن کر نشسته دلجو گنداشتم  
مجنون باز تاده با هو گنداشتم  
آن سر که دوش بر سر زانو گنداشتم  
دست از عمارت دل بدخو گنداشتم

از بن که روی گرم بهر سو گنداشتم  
از شرم نا کسے نگشو ویم دیده را  
بهر گوهرے که دل ز تعلق گرفته بود  
تا بر فریب چشم غزالان باختیم  
امروز در زیارت دارست ایست  
یکبار که خوشترانی قراج دل

وله

ای جوان بیجا آمد و یک نشسته  
سپل شده را بر نشسته در نشسته  
تشقیق خصوصیت سن کرده بخرم  
بزم که رسا نشسته اندر این ختم  
یا ران م اعانه شود و شمشیره ماتم  
سب تشنه از اس تر و تشنه سر ماتم

از دون دشوار نیست آن تره پر خم  
بسته ز که چاره ندارد و نیست  
تا فاش سازم بر بیگانه چشم او  
احوال نیست اینهمه حسرت اینهمه حسرت  
بهر گام که میرود کس از عشق تو نا کام  
داغی نبهم بر دل و آن داغ که باشد

یارب بجای که رود شب نباشد  
عسفی چو پروما بد در وقت ز فالم

آتش بکده راه در زم آفرود خسته ایلم  
آتش راه بر او مدم آفرود خسته ایلم  
آتش طوره ز رویه چشم آفرود خسته ایلم  
که صد آتشکده در پنج خط آفرود خسته ایلم  
آتش دل همه از داغ هم آفرود خسته ایلم  
ما که از جوئے جام گرم آفرود خسته ایلم

از دل این شعله چو داغ صنم آفرود خسته ایلم  
شب عزم تا بدم راه بر دو کس بر کام  
موسسه آید باین ویر که ارباب نظر  
سجده بر سن اینچا نه حرامست بیا  
ما ملات زدگانیم که در گوشه سخن  
کس بر اهل گرم روی طلب زود کن

عربی



بفرغ نفسش بام جم افروخته ایم	کشته ایم از سخن پیر معانی چون دل
	تا بهر غلگه عرفی که گذرد از خسته ایم شعش معصود ز بین قدم افروخته ایم
بیرست من مده این می که نوشیدن نیندا نم میسو پیر این عصمت که پوشیدن نیندا نم نماید آتش و من نیز جو شیدن نیندا نم نهی ز الماس ز حیرت خرد شیدن نیندا نم	مستم کز باو ده عشرت خرد و شیدن نیندا نم طیبیان از دو ابر قامت دیوان خون از من آن مست می شوم که گرد صد سال شوق بر پیش تازگی از هر هم آسید نکساید
	بعد امید با کوشیدن در مدعا عرش ز استغنا بدان با قید کوشیدن نیندا نم
هر سیر امید را در هر قدم کم کرده ایم مایه اعتراض اسباب علم کم کرده ایم ما که دور افتاده و باغ ارم کم کرده ایم این نلامت بس که ما راه حرم کم کرده ایم کز عبادت پانز در دیر حرم کم کرده ایم	حال با بنگر که آهوسه حرم کم کرده ایم میشود اسباب علم اسباب افزون گر چه چون تر نهلسه مرغان بهشتی نشنود طنفسه کس تر زن حرم جویان ه کم کرده ایم پیر یا از بستن ز نار لاف کفر زد
	ول
چو سلطان حجت ملک آبادان نینخواهم در گریار جنون عقل سرگردان نینخواهم بره یارب لی کاین صورت بجان نینخواهم اگر شیون درانی این زن رنستان نینخواهم بر زمین زادم و کیش مسلمانان نینخواهم پوشان رخ که من جان کنان سان نینخواهم اگر خونم دمی می نوشم و فرمان نینخواهم تی دستم بسحر حقیقت و سامان نینخواهم	ز مهوره تنگم جز دل در بیان نینخواهم کسے تا که پریشان جنبش و سر دیوانه ز داغ تازه میخارونه زخم کسندی کاوه تسکین دل عمر دستم نا صحیح چو میگویی ز عالی و دو مان عشقم از راحت بودم دم گرم و خراش سینه را کهن دوست تراد گر آب خضر نوشم بایدم از عشق ز طایر میفتان نشتر الماس برداغ دل عرفی

۱۱۵

<p>باز حرفی گفته ام از زرتا چون بشنوم      گر تو آنم نکتۀ زان لعل سبگون بشنوم      از لب غم دیدگان و فشانم پر خون بشنوم      در یگویم خود بران باشم کافر وون بشنوم      کز زبان حسن بلیله نام جنون بشنوم</p>	<p>بهر چه با او گویم از مردم و گر گویان بشنوم      و اعطاء در مانده در سواش چشم دم من      تشنه غم بودم اکنون شاد و گروم بزم      کز شنفتن کرد گفتن گنگ طرفه زیرم      خافم دارد جنون از حال خود بکشان نقاب</p>
<p>وز بهر جزا طرف کلا سه نشکستیم      از طرف چمن شاخ گیا سه نشکستیم      یک شیشه دس بر سر اسب نشکستیم      یک ره بظط طرف کلا سه نشکستیم      کز هم تو در دیده نگا سه نشکستیم</p>	<p>هرگز دل کس را بگیا سه نشکستیم      صد نخل نشاندیم دس گوشه دستار      از میکده بردیم دو صد شیشه کعبه      صد ره نشکستیم سر از تنگ جنون لیک      هرگز هوس رو کس تو ننگد شسته بخاطر</p>
<p>یک ره بکمال تو ندیدیم که در دل      عرفی صفت از سر تو آسب نشکستیم</p>	
<p>دو جهان را بلیله جرعه خراب اندازیم      گوش بر ناله مرغان کباب اندازیم      بجرم دستی دازیم چیه نقاب اندازیم</p>	<p>وقت است که اقیون بشباب اندازیم      دلم از صوت تانزدوان بستی نکشود      ای که بزشتی من خنده زنی باش که من</p>
<p>گل فشانند بر بستر همه چون عرقی آمدن      مشت خنجر در خانه خواب اندازیم</p>	
<p>بکمال آمده عتقا که مرا دسے بز نیم      بکد و جامی بکفت خویش نزا دسے بز نیم      سر و سیم این دل دبا یکدل شامدے بز نیم      بکفایم تول و قال طردے بز نیم      دست در دامن پاکیزه نادے بز نیم</p>	<p>چند ازین ششدر غم فال کشادی بز نیم      چند ازین شیشه بگیریم و گر بز نیم بکام      در تیار دسے فاشیه عم نکند      بر دل صد ورق از یاس بر بندد اگر      عربی از حده آلوده پریشان شده ایم</p>

<p>ماران شین موزوم دیدار دوستیم          چه روم خیال بازوسه دنگر کشتم          اسے نوام سوخ ناله زردی ز لب که          ماسیکویم نشندویارانه زهد را          در شین لذتیت تو در کار خوش باش          اسے عندلیب گلبن دستان سرگرم</p>	<p>سخن کشتم حیف که غمخوار دوستیم          دشمن ترا شن خاطر آزاد دوستیم          تازک دلان گر پد بسیار دوستیم          تسبیح دشمنیم نه زنا دوستیم          مالک شده شهادت و زنا دوستیم          منصور نمسه رسن در دوستیم</p>
---	---

صلوات شینی از من و عرفی مجوک ما  
 رسوا گمان کوید و یازار دوستیم

<p>از آتش تا بنیوق الم آشنای شوم          صد فتنه خرم بیکدم داغ خیرند          را در چشم زما گوش دل بست          پاینده شید خون شهیدان بسوسو          سخته راه کعبه کسند آشنای شوم</p>	<p>با شیشه و زنگ هم آشنای شوم          زمین ننگ با معامله کم آشنای شوم          عاشاکه مابلوح و قلم آشنای شوم          تا اندک بدوق عدم آشنای شوم          اول ز سب که مال قدرم آشنای شوم</p>
--	---

زلمه

<p>قدش و مید لب خراب گوشه بایم          بهرم عیش روم تا بیکه صبیحان          ز خنده گوشتنگای ترا ازین صفت          عیار که بر عشق زودا مستم چه فشان          چه شد که اهل تو ابرم برهم گویند به زنگ          تو بر من عشق گفتار رسوالی زود قیامت</p>	<p>اگر بلاک شوم در شراب گوشه بایم          خراب نمده چنگ در باب گوشه بایم          شاکچه خوار و دصد بیج و تاب گوشه بایم          عیسیر پیرهن آفتاب گوشه بایم          شکرک لذت اهل خراب گوشه بایم          بعد کتاب سخن بچواب گوشه بایم</p>
--	---

نظر بیز و ملن مسم از شاهده عرفی  
 خراب گوشه باشی کجاگ شده بایم

<p>بسوار تو به از می کرده و در خرابیم</p>	<p>کسی که بازم آمد در بر سر خم از جهان استم</p>
---	---

<p>که من بسیار ازین هیز زبون رخسار خون من است          که من زین شبیه عمری رفته در تاریکی رستم          سراپا لیشم و در نیب الماس آغشتم          که من در شکله زار سینه تخم ناله می گشتم          مرا آئینه باید که بیستم تا چه حکم در شستم</p>	<p>بفترکم میبندد عشق و گوید دست و پا کم زن          ردای عافیت پس غلام با نیست کشتی دوزن          سراپا سرکامم و در چشمه لذت فرورفتم          نه طوبی داشت سر سبزی نه کوشد داشت غنا که          تمامشای جمال دور و فلما تم کجا باشد</p>
---	---

<p>کبوترم که کتاب اعمال گوید عرفی انصافی          که تو شکستم تو آبی در گنبد مد لوح دل شستم</p>	
---	--

<p>دین سیه قندیل راز خاک دیر او بختتم          بر سر دل تنبیت گویان مژگان ریختتم          تا بشیون لغزه نافوس را آغوشتم          در جهان پیدانش هر چند خاکش بیختم</p>	<p>دل پرست و پای کوبان از جرم بگر بختتم          تو تیا سدی دیده تو فین یعنی خاک دیر          راهب دیر و صنم مست سماع ماتم اند          گوهری گزوی بیاید دیده منصف</p>
---	--

<p>ماید دیریم عرفی عشوه در کعبه نیز          مدتی پار بنما از یزیده می ایختتم</p>	
---	--

<p>بتلخی رفتم اینک ادریان این سخن رفتم          که عریان آدم اکنون جو رفتم بکفن رفتم          ازین هنگامه آخر شرمسار در زن رفتم</p>	<p>کله ناچیده بوسه ناکشیده زین چمن رفتم          بدنی نیست با تا اگر این سودم از بوسه پس          نه کوشه ما فرهادی نه سودای زینجاسه</p>
---	--

<p>نه یارب را جوابی آمده نه یاصنم عرفی          زدیرو کعبه حیران تا در بیت الحزن رفتم</p>	
---	--

<p>مخ جرم گرفته بصیا و داده ای کم          ما مرغ گشته ایم که بر باد داده ایم          زین شتر بگوش نفریاد داده ایم</p>	<p>مادل بجان شریده و بر باد داده ایم          سست با نفس دل گرفت سوسه دست          سرمای متاع محبت بدست ماست</p>
---	--

وله

<p>درون عافیت اندیش کردیم</p>	<p>بشرح غم نفس را ریش کردیم</p>
-------------------------------	---------------------------------

که از درد غمش درویش کردیم	مع بردیم چندان بر در عشق
که اول درد و غم را پیش کردیم	کز رفیق در جنت کن عیب
که با ماخل دور اندیش کردیم	بنون با ما نگر داین تیغ بازی

اگر خواریم حریف جرم نیست  
تخلیای پیش از پیش کردیم

عمر در باخته را با دو گر باخته ام	عمر در شعر بس کرده و در باخته ام
طائر با حقیقت قدسم و پر باخته ام	ساقی مصطفی لطفم دمی ریخته ام
که قدح های یز از خون جگر باخته ام	الطش میزند از تشنه بسی هر سویم
طوطی گرسنه ام تنگ شکر باخته ام	شاید از تلخ کوشم ناله ز حرمان سخن
بشش هزار آیت احکام نه باخته ام	رصد شرع بهر چون نشود محو که من
از دود کج گنج کینه شست گم باخته ام	گفتگو شد ز گفتم شکر که تا گفته کجاست
گریه و ناله پس شام و سحر باخته ام	صد میبندد در هر سختی ستم بد غم بود

وله

ناسور ز زخم شفا را نشناسیم	مالذت فقریم سخا را نشناسیم
کیفیت این آب و هوای انشاسیم	ما طائر قدسیم سرا سیمه درین هر
با باغ ملولیم نوای انشاسیم	مهرب مایکنند آشوب بهاران
ما شمشک روز جزا را نشناسیم	مستیم و نداریم دل عافیت انش
زان چهره شناسیم و فار انشاسیم	در معک که کسیر و لان عمر بسیر شد
تا سر زود خبش پار انشاسیم	در راه و فاکوشش و تازان سوستیست
آرائش بازار و عمار انشاسیم	یک ناله آشفته فرو شیم بپند کام

وله

جراغ خا تقاه شیخ آتش خانه شان بود	دل و جان بردگی بود زهن افسانه شان بود
ز حیرت آشنا گشتم ز خود یگانه شان بود	ز بیم بجز امید وصال آشفته دل بود

<p>ز سوز مو شان در چند ان سوختم خود را سبوا دوش درستی شکستم یک یک را</p>	<p>که بر شمع هزار خوشی تن پر وانه شان کردم وگر بر چیدم و بوسیدم و پیمان شان کردم</p>
<p>بیزم بلیان دو شینه بودم میمان عرفی ز بس که ز بهر دل بگرستم دیوانه شان کردم</p>	
<p>از شش چشم شکوه ز ند موج خموشتم بسترا بقدم عییم و از دو ستمت خویش بر خلق نخواهم که زخم تا صیه خویش تزویر جسم بهر دو عالم بو کالت تا فتنه فردا کی قیامت نشاشی</p>	<p>در زهر زخم غوطه در حشر شینه نوشتم عیبه نشناسیم که از ان پرده پوشتم ما جمله بدانتند که من به بهر کوشتم هر گاه که در کوسه ریا ز بهر فروشتم این بیخچه امروز بسین بر سر دوشتم</p>
<p>از درد کشان شو که من غم زده عرفی تا بودم از ان حج ز غم بود نه هوشتم</p>	
<p>ز بید روی با میدا بل در عشق دروتم و بال از هوش دانت از خرد که چنین خرد نغان العطش نا که گیوش خضره یا بد که در بیرون گلخن بلبله را در قفس دارد وگر در سایه طوبی برد خوابم محالست اینا</p>	<p>نه شرم از قتل فرما در تنگ از غم تا بوفتم بهان بهتر که ساقی در شراب اندازم جوفتم بیای عشق و بناره بسوی چشمه خونم که فریادی از عشق آتش بر زرد زیر وفتم که عثمانی تو بر بالین بنا ز صد شنجوفتم</p>
<p>منم که حرص تا راج متاع درد و غم عرفی گه در آستین دست و گه در جیب کرده ام</p>	
<p>چرخ ز فتن نیست می کشد اینم فروغ آئینه ام بی چراغ مجلس نیست امام شهر که مستم ندیده حیران بود ز من فراغت فردوس دور باد که من ز نور ناصیه من صباح می تا بد</p>	<p>که غمزه تو باز یک پیسے بر دو نیمم کجاست سرمه کش دیده خدا بیتم بیابگو تیا سنا کفونکه رنگینم بساطا ماتیمان بر فراغ می چنتم بشے که دختر ز بود شمع بالینم</p>

از آن بچشم دل ازل درد شیرینم نغم تو ریشه منور کردی کشایتم	چکد ز بهر سزمویم نهرالچشمه زهر نهر از غم غم غم کرده ام و نه در دل
--	--

روم بسکده عرفی که بشانم توبه مباد و تختب از دل بیرون کند غم	
--	--

تا اندک معالجه دل شکافتیم روزه بان در محله مقابل شکافتیم صد بار جامه در بر قائل شکافتیم بهر موی کشتگان ترا دل شکافتیم صد ره بجایه جادوی بابل شکافتیم	صد پرده تصور باطل شکافتیم نورے نداشت نمکده حسن از دریکه بنا آن کشته ایم کز اثر تو هجائے خویش در حست بجوی لذت زخم نمان تو بهر فسون درد تو از گوشه کشته لحد
--	---

عربی محبتین که معاصی آرزو آخر بنام طلب باطل شکافتیم	
--	--

زمانه را کسشم آباد اگر خراب شوم که در میانه آن تا ابد کیاب شوم که بی نیاز از کیفیت شراب شوم که گز ز ذره نظر یا بکم آفتاب شوم بهر طرف که جویمت گران رکاب شوم	خوش آن جهان چون از داغ دل کیاب شوم بران شدم که چنان آتشی برافروزم و بان شنیده کشاد است عشق و نرویک است چنان ز عشق توییای تربیت شده ام بسم بمقصد و محلا نه ز رستم از تنگ
---	---

چنین که فرصت عرفی عنان بسک کرد است بگر داد و رسم که بزم شراب شوم	
---	--

جو ششش نور بهم در شاند روزن چشم گریه از پاره دل در دونه پیراهن چشم گریه شوق که گلخن شد از و گلخن چشم سز به پیشانی خورشید ز ند خرم چشم گریه را دست در آغوش دل بود در دن چشم	چون خیالت گذر از دیدر مسکن چشم مرشت سوزن بدام زان نره تاریخته اند از دل تا بر دیده صد آتشکده سوخت در تماشای حسن تو بهنگام شاز عرفی امروز به بنیم که بود بهر وداع
--	--

در دلم هر چه آمده پرواز داده ایم  
 با خویش راستی از آغاز داده ایم  
 ما کبک خود بخجل شبانه داده ایم  
 ما دست خویش را بنان باز داده ایم  
 الزام و سوسه کشید باز داده ایم

ما تقدیر از جسمه بماند داده ایم  
 بعد از این از شکوه بغم دل نهند خلق  
 از بانگ طبل باز دل ما سخن زند  
 مردم نهند در آن کوشش عنان خویش  
 ای که در هم آورده اثر گفت که بارها

عزتی بدو ستکامی دشمن صبور نیست  
 این شرده اش بطالع ناساز داده ایم

در ذوق هو شیاری هستی گذشته ایم  
 در روزگار باده پرستی گذشته ایم  
 از بس که بر بندگی دینی گذشته ایم  
 دایم برین صحیفه هستی گذشته ایم

صد شکر که ز خلاوت هستی گذشته ایم  
 ای که خوشدلی مناز که ما از لبنا طعم  
 در راه راست کام با ندریشتم می بینیم  
 راز درون پرده ز بیرون نوشته لیلیات

عزتی بر هر دوان عدم جای بار نیست  
 تا تو کلاه گوشه شکستی گذشته ایم

چو مشک بینه کنه طره در فتن مستم  
 دماغ بلبلیم از نغمت چمن مستم  
 ز فکر دار و ز اندیشه رسن مستم  
 که تیز دستم و از جام برهن مستم  
 حریف عشقم و از خون خوشترین مستم  
 نه در لباس تو مستم که در کفن مستم  
 که از خلاوت باز وی کو کهن مستم  
 تنه یال تر از من نبود و من مستم

چو لاله گون شوی از یاده در حین مستم  
 دل بر همم از سایه مستم و غنم  
 به شکل سپهر خفا هم نه صورت محراب  
 گو که خرقة و زنا را پیش ریاده نکش  
 در معامله در بند سیفر و سخن که من  
 حیات و موت من ای بخت عشق پرورد  
 بنا از تیشه فریاد گوید این درستان  
 ز بزم دوست که گوید که از تاج او شان

بشبیان چه شفا مستم عزم  
 نه از شراب ظهور از می سخن مستم



باشنگی بد جلا حیون نمیدریم  
آب حیات از لب مایه بچگرد لے  
شدرام تازمانه ماتوسن خون  
اہل زمانه را ہوس آب فخر و بس  
بیداری از طبیعت موزون ہارسید

یک العطش بعد قح خون نمیدریم  
صد چشمه زہرست کہ سیردن نمیدریم  
دیگر عنان فتنہ بگردون نمیدریم  
کس را خبر ز چاشنی خون نمیدریم  
کز بیم دل بقامت موزون نمیدریم

دیوانہ است دعوی و مضمورہ دشمنی  
ویرانہ را ہلاک فریدون نمیدریم

گاہی مصیبت خود وگاہی ملال مردم  
تا خون دل توان خورد از تفتہ گرامت  
ہست ز خوشترین جو چون بایزیروشلی  
در جلوہ گاہ مشوق عمر گذشت لیکن  
بانگ ناالحق مابلے ہائے وہو بلند است  
ہنگام غدرخواہی تاوان زہر نوش است

در عشوہ خانہ دہرا نیست حال مردم  
نزدیک لب میا در آب زلال مردم  
نتوان گرفت پردانہ ہرگز بیال مردم  
کہ در نظارہ خویش کہ در خیال مردم  
نتوان ہلاک خود را کرد از وبال مردم  
گر جام جم ندرای مشکن سفال مردم

دار شدہ است دعوی بر نقش خانہ خویش  
تا چند فتنہ کرد بر خط و حال مردم

با دل جو گویم حرف او طوفان فریادش کہ  
شیرین بخشہ دست دل عشق از رہ نامو گشت  
از خاک بود مردم ولی در روضہ بہر باغیان  
ہر کس مثل دستی نمدتا ناند آسایش عمر  
از بہر افسون دلم تیسے نہ آگہ کہ من  
بیمست کز باران شیدا ز بریزد دھوہ

تا بفقہم نیست ہم کز دل نمان یادش کہ  
آن بر کہ زخم تیشہ در کار فریادش کہ  
بایا سخن دوزم ادب تعظیم شمشادش کہ  
من دست غم بردل ہم کز راحت لہو آتش کہ  
این مشت خاک سوخته کرد دین یادش کہ  
از پشت خم وز در خمی تعمیر نیادش کہ

ز آیتش غم بادست خوش میگذازد بے  
عرفی بیزدوق غم تا زین خبر شادش کہ

<p>چند بر بستر ازان چشم فسون سازانتم      پاسم ای شمع چه داری نیم آن پروانه      پاسه نشباز سلامت نکشایند که من      حیرت از بسکه عنان تابالم شدیم ست      گفت و گو نیست بیارم بلب غاموثر</p>	<p>تکیه بر بالش و بستر کنم و باز آستم      که گرم بال بسوزند زیر واز آستم      نیم آن مرغ که در جنگل شهباز آستم      که را انجام ره عشق با آغاز آستم      که اگر لب بکشاخیم ز سخن با آستم</p>
---	---

<p>عرقی آرام بجوازدم آن رفت که من      از بزرگی که گلش بصداناز آستم</p>	
---	--

<p>دل در شکن طره دل بسند شکستیم      سود از دو گه بین که دل بهنفسان      مارا بکن از عشق بزهر مثر یا یاد      از بس که شافقیم ز تلخی به کشیدن      عه گفت بیعقوب حبت که بیه ما      درو که ازین عهد که دل باصنمی بست</p>	<p>صد نیش بلا در دل خرسند شکستیم      صد بار ز نشنیدن یک بند شکستیم      کین تو بهر بامید شکر خند شکستیم      در کام کس چاشنی قند شکستیم      دلما سے پدر در غم من زند شکستیم      صد داغ نمانی بخداوند شکستیم</p>
--	--

<p>تا کام تو عرقی شمر آلوده نگرود      در باغ طب نخل بر دیند شکستیم</p>	
---	--

<p>هرگز گله از دوست ببحرم نفر و شتم      از شورش غم با درد دیوار بجرم      هرگز نکشایم درد و کان غم دل      زان ایل نفاقم نه بسند که هرگز</p>	<p>گره شتم دو دست شود هم نفر و شتم      رفت آنکه یا سوده دلال غم نفر و شتم      مانگه که دکان باز کنم کم نفر و شتم      قول خلط و فعل مسلم نفر و شتم</p>
---	--

<p>عرقی دل آبا و سیج شجر عشق      من هم دل ویران بد عالم نفر و شتم</p>	
--	--

<p>اے ساقی بلا از شراب تو سو ختمیم      در شب گذشت عمر و ندیدیم روز صبح</p>	<p>یا آنکه آتشیم ز آب تو سو ختمیم      اے بخت از گرانے آب تو سو ختمیم</p>
---	---

از غیرت عنان در کاب تو سوختیم تا برده لذت ز عتاب تو سوختیم اے عشق جلوه کن که نقاب تو سوختیم	بایت رکاب پر درو شدت عنان نواز طلخ نگر که گرم عتاب آید سے و ما از گرمی محبت ما سوخت شرم بار
---	---

از خود روانه ایچم بمعموره عدم خرفی تخلص زنتاب تو سوختیم	
--	--

خانه در کو چینه الماس فروشان دارم که در ان زمره بے حلقه بگوشان دارم گوش را فرعه نپیه فروشان دارم میل احمدوشی تا بوت بدوشان دارم همه گوش است پی ندر خوشان دارم	ز خمی شوق تو ادم سینہ جوشان دارم کی مسلمان کندم صحبت اصحاب دارم آتش نپیه گوش دگر انم کا مروز صحبت عمر و مایه ملولم دارد واعظا در گذر از قافلہ من که شاع
---	---

خرفی اهر در بکاشائے من باش که باز گلہ از دل بے شرم خروشان دارم	
---	--

از ان در خوشدلی ہم خویش را دلتنگ می بینم که دام خند و چون در منزل فرنگ می بینم بدم این شیشه را دگفت گو پانگ می بینم همان شدکان جفا از دانش فرنگ می بینم تو خاصیت ز گوهر بینی و من رنگ می بینم ز شرم بے نقابی با قضا در جنگ می بینم	کسے کو دلکشا ماند از غم چون سنگ می بینم براه عشق هر کس کوششی دارد بغیر از من ندام کمین بریشان دل چو بخوابد ز جان خود همین غمها بدم جمل بود اما نمیدیدم تو حق بینی و من هم ای حکیم این جنگ سودا نقاب از چهره تا افکنده خورشید تا با نام
---	---

تمیدام که عرفی را چه معنی میخورد در دل که بارش های های گریه هر کجاست می بینم	
---	--

رنگ از رخ لاله زار بر دم عالم عالم خیار بر دم	تا نام جمال یار بر دم ز آینه دن اسیل گریه
--	--

صد شمع بهر هزار بر دم	تا کشته غمزه تو کشتیم
-----------------------	-----------------------

از آتشش روزگار برودیم ناموسش بر دست برودیم	برودیم به خلوت غمت خاک ماشا به عافیت گزیدیم
صددوشش بزریر بار برودیم	آزاد روی گداشت عرفی
که لذت غمت از کام او نهان دردم چگونه شنیدم که می از آن عنان دردم دل از نگاه و زول جان من جان دردم که فاش گویم و نهان اثر از آن دردم تمام آتش دوزخ در استخوان دردم	از آن زیاده شوق تو هوش جان دردم تو گرم رانی سوزم که چون رسته بر من خوش آن دصال که هر دم حلاوت نکست بجود تا کنم او را دلیر میخویم بجز دم عشق تو فرود بدوزخ افکنند

خوش آنکه یار بمن بر گمان شود عرفی  
که لذت ستم از زخم استخوان دردم

در داغ و درد حرم و بیگانه سوختیم بیسرون در ز غیرت پر دانه سوختیم عمری که با آتش افسانه سوختیم ما در میان کعبه و بتخانه سوختیم در دست صبر چرخ و پیمان سوختیم کینه عمی گرفته غریبانه سوختیم دلیم در داغ مردم بیگانه سوختیم دانی که از پیکر صد و اند سوختیم	در دکه فاش در غم جانانه سوختیم کو شمع بر فروز بزم طرب که ما با خون صد شهید مقابل نهاده اند کس راه گم نکرده که خضر رسته نیافت زان تشنه مانده ایم که از گرمی نفس یا زان همیشه در طرب و تاهام عمر یک بار دل ز ما صنم آستانه سوختیم نکشا یار ز یقین ز تار عقده ات
---	--

عرفی بنفشه داغ جگر نبود  
شمعی که ما بگوشت کاشانه سوختیم

## عزل نایام

<p>ستاره سه خسته روزگار خود داشته          که در معامله آموزگار خود باشم          که بخود انستم در انتظار خود داشته          ملاستم کند و من بکار خود باشم</p>	<p>کجاست برق جانی که از جلوه آن          کجاست طبع سلیبه حسن لعل لبه          خوش آن کشش که مرا آنچنان ز خود بند          کجاست هستی خفتی که بند گویی بمی</p>
--	---

خوش آن معامله عرفی که از دو بان دوگون  
 تو دشمن من دشمن مسار خود باشم

<p>تا ز بیم طعنه با او کینه جوئی کم کنم          دشمنی با شادمانی دوستی با غم کنم          تشنگی را چاره از نظر راه نهرم کنم          گوش دانا نمی زرم که خویش را لازم کنم          هر که ایچانه با بکم آشنائی کم کنم</p>	<p>هر که دشمن شوم بر عیب خود محرم کنم          الوداع ای دوستان دشمنان فتم که باز          ترک عمارتگر یک نوبت نشاند چند گاه          گرفتار طون را در هم الزام ما در هم دلی          از تماشا با زمانم گرم تر از طور خویش</p>
---	--

عرفی از گوش تا مل نپدید خست بر آرد  
 تا بهیچت بی نیاز از بهت هاتم کنم

<p>بیک صوت طریق صد حدیث یک زاده کردم          که تا صبح آرزوی تیشه کفر با او میکردم          با سیدی چه پیشیت در دل بنیاد میکردم          که گریخ می آید بدام آزاو میکردم          بندوق علاوه حسن منش آزاو میکردم</p>	<p>بگوی صید بدان دوش چون فریاد میکردم          چنان دروش ز غمت مشتاق بودم بر آکرم          نه تا شیر نفس بجز عمر جاویدان تمیذاتم          کشایم دام بر گنجشک شایم با دان هست          چنان آمازه عشقم که عشق از تمنع بودی</p>
--	---

مگو حرف دل یاران پریشان دشمن تان  
 اگر می آید از دستم دل خود شاد میکردم

<p>دل پیش تست یک بدل یا نهیستم          در مانده محبت بسیار نیستم          یک نرسه است راه دیگران نیستم</p>	<p>من کینه را بمر حسرت یدار نیستم          آغاز و نیست عنان الاستم بگیر          تا کرده ام و داغ محبت رسیده ام</p>
---	---

<p>گویم گنج خوش آمد آسود گئے ہنوز          دردم تو یست لیک چنانم کہ گویت          ترک و فاجبور نہ آئین دوستی است          اما چنین کہ از تو وفا خوار گشته است          در عشق روستائی و در نقل شہری</p>	<p>برو سرا بنو : سزاوار نیستم          دار و سخن خراب کہ بیاز نیستم          زمین شنیدہ ظن مبرکہ خبر و نیستم          عیب کہ مے کند کہ وفا دار نیستم          ناموس را بجل شریدار نیستم</p>
---	---

عربی زمین شکایت معشوق شنوی  
 مست شراب عشقم و پیشانیستم

<p>عقوت آورد دل شرمندہ آتش زدم          کاوکا و خانہ کردم عین معیبت نمود          خندہ را با گرہ دیدیم بر در و قبول          بانگ ہیبتی زد دل برداشتم گر گریش          دیدہ از مقصود بہتر چشمہ لذت کشود</p>	<p>خط ازادی نمودم بندہ را آتش زدم          شکر گفتم گوہر از زردہ را آتش زدم          گرہ را بقبول خواندم خندہ را آتش زدم          دردہ را بیدار کردم زردہ را آتش زدم          خان و مان طالع فرخندہ را آتش زدم</p>
---	--

دوستان را تا شدم آئینہ وار از خوبانت  
 محبوبی عرفی شرمندہ را آتش زدم

<p>ارباغ چنان رخت بستیم و گذشتیم          دامن کش ما بود فریب غم گام ہوس          ہر گاہ کہ بار احتیاج راہ گرفتند          ما بست در آتش زردی قلعن زمین نشستم          گفتند کہ از کعبہ گذشتن نہ ز ہوش          صد جا بکشد آمدہ بودیم درین راہ</p>	<p>شاخے زور خے نشستم و گذشتیم          زمین کشش بیدہ رستم و گذشتیم          لختے دل آن طائفہ جستم و گذشتیم          خود را بدل سوختیم بستیم و گذشتیم          گفتیم کہ ما بروم بستیم و گذشتیم          چون برق زبند ہمہ جستم و گذشتیم</p>
--	---

ہر گاہ کہ چشم من و عرفی ہم افتاد  
 در ہم نگرستیم و گریستیم و گذشتیم

<p>کو عشق کہ در غم سزدگی نام برآدم</p>	<p>دست بستہ دل خود کام برآدم</p>
--	----------------------------------

<p>بدخوسے شوم روزی داین جان غم اندیش      سررشته ز نار جمانے بکف آمد      گردوشی راز برون افکنم از دل      معشوق وفا دشمن و عیبت که در عشق</p>	<p>از ننگدہ سیتہ بد نام بر آرم      یک رشته گراز پرده اسلام بر آرم      تا با خسته ہستے بو فانا نام بر آرم      تا با خسته ہستے بو فانا نام بر آرم</p>
--	--

<p>از دام غم آزا دشو گز دل عرفے      آہو کے حرم نیست کہ از دام بر آرم</p>	
---	--

<p>دلی از نقش بندہ سیاحی عشق آزا دینخواہم      بجانم زندہ گردانے شفا یم دادہ بیارے      نئے بزم لال خویش دہر خوشلے ہر دم      تو محتاجی دمن محتاجم ای خلوت نشین لیکن      جگر خوردن مرا از بائے دہو خاموش میدارد      ندارم دستگیر امیدوار از بخت نشینم      بدلق آتش ز دم زتا رہستم یا صنم گنتم</p>	<p>دلی چون نامہ مجنون ما عذر دینخواہم      بخواہم پارہ کرد اوراق دیک یک یا تیرہ      نوازی عین سبب دسا پشیماناد میخوارم      تو استعداد میخوار ہی دمن ارشاد میخوارم      دیگر نہ عین سبب فرصت فریاد میخوارم      نہ بینم داوگر از خاک کسری داد میخوارم      ز زار طعنہ از زار سبب مبارکباد میخوارم</p>
--	--

<p>ندارم بختے ہر کافات فلک عرفے      بیالم بر خلافت خود کسے را شاد میخوارم</p>	
--	--

<p>منم کہ آب گل و رنگ لالہ سے طلبم      شکست جام شرابم رنگ تو بردے      زیادہ تو بہ جرم است در شریعت عشق      متاع ملک شہادت کہ کیمیائے دست      تمام طالب ماہ اند اہل دیدہ سن      چنان بردادی سستی ز خویش گم گشتم</p>	<p>درین لباس شراب دوسالہ سے طلبم      درین خزان ویت خون لالہ سے طلبم      اگر قبول ندارے رسالہ سے طلبم      اگر دقا نفروشد زتا لہ سے طلبم      کہ زادہ آویم شکل ہالہ سے طلبم      کہ لب زیادہ دوست از سالہ سے طلبم</p>
---	--

<p>علاج درد تو عرفے حلیم تشا سد      کہ من برون ز شفا این مقالہ می طلبم</p>	
---	--

دل کز لب چنانه بگو شش نیز نیم این بس جزای طعنه زاید که هیچگاه عمدش نماند کین دو جهان گشت با زفر گل گوش جان کشوده و ما بلبلان باغ	مستت این ترانه بگو شش نیز نیم قول شراب باغ بگو شش نیز نیم بیمهری زمانه بگو شش نیز نیم یک یا ناک بایلان بگو شش نیز نیم
---	--

سوغی نیمه گوش با لود و ما هنوز  
از تامله نازیا نه بگو شش نیز نیم

تا بکجه هم اندیشه باطل باشم گر گذشت ز دور کعبه نه از پیغمبر است گر بقانون میکن نرم غیب کن من که دار او سکنه نکت تیغ غنچه من که از کشته شدن هم دلم آرام یافت من که نامی نکشیدم چون گل کشدم عکسش بر و ایا بهم ز نار نشد	وز رویا رطب آواره تر از دل باشم مصلحت نیست که با طالب نزل باشم حاکم عشق است که آشفته شمایل باشم رسد آنهم که درین معرکه بسمل باشم جای آن نیست که منت کش قائل باشم گر پسرچهر روم از سیکده جا زل باشم خانقاهے که نقش مرشد کامل باشم
---	--

دین و دل آفت آزادی آمد خرمی  
نه از نیست که بے نسبت بیدل باشم

تا که و هم دست تماشای چشم اسگر به بے مضایقه از دور اگر من از بس که حیرت آمد و بیگانگی فزود صد نو صد است بر لب بستر راه گوش	خانه نرم که گریه بر آید بنام چشم هر دل بخون دل بنویسم سلام چشم امشب خیال دوست نگردد پیرام چشم صد گریه هست در دل و نشینده رادم چشم
---	--

حرفی فسرده چون نبود کلمه کربار  
تالیست شیشه دل و خشکست جا بکشم

از دل عشقم او در بیج داریم تا در سر کوسه تو بلبسزید	این سینه ز لب بود در بیج داریم پای از لب جو در بیج داریم
--	---



دوزیم ز چاک سینه مریم خود چیت مشاع دین که آنرا سیراب و محسوس ز انرد عالم همه ریش و آن سر ما تو گل بجان فشانے دیا	زین زخسته ز فودریغ داریم از روست نکو دریغ داریم آب از سگ کو دریغ داریم یک خنده از دریغ داریم شگفتش ز سبوریغ داریم
--	---

عرفی بد ما بگو که اسرار  
از بهیبه گو دریغ داریم

ز چند بیخانه بسکن قناده ایم در غمت او قناده شکرے نے کنز خوش دل بنور شمع سبتا نرت از یون گر چه سیریم ویرم در دیده ام کشید از غمت ازل نکلنی شکوه جان خموش مفکن بجا که از مشر نار سیم بچش	ز بخیر صد کرشمه بگردن قناده ایم بس ناشگفته در گل گلشن قناده ایم شہا بجاک دیدہ بروزن قناده ایم تا از کدام گوشه واسن قناده ایم باشاخ طوسے ایم بگلشن قناده ایم کز شاخ نخل وادے ایمن قناده ایم
---	---

در بزم عیش عرفی اگر روز سالم  
شب تا سحر بملقه شبون قناده ایم

تیمانہ دلق خور بھی ناب شسته ایم قسمت بلا ست اور نہ ہی آلودہ ان خوش با تو بہوشیم و قدح دوست دور شیت اوسوں شگفتہ در دہن تیغ رفتہ ایم ہم کفر یا بلذت ہم دین ما بزوق تا دان دل عطا کین اے دشمن کربا	ناموس یک قبیلہ یامین آب شسته ایم صدرا رشوق گوشہ محراب شسته ایم کز دل ہوا سے صحبت اصحاب شسته ایم ترس قیامت ازل قناب شسته ایم و نائے کسجہ در شکر ناب شسته ایم از دفتر معالہ امین باب شسته ایم
--	--

عرفی سین کہ گریہ چہ طوفان نموده است  
گر چشم نخت دوستی خواب شسته ایم

<p>نصفه در تنه دامن چرخ بی نورم بصد جرات روز خشت رنجورم که شوق بهم بقا خاندیده در طومر که نار سیده تر از زخمهاست تا سورم</p>	<p>نشسته بر سر کج و بفقیر مشهورم سج نادم آن فرخسون دمید و هنوز جان بخوشا هم پیدار زفته ام شب اول گمان مبر که دلم را توان تسلی داد</p>
--	---

<p>مکن بصورت دیوار بسته عری که من کتابه خراب بیت مگورم</p>	
--	--

<p>نااله اندر و زرا از غنچه فرامی کشم کز شهیدان تو فردا سر نشد امی کشم گرم ران شعل که ناگه خار سے از ایامی کشم نیل بدنامی است بر روز زینجامی کشم</p>	<p>بس که در وی غامی در عشق تنهامی کشم خار خار ختم ره میزند اسے ساریان چون برگ کتود بکرم زخم کن خونم بریز عشق را در کف تا می بود گنجه هفت</p>
--	--

<p>تمام را پاست خواهد بود عرفی سایه حق خوشترین را از بی خوبان ز عیانی کشم</p>	
---	--

<p>کو در رجبت که بدریای دل افتم بچود شده در لجه خون بکل افتم بقایده در دما گهر آب و گل افتم از داغ جگر خیزم و از خاک کمال افتم پرسوخته پیرا من شمع چنگل افتم</p>	<p>تا که بجرم تشنه لب و مفضل افتم کو معرکه عشق که از بوسه شهادت آخر که مرگفت که از با عجز قدس مستی ز من آسوز که چون شعاع بر هم کو انجن قرب که تا بال کشایم</p>
--	--

<p>عری که گمان داشت که از وادی اسلام باز آیم و در سجده بت منقل افتم</p>	
---	--

<p>جوشنده ام بحسن مگر بشنم کلم ورنه ندا صتم ز جید عین تا کلم دریای سے انظر انهم و کوه تخم مست در دوش دوش و کنار تو کلم</p>	<p>نالنده ام از درد و تشویر لب گر نه قیامت ز چه لب ز رفته ام دل موج خیز در دوی خشن جهانی از زره اے مد سے پیر که از تکیه رضا</p>
--	---

<p>عری خموشی بگزینم که در بهار گل بدمم باغ و ندامت که بلب</p>	
<p>که بود استغنی از تو نشنستم در قسم گره که ز شرکان ز درت فتم در قسم پشیموه میباشید که بشکستم در قسم این را ز که از غیر تو نه نصتم در قسم کاین هرزه بجان از تو نیدر فتم در قسم ایسه اهل سلامت استغنی نصتم در قسم</p>	<p>زین بزم نه این بار بر آشفتم در قسم دار و اثر سوده الماس بچشم ای همسکان رفتن ازین عکله کم امید که در نامه من شبت نباشد تا صبح مفشان بر بگرم نیش در همان این تلخی جان دادن از آن مغمزه بهشتید</p>
<p>عری در ناسفته درین بحر بیست انکار که صد درج گهر سفتم در قسم</p>	
<p>انچه غیر از زخم بیند باز هم دیده ایم ما فرغ کار در ریشانی غم دیده ایم طیلسان بخل را بر فرق خاتم دیده ایم چرب ستمهای توفیق شما بهم دیده ایم اے با بونصر و افلاطون که ملازم دیده ایم</p>	<p>خانه ز او محنتیم آسودگی کم دیده ایم هر کس از آنکس بکسند جمال کار خوش تا رضا در دیده کل سبب است کرده است طعن بچه توفیق اے ز یاد بر زندان است مطلب از عشقت برهان ملکبان کوته است</p>
<p>دیده ام از نظم عری فیض اعجاز هیچ طبع یعنی داش هم بر قلب بر هم دیده ایم</p>	
<p>ز بخل تو به ترا شنیده اند تا بوم قریب میدهد امید سحر مار و تم خراب کرده تدبیر عقل فر تو تم نه یونس ز چیه در قید سینه خود تم که میشو در گزستن جاب یا تو تم که خون دیده و هاب بخت دل تو تم</p>	<p>شمید و صلح و سیراب تر زیا تو تم است معجزه مشککشای در هر ساعت باست ساده دلی ده عنان کار که من نه یونس ز چه محتاج یارے و نوم چو گره را دل بر خون شناخت دست تم چه احتیاج تحصیل نصتم عری</p>

<p>خوش آن سستی که باشد دوست پند آنموروشن هم      ایوم گریخته درو میر و ن از دل گرم      شود گل خاره گریزه صدقی و کرنی او      و فغان سنگدل باران تمان بایست ما من</p>	<p>ملاست ذره و انداز در درون آینه ز عودن هم      که جوی دیده آتش خیز شد در یای دامن هم      قدم بر گل نغمه مرا هم بر همراه سوزن هم      پیوستیدم که همی هم دوست امیدانت دامن هم</p>
---	---

کون اهسال درکتوب عرشه برون ایو قاصد  
 دلی نشین که حسرت نامند انشا کنم من هم

<p>چه و درست اینکه نفع از گردش گردون نغمه بنیم      رواج بینمایین که با آن مردم آزاره      هر کاسه شهید غمزه زمین پیش میایدم      کبودرمان درواز دستمال نگار دراحت      گمراه خیال غمزه است بر سینها سستی      نغمه رنج اگر حق و فاسد من نمیدانسته</p>	<p>غم لیلیه کنی یا بلو کنی محنون کنی بنیم      چه چنگلتها که میایدم زد هر اگون کنی بنیم      درین عهد استخوان زانغ درها مون کنی بنیم      که این باحتی زین دور در افزون کنی بنیم      که بزناک شهیدان چشمهای خون کنی بنیم      که با این حسرت از حسن آفرین محزون کنی بنیم</p>
--	---

کون آفاذ مصلح آینه حسن عوفی تحلل کن  
 که رنگ اشستی با آن رخ گلگون کنی بنیم

<p>میفر و شمر راحت و عشق سستگر میخرم      ای که باز افکنده در تیغ گاه رغبتم      در شرت من قبول بشیوه انکار نیست      ترک جان تلخ است ز فکر خواب عدم      او بخونم گرم و من بن شادمان گر شکر قتل      نیست غم که در در بجان شهیدم بزناک شرت      بر تاعی کنز نگاهش میخرم در بزم وصل</p>	<p>میایدم روز خوش و آسبب اختر میخرم      که متاع غم بودیشا که اکثر میخرم      ساده لوحم هر چه بفرود شد گیسو میخرم      جام زهری که فشانم تنگ شکر میخرم      صدره از خون خود در روز محشر میخرم      اینک از جبریل شوق بازش شهید میخرم      ز نشینم گوشه روز خود مکر میخرم</p>
---	--

عرفی هم دردم متاعی ترا زو گویم کجاست  
 کان متاعی کس بخیر با جان برابر میخرم

ساز ز دست مردم آزاده چون کشیم  
 مازوی گرم را دل و جان وقت کرده ایم  
 دل را نداده اند و عنایتش پست است  
 ما را بود و معالمت با عالم مستدیم  
 ما مرد و مستگیر کسے نیستیم و لیک  
 منزل دراز و طبع جوانمرد و وقت کم  
 دل بداعتان گرفته صنم کے کشد بیری  
 بیروست پیر منت سجا و لازم است

لبریز گشته ایم ز خون باره چون کشیم  
 این تحفه پیش ابروی نکشاده چون کشیم  
 ما از نقش عنان دل داده چون کشیم  
 منت ازین جان عدم زاوہ چون کشیم  
 دامن ز دست مردم آزاده چون کشیم  
 دست از میان دشمن استاره چون کشیم  
 اورا یو غلط بر سر سجاوہ چون کشیم  
 این نقش بر حسین دل سادہ چون کشیم

عربی بہشت نسید و نیرم و عمال نقد  
 دست از عنان دولت آماوہ چون کشیم

از گریہ ہائے بیدہ سرتاپا ترم  
 با آنکہ عمر باست کہ بیکانہ باشت  
 رضوان چگونہ گوش بدستان من کشد  
 خود را چنان فروشم کس چون خود مرا  
 متوان دم از قبول بدین مایہ زدہ من  
 اسے کام بخش غمخوارہ اگر سینوا کشد  
 بیبھری تو و سہدم افزون جنت من  
 باشیو ہمای عشق کہ سرکش کسے یافت  
 مگر وز عم شب ز ساند کم عم بگفت  
 گر در زمانہ یا رونا کیش دید کمے

ہر چند پیش گریہ کم بے صفا ترم  
 ہر لحظہ با کرشمہ او آشتنا ترم  
 کہ بلبیان گلشن او خوشندہ اترم  
 کہ گوہر طبیعت تو و بے بہا ترم  
 از صدویان گوشہ نشین پلیرا ترم  
 اول مرا کہ از دل غم دینوا ترم  
 از مہر بانے تو غبت فستاد ترم  
 از نیش غم کہ تو بجل آشتنا ترم  
 صد شکر کا مشبک زہر شب قدرہ زازد  
 معلوم ورا شدہ سے کہ از ویو قاترم

عربی نبت از بر اثر نور و آتش  
 کو ماہ در آفتاب تزار بنما ترم

ہائے واسے اگر تیش کوہ او آشتنا لبر

چون زخم تازیوہ و عشت از خون ہالجم

<p>بیدردی آوردیم قول و طرب مسج          بسته بلم بشکوه و ذوق ارب شناخت          بگذشت عمر و گفت و شنود با تور و پان          بعد بار لب کشودم و بر کس نرینتم          لب و عده کرده بود که گوید عجم بدوست          در دل گذشت یا رفرو ریختم بدان          اقرار کن که سنگدم بعد از آن اگر</p>	<p>گاست بحال کوی دل می کشا لبم          هر سوی من ادا کند این شکوه با لبم          اسے بے نصیب گوشم داسے بیوا لبم          آنجا که موج میزند از کسینت تا لبم          وقت است اگر بوعده نماید و فال لبم          بیفا صا که داشت نمان از صبا لبم          لب و اکتم بشکوه بدنمان بخا لبم</p>
---	--

عرفی تبریات زن آتش که جاودان  
 نماندگر سینه کوی تو باشد گدا لبم

<p>ما جام درو پارستا و ستر کم کشیده ایم          دامن ز جام می کش اسے بختب که ما          دانسته ایم تلخه همیشه بگذشته ایم          ناسودگشته زخم و نمک را چه میکنم          اسے آسمان سناز به پیدا خود که درش</p>	<p>و ایم قدح نماند ز مهرم کشیده ایم          جام و سبزه چشمه ز مهرم کشیده ایم          تا خویش را بجا نماند ما تم کشیده ایم          ما استقام خویش ز مهرم کشیده ایم          اسے بر اسے مردم عالم کشیده ایم</p>
--	--

ما داده ایم شیوه غم پیشی حشرار  
 عرفی چیا مردم سنگ کشیده ایم

<p>هر متاعی فتنه گر حشیش ستمگر محترم          دهرم و آنگن نمیدانم کند تکلیف من          صبرینای و مجاز من که من این غنص را          در محبت دل ز ما نرود دست وارد در من          ما با دارم که خار ره گردد فلک          دل چشم از دل بر و من گرم صلح انگیزیم          یک نگاه و یک تبسم که سینه سرایه ام</p>	<p>میدیم باز و بکینتا بار دیگر میخورم          میدیم روز خوش و اسیب اختر میخورم          غایبان ز فروشم در برابر میخورم          نیم ناز از وی بعد میان بلکه کمتر میخورم          میفروشم با بخار راه و شپیر میخورم          دم وزن کناصح که طوطی بهر شکر میخورم          خوش و نیش بر دو عالم را سر میخورم</p>
--	---

<p>بردی بازار مراد امر در غزلی بانیست          دامن تر میفرستم دیده در میخسرم</p>
---

<p>چند تو جو خور می بوا المومس در پی آبرورد          شوق سز بر دیده را بر سر درار میبرد          دست بدست میروم بهره لشکر جنون</p>	<p>زهر زامتحان خورم در پله آرزورد          این سرو صد سیر دگر بازم در دروم          تا بکدام دشت خون بانم و فروروم</p>
--	--

وله

<p>مسته گو که حس در راز جنون دل شکنم          موج دریا می بلای سید هراسن نترده که ما          اسے مگس بال در طعنه فروریز که ما          زخم ناسور بصد عجز خویش ز جراح          کعبه از تنگ ملول است بیایند که ما</p>	<p>شیشه بار بر سر مستوری عاقل شکنم          کشته صبر نیز دیکے ساحل شکنم          به لذت بچکر ناوک قاتل شکنم          شیشه زهر چو در انجن دل شکنم          قدم قافله بارفته بمنزل شکنم</p>
--	---

<p>غزلی از سامری عشق در بد خصت ما          بفسون بال و پری جادوی باطل شکنم</p>
--

<p>برویم ز کوش و م سردی و گدشتیم          یاران بستادند که این جلوه گسیت          هر که ره ما بیکے راه روانستاد          چون باد صبار و سے برسو که ناید          آن درد که پای دل ما داشت نیز خیر</p>	<p>سو دیم بران درخ ز روی و گدشتیم          ما سر سه گز فیم ز گروے و گدشتیم          دیدیم چو خود بیدر گروے و گدشتیم          چیدیم غبار ره فرد سے و گدشتیم          گفتیم بدیوانه فرد سے و گدشتیم</p>
---	---

<p>هر که که گذار من و غزلی بهم افتاد          ما دیم هم حقه در سے و گدشتیم</p>
--

<p>نیشے کرتے سینہ خوردیش میکنم          تا یاب گوهریست مرادم و گز من          بیسوده رفتیم ز فرد ماندگے هست</p>	<p>تا هست فرستم ادب خویش میکنم          در یزه از تو نگر دور ویش میکنم          تا خضر نیست بر پیر سے خویش میکنم</p>
---	--

<p>آزاد عقل مصلحت اندیشی میکند</p>	<p>دائم گنیت چاره و بهر دم زافضطراب</p>
<p>عربی اگر زکاوش دل مانده ام چو پاکان تاخن بر کار شد طلب نیش میکند</p>	
<p>دیوانگی از عجز کجا و سوسه که دارم همسایگی فتنه ز پهلوسه که دارم واسن ز که در صمیم عدل سوسه که دارم دانسته که بسود ز دار و سوسه که دارم کین زخم با اندازه باز و سوسه که دارم دانند و دو عالم که غم روی که دارم باز این سر شوریده بنوا نوسه که دارم</p>	<p>مستم و گرا این بخودی از بوسی که دارم ای دل ز جنونم گل داری عجب از تو مست آمده ام از عدم ای جمع گویند جانم طلب از درد و سیمان زند در مرهم بعللاج آمده ز نهار نگویند فرزاد که دل از حور بستم نکشاید در دیده من حسن فروزید و حیرت</p>
<p>عربی طلبه جرمه مقصود و نگوینی کین گرم روی بر اثر خوسه که دارم</p>	
<p>بیزیر ناصیه صد داستان غم دارم وگر نه تیر نفس در کمان غم دارم بزار قافله عشرت زیان غم دارم اگر عشرت بگریزد صفهان غم دارم بزار شکر که صد بوستان غم دارم</p>	<p>منم که باره غم در دمان غم دارم دلی که زخم پذیرد کند سنی دائم از ان به تیغ غم آیم که درد کای عشق چو شد که جان بخت داده ام بگفته عشق گر از بهشت شود محبت عنان تا کم</p>
<p>از ان دیار عدم شد مستخیم عرفی که صد سپاه بلاد عنان غم دارم</p>	
<p>طعن شاووی بیل سوخته از غم زده ام طلبل ناموس تو بر بام دو عالم زدایم صدره این بزم فرو چیده و بر هم زده ام که برین برشته گره بهر که محکم زده ام</p>	<p>بلبل داغ چو ما خنده بر هم زده ایم دل بر سوائی ما خوش کن او عشق که بزم مقصود بچپنید کنز آشوب جنون بر وای غیر که خاموش لبان میدانند</p>



شکرده اسے زخم کہ ناموس کلیدش گم کرد	تقل الماس کہ ما بر درم ہم زدہ ایم
عربی از باوہ غم نشاہ شادی مطلب	آن نہ جا نیست کہ در آنجن حجم زدہ ایم
ولی داریم دماجمی پریشان از غم او نیم پاین آمیزش داین محرمی گر تو بدید ای اگر بامد غم یا شیم تاب آیم این غم را	کسے میرد براسے درد و ما در ماتم او نیم کسں ریگانگی غم کہ ما ہم محمدریم او نیم کہ ناشایسته چند آرزو مند غم او نیم
بجو فرزند عورتی کہ گوید حالت عشقت	کہ ما دیوانگان ہرزہ گرد عالم او نیم
باز میخوایم کہ شوخ دل ربای خوش کم باز میخوایم کہ چون لیل ز شوق تو سگ باز میخوایم کہ دل در دست جان و آستین باز میخوایم کہ نشینم براہ و عمدہ باز میخوایم کہ در راہ و فایک دل خوم	وز برای چہ رسوون خاکهای خوش کم از ترغیبای درد افزا خوش کم در میان و لبران انتم بلای خوش کم خاطر خود را بر آواز پاسے خوش کم تا سبکے ہر دم دل خود را ز جای خوش کم
باز میخوایم کہ بر خیزم ز بزم غافیت	بہجو عربی گوشہ رحمت برانے خوش کم
دانش آدمیک دفعانے ندا شتیم صد شیدہ یافتیم معشوق روز و نعل صد رہ پدیر کعبہ قدم رفت و سچکاہ در شیشہ کا واپسے عرفن کرد لیک دایم زدیم غوطہ در آتش براسے خلون پیلے ندا شتیم بسوداے کس ولے	بودیم شمع شوق وز بانے ندا شتیم وز بہرینم شیوہ بیانے ندا شتیم وستے نیافتیم و عنانے ندا شتیم در شیشہ ناشستہ فغانے ندا شتیم در سچکس بہر گمانے ندا شتیم در سچ شہ رزخ گرانے ندا شتیم
عربی بتافت پڑ ما جو رحمت پیر	شکر خدا کر رحمت جوانے ندا شتیم

<p>زمن نبوده فغانی که دوش میگردم  فغان نه شیوه اهل دست امربلیل  گرم محج افسردگان قدم میرفت  ز صد وصال نیاید شب بچشم خیال  چنان حلاوت لعل تو می ستودم دوش  اگر بر از قشای بیم اجازت داشت</p>	<p>نصیحت غم رو سے تو گوش میگردم  دگر نه من ز تو آفرودن خروش میگردم  بنائے ہمہ را شعلہ نوشش میگردم  ز شیوہ ہائے تو با عقل زہوش میگردم  کہ نیش را متاثر ز نوشش میگردم  جہا بجا بدعا عت قرورش میگردم</p>
---	---

غتم باینمہ تر دامن ہمان عروسے  
کے غیب ز اہدیشینہ پوش میگردم

<p>دل را چه میدہے کہ بزار اشفا بریم  یا مان بدو کند کہ از دادی جنون  این مایعہ نیست نہ زہر او ز شش است  این آبرو کہ صفا شراب خالقت  ما تاب الفعال نہ را بیک جور پس  بہر سبب بہین کہ وقت شیون احنای  بازار و دستت بدو عالم کجا برند</p>	<p>این دغ تبیل از دم شفت کجا بریم  دیوانہ دل گرفتہ بدار اشفا بریم  و ز شرا انتظار شفا عبت چرا بریم  صدرہ بخاک ریختہ دیگر کجا بریم  لازم شود سبب کہ نام وقار بریم  امید ہائے کشتہ پر نیش را غا بریم  جد کے کتیم و چشمہ دل آشنا بریم</p>
--	--

عربی خمین عشو کہ فلک و دوش آیدست  
آمد کہ ہر حسیہ بر دیک نفس ابریم

<p>چندتا سون بند غمتہ فال کشادی بریم  چند خوش شمشیر بگیریم در بریم کبیم  من ازین سوی تو از ان سوی دیگر  بر دل صد ورق از یاس نہ بندیم کرہ</p>	<p>بہمان آمدہ عنقائے مراد سے بریم  یکد و جامی ز کیف حوز زاد سے بریم  دست درو امن کسری زده داد سے بریم  بکشا یم دل و قال مراد سے بریم</p>
--	--

عربی از دم آلودہ پریشان شدہ ایم  
دست درد من پاکیزہ ناد سے بریم

گرم خود را بخور و از جام جنون بیساختم یا در آن دارد که تا ذوقم فرزند روز و نعل آه ازان حرمان که دل را از خیالات محال کی غم فریاد و من کیسان شود که مرغ دل	دوش با این در ذل تا روز چون میساختم حسرت دل یا دم از یادت فزون میساختم گاه می دادم تسلی گاه خون میساختم غم برون میساختم صد بیستون بیساختم
--	--

گر خبر میداشتم عرفی ز ناسازی باو  
کی چنین خود را بایست از برون میساختم

آر و لیت لئون

پیش بروم در قمار عشق جانان با هفتون کوی میدان دفا را از خم چوگان بشکند برون جانم پید عشق چیده با که هوشدار بیدل بودیم و گریه من کجا سهوا از کجا نقشه صد ساله ام از یک درشتی کم شود	صد شنگا نم بردست یک گریبان خشن گر درین میدان سپر آید بچوگان با هفتون با حریف پیش بین مستانه نتوان باختن از تنی دستی و لیم در دو پریشان با هفتون که یک تلخی توان صد شکرستان با هفتون
--	---

دست عرفی از گریبان کس خدایم گزید  
خواهد آخرد دست در خاک گریبان باختن

خوش آن ساعت که در قفسی و طاقت رسید از من خوش آن ساعت که هرگز بر مردمان نبود اما خوش آن غیرت که می افزود میدان دل اگر گلبه ز ذوق کشتن ما گرم خون گشتی و میدانم	تغافل از تومی باری در حسرت بچکبید از من نصیحتهای بیایا با نه گانه بیستید از من حدیث شکوه آتیمیزی که بوشش میسید از من که ممنونند فروای قیامت صد شهید از من
--	--

ولا اشب کجا بودی که حرم بودم و عرفی  
چند هر آلود نشتر با بجانش نمی خایید از من

بچه رو بکله آید طلب نیار مندان کله از تنی کند می ندر و اب بود همین پس چکند ز بون شکاری ز چنین شکار گاه می	نه دل نیاز حرم نه لب امید خندان که غزال ما نیقند بکمند صید بندان که خم کند بو سلب عنبرین کند ان
---	---

که تجب ز بسته گرد بد بکنند از جندان  
زده موج ز هر کفایت بگلو بے تو شندان  
نه علامت ز تاخن نه جرات ز زندان

چو گمان باطل است این که بود غریب صیدی  
بگر شمه نیازم که ز باره دامن او  
چه دست آه از آن جل که حسن و عشق در

نه چنان بناز عرفی که رود عنان از دست  
تو هم این صفت میکوبی چنان سندان

پنهان ملول بودن و تنها گریستن  
خندیدن آشنا نبود با گریستن  
زین گریه ره دراز بود تا گریستن  
عمری تازه بایدم دو اگر گریستن  
در دم جفای یار بود او اگر گریستن  
تا که ز شوق سدره و طوبی گریستن  
نتوان به عالمی تن تنها گریستن

دانی که هست مصلحت ما گریستن  
بیدر در اوصیات از باب دل چکار  
دایم بگریه غرقم و چون نیک بگرم  
عمرم بگریهای هوس هفت کتون  
درمان در دمن ز میساجو که هست  
گاه بیاد سرد و قدری گریه هم خوش است  
هر کس که هست گریه بچانش در دست سب

عرفی ز گریه دست نهداری که در فراق  
در دست زد لبی برد الا گریستن

بکش گردن که خاک سینه پندان میتوان  
که مشتاق کند صید پندان میتوان بودن  
فدای لذت بزخم زندان میتوان بودن  
بیاد در بر هم صدر لوندان میتوان بودن

دلار بخی بر کز در زندان میتوان بودن  
دوی کان غزه صید را بخون غلطان کندون  
اگر دندان فشردن بر جگر این چاشنی دارد  
بیس بالا نشینی و اعطای ما کن هتائخ

اگر گاه لب اسید عرفی تلخ میخورد  
لبی میخورد ز خصل ز پندار میتوان بودن

بباید تو حلال مباد اگر گریستن  
یا کاه و کاه دیده و دل ما گریستن  
بهمه نیست در دل شبا گریستن

نوش در خور نیست چه هست تو با گریستن  
بے گریه دوستدار تو آریم گریستن  
گوئی که یاد می کنمت که گم و لے

نازیم لبخند تو که یک کام کرده است من خود کیم که گریه به عالم کنی و بی گر کام دل از گریه میسر شود ز دوست	صد سال ره ز دیده من تا گرستین مے ز میبت بنرگس شمله گرستین صد سال مے توان بر تنه گرستین
---	--

اعرابی حریت دیده تربستی ولی سینار گریه آور و این ناگرستین	
--	--

میرم ز بجز و گویم بار بجزت من هنگام نزع ایست مقصود من که گریه خوش ساعت که میگردم ز گریه محرم از تا و ک تو عمدا دشوار کیدم جان	کز داغ دل مسوزان کس با بخت من چینه اگر نگردد فهم از اشارت من گردش بچین ابر منع از نصیحت من تا در دولت با نمد یا د این شهادت من
--	---

رفتم که بر اصلش عجزی کنم نه عربی کو دل بخش بطینم نیست طاقت من	
--	--

بوستان پر دره گرد و از آن شاد من باغبان عشق می گوید که خاکستر شود گفتم آئین مغال بر فوق بر آید آن کوفته اسلام نے اسلام کفر آئین نے صدیبت از پر زه نشناست و ماند بایه	یا سمن را خنده بر لب مسوز و از فریاد من فشانه باد صباد و طره شمشاد من عشق گفت آئین مجنون من و فریاد من حکمت از زندانم چیست در ایجا د من اگر کنی اس بر من گلگشت کفر آید من
--	---

عربی از من که ملول سی و زخم من سیل غم را التفاتی نیست با بنیاد من	
--	--

نام حسنت چون برم بر آسمان آید گران شمار حسن را حسنت باید بود ملک حسنت بر دل مانده از دور و خردندی سی بے گنا- چه بین که آن بد خو لقبه کفتم گر متاع و جمل شیوس را بهمان نشان خرید	گر بگل با دمی دزد و بر یاغبان آید گران نی چنان سستی که در دستس عنان آید گران آنکه بر دست و ووش طل گران آید گران چون بز و بند و خدنگی بر کمان آید گران بر دل پر و ز گنج شایگان آید گران
---	--

<p>بزرگ بجوی کند چون منفعل گردد در لطافت بزرگ بر همان شرم دوز سے میمان آید گر آن</p>	
<p>در عینی زود غوطه عوفی کام غم لذت زینت بر دول یاران سب بر دشمنان آید گر آن</p>	
<p>نذار و از لطافت عارضش تاب نگاه من کنم گرد عوفی خون باز خواهد شد نگاه من تو خواهی بود و فر وای قیامت او خواه من بدر و حسرت آرایش کنید آراگاه من که از رویت مباد الذنای یا بد نگاه من باین خوشدل که دارد این غرور از غرور باه</p>	<p>در روز ناز می تا بد که نظاره ماه من بقوت ای کس خون مدار زری که در محض هر اکتی و خوشحالی بان غایت که بیدار بزرگ یک شمانه کشنگان عشق می آیم ز حسرت میروم سوی تو از غیرت نمی نییم ز عشق کو کهن شیرین بخورد و خسرو</p>
<p>بر افکن برده از حیرت چه عوفی بے نیازم کن چرا بیارم کوشه وراثت گناه من</p>	
<p>بیانک بدست آید همیشه هستی زن پر دانه صفت خود را بر شعله پرستی زن شمیر بلندی را بر تارک پرستی زن چون سیر عدم کردی باز آه پرستی زن</p>	<p>تا تنگ کیف یا بی بر نفس دو دستی زن چون مرغ چین تا که بر آب و هوا کوشی اندوه مسلط کن بر شادی دون نظرت تا دیده عدم خانه و زن بوجود آتش</p>
<p>در راه طلب عرفی با هوش سبک سیر چون هوش زبے ماند بزرگ بچ پرستی زن</p>	
<p>فروغ می بگر بیان هر ماه نشان بدست ماه بچین بروی چاه نشان غبار ناصیه آشوب بر چاه نشان رقص لب نشان و نجاک راه نشان که مشت شبنم و برگ گلاب شاه نشان بسوز پرده و در دامن نگاه نشان</p>	<p>بیار شیشه می بر گل و کلاه نشان ز باغ همت ما ز هر خند می روید بجاوران حرم را در آستانه عشق وگر بمشاید عشق است این نشان آئی بسوز و گریه من ای بهشت بر در وصل گر شیشه که فکیرم بجیب حسن آرام</p>

<p>دمید صبح فنا دیده باز کن عرفی          بسوزد امن دو دو بصیگاه فشان</p>	
---	--

<p>گلبرگ باغ قدس بیامان خس کن          تاریک ساز عیب و نگد باز بس کن          اے کبک پر شکستہ کنارا از نفس کن          خضرے بجوے گوش بیابنگ جس کن          آزار دل مجھے و عذاب نفس کن</p>	<p>اے گر یہ خون دل بکنار ہوس کن          بیکرہ بکعبہ داری و صدرہ بسو مناس          صد شاہباز گر سندنہ پرواز میکنند          این دشت لاله از زرقابت زینہار          فریادنا سر شستہ بخون کے وہدا اثر</p>
---	---

ور

<p>این حالت از محبت نامہ را ہوس ستاین          از طعنہ بیندیش کہ فاشا کہ خسرت این          گویند کہ بیداد برنگ گسرت این          این باغ ارم نیست رونق نفس ستاین</p>	<p>ہنگام دو دم نزع خراب نفس ست این          مے ہائے دور جز بس نامیننی آتش          طوطی چور و دوسوے شکر تخ و بانان          افغان کن اسسرت اگر قنار نمرد میر</p>
--	--

گفتہ نمے کن کہ بشکر اندہ ہم جان  
 آرو تافت کہ عرفی ز چنان با کس ستاین

<p>از لب نالہ بر ہمیں ویار بفرن          چو ملزم بر آئے بمشرب فرن          ہمیں کو زیا لای اشہب فرن          کہ در خون سرشتی بقالب فرن          شیخون فر صفت بمطلب فرن</p>	<p>میان دعا بر دل شب فرن          فرن لاف اسلام اگر مینرق          بجولان خود ہم فرن خندہ          بی حسنت الوالت این ست گل          بغمشیر ترک طلب کشتہ شو</p>
--	---

شیخون زند غم بر عرفی بگو  
 کہ مانگ ز نمیک ہم کب فرن

<p>تمنا سے شہیدان تازہ گردان          جگر بریان کن و خون تازہ گردان</p>	<p>ز خونم زدے میدان تازہ گردان          ز دل یک بخت دارم نیم فورہ</p>
---	---

<p>بیا لیم بیادان تازه گردان      کهن کشیم بزمگان تازه گردان      شکستنا سے مرگان تازه گردان      شکر خندہ گریبان تازه گردان      کمن دیوار ایمان تازه گردان      مرو نام شہیدان تازه گردان</p>	<p>بہ عالم و حقے آسان مرو نے بود      اگر طوفان نوحے خواہے از خون      برقص اے نیم اسبل صید در دل      ز چاک جامہ گردل سے کشاید      دلاور خون سرشے خاکم اکنون      زمیدان رونتاب از شیر مروے</p>
<p>ہر نگاہ از دیدہ با صد سوخ خون آید برون      جان بیمار از درون سینہ چون آید برون      صورت شیرین ز قید بستون آید برون</p>	<p>کومی شوئی کہ اہلست جنون آید برون      نالہ ناز دیک لب صفا شود یا بال ہو      چون رود فرہا و با آن جذبہ شاید گر شبے</p>
<p>مست شراب ہم بریا صین فر و نشان      دامان گل بیارو بر حرمت خو نشان      چائے بگیرد بر جگر گفت گو نشان      ایل جان جان طلب آرزو نشان      اسے خضر ہر نفس دم آسے فر و نشان</p>	<p>ساتے بیاد و امن گل برسو نشان      ای باغبان تو بزم فرو چین کہ بیخیزیم      خاموش و اعظاکہ دم گرم نیستت      طوفان ناز و عشوہ اساس امید کند      پیشت زخم در آتش دل پائیدار نیستت</p>
<p>سحر فی گل و گلاب چہ زری بخاک ما      مشتے خس و شیشہ زہری فر و نشان</p>	
<p>رو لہت واو</p>	
<p>ولی از وصف کوی او بیانگ شمع ہم بشنو      عنان دازم کن دین تو گانی ہر قدم بشنو      گمان دارم کہ گویم شمعہ از حال جسم بشنو      تر ہر جانب صدای بال شاہین دازم بشنو</p>	<p>تو ای زاہد بروا فسانہ باغ ارم بشنو      بنا کا می بیدر ہر کہ راو عشق سپا پد      لب جامست درافسانہ آنکہ کرتے نوشتے      سر اسے مرغ دل و صید گاہ ناز محبوبان</p>



<p>بیایے آنکہ بر طرف حرم کعبه سے تارنہ</p>	<p>بگرد کوی اولیک لیک حرم بشنو</p>
<p>بیادرسینہ عرفی کہ مالامال عمر گوی</p>	<p>بحال اوصدای آہ در اولودم بشنو</p>
<p>ز چشم من جوش می گریه شکام وصال او          ز شرح شوقم آتش در ریح الاین یافتند          نمیرم ز در غلین است پیش از مردن یا ران          پس از مردن گره شد در گلویم گریه چون بیم          بر آرم در لحد ہے کہ آتش در ملک گیر</p>	<p>کہ مجویست دیسازد ہلاک انفعال او          اگر غم نامہ ہجر تو بر بندم بیال او          کند آغاز شیون تا شود رفیع الطال او          کہ جان زور در قفا میرفت از شوق جلال او          اگر باشد بجز اسرار عشق از من سوال او</p>
<p>چو مست است آبرون عرفی چه گویم کمال نقوی با          حسان زو شعلہ رخاک عصمت رنگ آمل او</p>	<p></p>
<p>مسازم نا امید از خود چو شتم بتلاسی تو          در آن صحرای گریہ و رشیدی دامن قائل          شدی بہ فرہ ہم سرگران یا غر و شوخالم          تبسم گوئی فرما و عمر جاودا نم رہ          زمین جوش آفتنا در میخوری دانستہ گویا          چو فر و اجانم آمد سو سے تن از سبب و تنگم          نہ ما بند ہے تو کہ در دست نی در شوق تو قہقان</p>	<p>کہ شرم از تمامی تو ہر ویانم برے تو          بود دوست کسی و دامن شرم و جیایے تو          کہ اگر نیست آن فاضل نہاد از شیوہا تو          کہ باشد لذتے گریہ ز درد سیدہ اسے تو          کہ میسوزم ازین غیرت کہستم آشتایے تو          و ہند آواز غمہائیش کہ اینجانیست جابے تو          اگر اینہا سے دردم باز دار دار قفا سے تو</p>
<p>علاج شوق عرفی کردی از وصل بہر غم غیرت          کہ در دوش میکنی داروی بیماری فری تو</p>	<p></p>
<p>تا بخو نریم اشارت ما نمود ابرو سے او          چون خراہد در دم جان سچو آب زندگے          تا خیال قاشنش بیرون نیامد از دم          مگر نیک و دمن گرم کین از حرکت است</p>	<p>میل شو نریمی خود فهمیدم از ہر مو سے او          سر نہد در پای سرو قامت و جوسے او          کردہ ام ز بخیر پایش مسرت گیسے او          از نزاکت گرسے طاقت ندارد در خو سے او</p>

بشکوہ

تا بود آمد شدش بر خاک تن ای سخنش  
چون بپیرم شب تمامم دهن کون کوی او

من که حسرت بلیستم عری بر اسے دیگران  
شیشه می را جو بیرون بر در ترا نوسے او

<p>اینک رسید و غده کشاد نقاب کو جای کشیده تختسب و فتنه میکند خونم حلال بر تو ولے دار جزا کیفیت شباب هم از جنس کیمیاست تالاب به العطش نکشایم قرن زخم صدر در دل گذشت شکر خنده کرد شرفش نظاره دشمن خونم نگاه دست نور جمال دوست نماند درین نظر</p>	<p>رفیقم تا در یخچ آفتاب کو کو تا زیاده ادب و احتساب کو گر گویدم شهید که گشته جواب کو اینک شباب نشاه عهد شباب کو آخر وجود آب ضرورت آب کو پای ای ز میان دول گره و منظر کو دل پار دیاره شد ز کاش لقب کو کو دیده بجو صلا آفتاب کو</p>
--	--

عری مگو که هسته و راه عدم دراز  
اینک شدم سوار عنان کور کاب کو

### اردیفت های هوز

<p>صنعه که غمزه او بصفت پلا نشسته چو کسی تربت من نشان بناز دامن شود آشکار فردا که براه و عده او ز ره و قادیون کو که گزشته دهن نشان ز در ماه کار جوید کیمیا تنگستان اروم از جنان شادم که براه باقیاست</p>	<p>به واسطه دل میجا بره فنا نشسته که غبار زرد و حسرت بزار ما نشسته ز غم نبشت و دوزخ زد و جهان جدا نشسته که غبار کوچی ما بر تو تیا نشسته بنزار نامرا دے اشرد عا نشسته ز خیال غمزه کوچ چشم به پلا نشسته</p>
--	---

تو درم عیش عری من و کوچی که برود  
سرخون چکان قناده دل بینیوا نشسته

<p>اے کہ سر تا قدم زاجنون داشته سرافضات تو گردیم کہ با اینهمه حسن گرد لیرانه تازی بن اے چیخ روست نوش کن خون دلم تابشاسی اے خضر</p>	<p>تا مراداشته غرق بخون داشته از دل ماطع صبر و سکون داشته تا تو در معر که خصم ز لبون داشته که تو در چشمه حیوان بکمه خون داشته</p>
--	---

دل عری بجز از خویش و بخورشید فروش  
تا بهیستی که چو می آزد و چون داشته

<p>خیزد شراب چیر تمیزان قد جلوه سازده ای دل ساده گفتگ نام و قام بکنون توسن ناز کرده زین اے دل عاقبت گزیده کنے دو عروس را بهم تاب شاکت بود شیوه سامری بود نیک کر شمهای تو یارب ازان اگر شمه ام کاوش لفضیب کن</p>	<p>روی بروی عشق کن دست بر سینه تازده مریم داغ خویش را از نیک اتیا زده موسی بوی خویش را خرد و ترک تازده یا در موی بز نیا سه طلاق آ زده یا بقدر اے عشوه کن یا بز کوه تازده سینه کبک زاده را ناخن شاهبازده</p>
---	---

بوم زده عری از وفاتاز نمش با امتحان  
دسته زهر داده و ازان نثره درازده

<p>ما غلب ریز و وصل جز گفت مشتاق نه اے قلم شعله ریز و دودل ما بریز حسن جنم پرده سوخت لایل دیدار دوست</p>	<p>ز فزه آتشین بر لب عفاق نه آتش حسرت فرزد و دل اوراق نه ناصیب بر خاک بند حوصله بر طاق نه</p>
--	---

عری اگر در جگر شعله ندانے شکست  
صدا فلک از دودل بر سر آفاق نه

<p>عاشقی دکان رسوا اے بشهر و کومینه عشق از باور کیه نشناس بر چنین گویا دل بود شایسته درو که از صد دل سیکه در دلم آرام گرد و دستش از دامن مدار</p>	<p>بر دم شمشیر نه رو بر سر ترا تو مننه سر بیا و چشم جانان و پیکه آه مننه تهمت در دواز بر اے شکوه مهر مننه عاقبت اگر غم شود زانوش بز طاق مننه</p>
---	--

<p>اگر بساط مرگ بستر باشد بسیار است پلومنه</p>	<p>مویس از درد بیدرمان لبالب شد و لے</p>
<p>کوه الماس از شود شوق و تماشا در دولت با کسی در جلوه گاه دوست عرفی رود منزه</p>	
<p>بیر برهنه شعله بود از تخمین آتشکده بهر خود آماده ساخت کوهن آتشکده روح من آتش بود جسم من آتشکده عے بر من از پیرهن در کفن آتشکده</p>	<p>شب نشد از تاب تب پیرهن آتشکده صدرت شیرین بجا شست گشتنی از خار خوش سینه سوزان من قبله گبران شده آشت سر و نگر دوز مرگ اے دل آتش فوفز</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>گویا بجزم خدمت جانان برآمده گوئی بر آب دیده رضوان برآمده تا بود در میان شهیدان برآمده بسیار دست پا زده تا جان برآمده کز سینه جان غم زده گریان برآمده یک ناله بر کشیده و صد بهان برآمده حسنة که صد کلیم زایمان برآمده این شعله کز شگاف گریان برآمده</p>	<p>جانم ز سینه بر زده دامان برآمده تا ز غم و کس نمد از سر که این نهال با دل بگویی عمیق شهادت که این سیر مشقتی که صید تو گوید که این شکار گویا که درد و داغ تو ام یار بوده است شوق دلم بر او جان من که گاه نزع طوریست دیر ما که درد جلوه کرده است مهر عم اگر نه سوخته در چاک سینه جیت</p>
<p>هر گاه گفته ایم که عرفی است کیفیت آه از نهاد گبر و مسلمان برآمده</p>	
<p>دشوار دادن جان من مثل برسانان کرده گویا تبسم گوئی در کار ایشان کرده از عیشه گویا هر طرف ما بریشان کرده خوش تو تپای آفتی از چشم انسان کرده رو گوشت بنشین چاره و دیابان کرده</p>	<p>با فرده زخم و گرد من کش جان کرده مستانه گزینند از عمت اهل ریح و صومعه خوش با دل جمع آمدی تا زان کجمن خوشترین ز تار عصمت با پیشگان پوشند عیب من مهر و وفار از جذبه می باشد اهل طلب</p>

چشمی که بازش کرده از گریه خون آمد دلی در حشر اگر نشناست مخدور باید داشتن	خون گریه آن چشمی که تو پاکش بران کرد چشمی که از نظاره آن چهره حیران کرده
---	---

دله

بگشتن من عاجز شتاب یعنی چه دسته که چهره فروز زمی شود روشن به تیغ غمزه اش ایدل نگاه حسرت چند دسته که بسته تیراک او شوم دانند	بقتل صیدا سیر اضطراب یعنی چه که برو میدن آتش ز آب یعنی چه بگو که چیست مرادت حجاب یعنی چه که بوسه های منش بر رکاب یعنی چه
--	---

ز ذوق وصل و غم بجز یا فتم عرفی  
که چیست عیش بهشت و عذاب یعنی چه

نه بمیو جیب خاکم از غم اسپس نشان مانده نه آن گردیده جان در سینه از بیم نگاه او شب از بجز توبس و شور جان دادم یا بنگر	سمند دوست هر بے درون بی تاوان مانده جو مرغی کوز تر من دگر در آشیان مانده که آب حسرتم در چشم گریان بچیان مانده
--	---

فدای غمزه ات شد هر که جانی در شمشیر عینی  
بقیر از خضر گود و ام عمر جا و وان مانده

از سفر می آئی و تاراج غارت کرده در کجا هست سینه من بمشوره انصاف داده چون گوارا نیستی از غم چیرا در کلام ما شاد با چار و خست امی حیوان که شکام وفا این صدقا اسلامیا نرا نیست او ز ایدل کن درد و تیا بصد جان بیفر و شم بیع کن	کاروان حسن بوست نیز فارت کرده شهر دله ا دیده را اغتاب راحت کرده بهمچو آسایش پایله حملادت کرده در حق من درو بیدرمان نصیحت کرده بامقان در سونمات امر و طاعت اسے که از بے ما گئے اظهار محبت کرده
--	--

عربی از تنگ شریکان لب فرو تین خطاست  
چون توانی ترک شعر کن که شهرت کرده

اسے عشق نبش تمیز لذات کرده	طوبی سده وقف خرايات کرده
----------------------------	--------------------------

متصویر پیچیده در ابات کرده یعنی که در معالذات کرده کهن در ابدین خود اثبات کرده	نازم بازی تو که در عرصه قریب صوفی بگفته صیغه توحید باطل است تراهد بیا که کفر تو ثابت کنم که تو
--	--

عربی داگر بطور تمنا عرض بین کامشب چها بجان مناجات کرده	
---	--

ایکے گفتی تم میرا رم کنوں آواز دہ دل بزدان گیر و تن در شکل شہیا ز دہ بو سہر روست این صیاد حکم انداز دہ گر نظر لے عیب خود راعصہ نماز دہ بال صوفی را بدست جنبش پرواز دہ	بانگ لبک ست نرمن را نجر من باز دہ روزگار خندہ غفلت گذشت از لبک من ای فلک صید کہ خندیدے لیرت کشے شد میتوان غماز عیب مردمان بودای ظریف گفتگوی سرو حدت را بصد رہ کردہ
---	--

شکر ما کن دوست را عربی و جاننا بر نشان کز تو جان خواہد بنگوید کہ در درم باز دہ	
---	--

در قصر کبریا کے تو عرض آستانہ دست گہ زمانہ کیسین کارخانہ جائے کہ دار و از دو جهان کشیدہ یا حکمت گرفتہ بکفت تازیانہ الا با فریدن چون خود یگانہ ہر گام حیدہ عاطفت آب دانہ	اے نہ فلک ز خوشہ صنع تو دانہ در تنگنا کے کوچہ شہر جلال تو پرواز گاہ ظائر صنعت کجا بود نہ تو سن سپہر سراسیمہ در بہت زات تو قادر است با جادہ بحال عفت ثواب دشمن و حلت گناہ در دست
--	--

عربی تمام معصیت اما بدست او ہست او حکایت تو عنان ہائے	
--	--

روایت یای تھتانیہ	
-------------------	--

این رہ کہ بی پایان بخش است از دردم فرست	بشباب در راہ طلب یگند ز ہر اسود
---	---------------------------------

تخصیص در دوستی استوار است از پیش کم که نعمت و پیدار او بیگنجد اندر حوصله هر شیخ کا مد در جهان بگذاشت چنان بر هم تو	دست از طلب کوی کن تا مملکت آرزو موسمی کجا دادم کند از دست لب آلود کوار تو در عالم با بردستان بچشود
--	--

اندیشه بی افسوس سحرانی چه تدریس است این  
که سر زانو ماندنی که دست بر هم سودنی

بهار رفت و نگریم عزم جایی خوشی بهار رفت و بهنگار نه تو اسبجان بهار رفت و دبستان گریه دوست دلم بهار رفت و بنزدیم همغان چمن بهار رفت و بنگبانگ بلبان چمن	بر همه نگرش نینیم در هوای خوشی ولی ز بهوش ز فلقیم از نواے خوشی نداشتیم سرود که با پایاے خوشی ولی گرفته ز عمر که ود لکشای خوشی پیار نکشیدیم در هوای خوشی
--	---

بتریات تو عزمی خوشند دانا یان  
ندیده ام بچمان چون تو اثر های خوشی

اگر آرایش از دکا بچ نمانوس بستان نگیری هیچ اسباب تر کم در ضرافت چراخت آرد دل تش پرستان گوشه روشن او نبال دست بگذار می سودای دلال و	سر ادیل تدرود حلا و کوس بستانی همه هیبات برداری همدا فوس بستانی در اندازی در آتش سوز و ناکوس بستانی بنعلش جان واهی در آستانش بوس بستانی
---	--

بهران سرای معصود کان نایاب تر عونی  
بخوی گرد هیزت قدر نامحسوس بستانی

تا بهدانه که دوستدار کشته تا که از عشوه نیم مستان را آتش زنی که زنده کردم باز تا بکے این مردوس عصمت را عشق را شو که خویش را ترسم	نکشته چون من از هزار کشته نکشته جام و در خار کشته گر چه ششم هزار بار کشته عقد بندے و در کنار کشته در ششگون روزگار کشته
--	--

<p>لبلیلے را کہ در ہزار کشتے          سر بز انوے غمگسار کشتے          کہ کشتے جیغ و آترتاز کشتے          دو جهان را بزیر بار کشتے</p>	<p>در قیامت کند گل افشانی          از سماعے عشق مہربان کہ مرا          مردم از شوق ای دعا وقتت          منت قتلہ ارکنے قسمت</p>
---	---

تہاشا طلب تر حسد را  
 عرفی خویش را جز ناز کھنڈا

<p>بیار با سید زواے کہ تو باشی          غارت زوہ ہر وفاے کہ تو باشی          من فتنہ و آشوب ملاے کہ تو باشی          در سایہ میمون ہماے کہ تو باشی          اندیشہ نگینہ بسراے کہ تو باشی          آنجا کہ خیال تو دجاے کہ تو باشی</p>	<p>من صید غم عشوہ نامے کہ تو باشی          لطفے بکان اگر نکند عیب بگیرند          مردم ہمہ جو بند نشاط و طرب و عیش          اے بخت ز شاہی بگدائی نرسیدم          از بس کہ ملائک بتاشاے تو محمد          غور شیر بگرد سر ہر ذرہ بگرد</p>
--	---

عربی چہ کند گر بخیافت بردوش وصل  
 بانفت دیدار گداے کہ تو باشی

<p>کہ بچین زلفت ساتی کہنہ در زدستی          کہ گر آن بچی فروشد تو کس متاع ہستی          نہ گمان ز درد و درد نہ امید ندرستی          تو و تنگ آن ایضا عمت من و عیش تنگستی          چو نیاید از برہن بسراہم پرستی</p>	<p>نہ شکیب تو بہ از می نہ ادب ز ما پرستی          چہ کشتے زنا و لشکر تو بگو فدای من شہر          چہ عقوبتست یارب من عافیت گزین ما          ہمہ نقد و خصل یا ان تو بر نشاندم اکنون          رہ طاعت تو یارب کہ رود چنانکہ شاید</p>
---	---

نگار نیامد ہا گل و عدایاست ورنہ  
 بہین خوش است عرفی کہ تو نامہ نرستی

<p>بگو با گل کہ استغنائی لبیل میکند کارے          کہ با در داشت ہرگز کان ز لرزل میکند کارے</p>	<p>گمان دارم کہ این درد و محمل میکند کارے          دل دانای شہر یا بکفر جز تسلے شد</p>
--	--



<p>بصلح دل چہ کوشی صبر کن گریار باز آید          بستی پر دوران او دل متاع بہتی بنسا          دل بلیل بہر باری ہزاران راز می نمود</p>	<p>غم فرصت مخور کا بیجا قتل میکند کاریے          کہ با بیہ ہمتان عرض تحمل میکند کاریے          نہ پنداری کہ ناز و عشوہ گل میکند کاریے</p>
--	---

اگر با ہر افزائی غم و رافزا ایدانی سرکش  
 تقابل کن کہ با عرفی تقابل میکند کاری

<p>چندم اے نا سحر بکشتے          درین دود گہ دلا در بند          اے کہ پروانگے کف ترسم          نامہ ام سنگ را بگریانند          کشتے او عنترہ اہل عالم را          تا کف چون چراغ شام بکشد</p>	<p>ہر دم از آتشش و گر بکشتے          چندم از آہ بے اثر بکشتے          کاتشم را ببال و پیر بکشتے          اے فلک کسرخ نامہ بر بکشتے          بعد ازین عنترہ را مگر بکشتے          زندہ سازے و در سحر بکشتے</p>
---	---

جون کسے اہل درد عرفی را  
 چشم دارم کہ پیشتر بکشتے

<p>تا خون نخوری چاشنی دروندانے          تا بوی گلے نشنویے و کم نکتے ناز          تا سر نشو و خاک بجو لاناگ معشوق          ذوق عم معشوق بیازے تو ان یافت          مے نوشم و گلگون شوم و بیدہ خندم</p>	<p>تا دل ندھے اچھ بین کردندانے          آہ شفقے با و چین کردندانے          بر سر مہ مقدم شدنے کردندانے          بر خیز کہ منصوبہ ازین ترزدندانے          تا از غم و تیاریخ من زردندانے</p>
--	--

ای آنکہ بدرد دل عرفی جگر کرجحت  
 ایسکہ کمال دل سے دروندانے

<p>باز از شراب فتنہ حسرا بم نمیکندے          صد شیشہ گشت خالی و صد خم بتہ رسید          صد پر کشم ز ہر ہر موعے کئے ولے</p>	<p>در آتش کرسیمہ کہا بم نمیکندے          در جہم ہستوز خرابم نمیکندے          یکبار عنایتے بجوابم نمیکندے</p>
--	--

<p>دردزیر سپنج صدر بخوابم نمکنند          مندریاد بخش چنگ در باجم نمکنند          در یاکش محیط شرابم نمکنند</p>	<p>بهر فریب سایه بنید از یم بسز          صد ناله سوختن درون در بزم خود بهنوز          مردم ز رنگ هوش در مستانه خنده</p>
<p>که از تنها نیت غم نیت اگر پروانه داره          که آنجا بهم ز خون مجمان پروانه داره          که میگویند جا در محفل بیکانه داره          که آننگه خالی از نامحرمان کاشانه داره          طلب کن جان من گر جان فشان پروانه داره</p>	<p>بشمعه کوه صبا کرده جلوت خانه داره          از من غلوت نشینی کم نگر و مسهی حسنت          مرا این آتشی داغ جدائی بیشتر سوزد          ز آسب نظر گر میگریه در دردم نشین          بشیر طآنکه باید کردن از خاکسترش بیرون</p>
<p>خواهی دید عرفی تا قیامت روسه هشیاره          که این مستی ز شوق نرگس مستانه داره</p>	
<p>مبارکباد ایمان تازه کردی          دلم را جوش افغان تازه کردی          چه بی هنگام طوفان تازه کردی          خم ز لعل پریشان تازه کردی          جهان را عید تهر بان تازه کردی          که شرم روی همان تازه کردی</p>	<p>صدم گفتیم تهلای جان تازه کردی          بکاوش تیز کردی ناخن ناز          نه کشته دهنه افح ای گریه شوق          پریشان ما گفته به زلفت          مرا کشته و کرده عالمی شاد          مچین زین پیش بزوان نیت طفت</p>
<p>ترا اگر برگ وین دار است عرفی          غلط کردی که ایمان تازه کردی</p>	
<p>مشکین دل ماکه تاب داری          باغچه چسرا عتاب داری          این فتنه که در رکاب داری</p>	<p>امشب که بس شراب داری          تقصیر نکرده در هلاکم          آشوب قیامتش غبار است</p>
<p>صد عمر بده با شراب داری</p>	<p>در دعوی مستغنه گاه منته</p>

<p>وز خون ملک ثواب داری</p>	<p>گر لذت ناوک تو این ست</p>
<p>گویا ہوس کباب داری آتشکدہ خراب داری</p>	<p>دارے بدلم نگاہ گرے در سینہ گرم ہر کہ بینم</p>
<p>عزے دل خود بباد دادی گر غم طلبد جواب داری</p>	
<p>مسلم تماشای گل و مید نیابے آن جرعه کہ در ساغر خورشید نیابے کامین جانم زنجار نہ حمشید نیابے یابی دو جهان حسرت امید نیابے</p>	<p>نادر قدح پر بادہ امید نیابے در جام دل ما بود از عکس جامی این جرعه نوشش یلان شو فرزند زمینم دلہامی شہیدانت گریاز شگامی</p>
<p>اعرفی نبودنالمے در و موثر زان رو اثر از غمے ناسید نیابے</p>	
<p>گر ز کسی نشنوی خود گلہ کن کسی کس نبرد و زخمی بر سر مست کسی یا ز رویی بود یا قصب و طلسمی و ایسی از قافلہ قافلہ و ایسی</p>	<p>با گلہ درستان بہت حلاوت بسی بر سر برنجو من از نیمہ غم سر بدہ انچہ بود در جهان مانع خوشان من کیم از ہر روان راہ روان گیتند</p>
<p>کفنی از انبار و ہر عرفی خوش بکفیت بہتری جاہلی بے اثرے ناکسی</p>	
<p>زد نیالہ مرگ من میروی کہ برگشتہ سوسے ختن میروی و تاج سرم در مدن میروی کہ مشتاق دار از چین میروی کہ تاشترے روے کفن میروی</p>	<p>نہ از غربت اندر وطن میروی بہاسے تو اسے نافر خود کہ نمود نہ کم عزتے اسے در آخر چہرا کہ دستار اسے گل یا و تو بست چہ مشتاقے اسے تن لبوے کھد</p>
<p>کہ بے سوجب از حوٹین میروی</p>	<p>نیابی کہ عرفے خلد در دولت</p>

<p>خوش آن گرمی ز شمع وصل هراقه تر باشی          برت افسانه با نیاز آسیر تر تا که          چراغ حسن خود را بر فروز آتش عشقم          مگر دلبوا لوسلی تره آزرده دل از تو</p>	<p>بر افروزی و داغ دغمت جانسوز تر باشی          ز چشم مست خود خواهم که نا آموز تر باشی          چو خواهی آفتاب من که عالم سوز تر باشی          مگر از ناوک شرکان اودل دوز تر باشی</p>
--	---

چنین میخواد است عرفی که هر چند آن فادان  
 بلا انگیز ترمی شد جفا اندوز تر باشی

<p>سبک بران چو ازین بقیار میکند ری          بیاد نوش همه شطکه های دوزخ عشق          از حال دل خبرم ده که داغ تر شویم          مرد بتاب که دارسے گذر بخاطر من          چو راه عشق نرسد بی عقل باز بگرد          بسیار گے تو رحم آدم درین بازار          علامتی بر ازین نسبت آشنائی را</p>	<p>که گر عنان بکشتی شرمسار میکند ری          زبان است که اریک شرمسار میکند ری          و گرنه که تو ز کس شرمسار میکند ری          خدا گوا هست که بی اتقیا میکند ری          که بر صمیمه تقویم پار میکند ری          که تنگدسته و امید دار میکند ری          که خشتگین و سراسیمه دار میکند ری</p>
--	--

خبر ز همت خویشم کن آرزوان عرفی  
 که از پیاله من درخار میکند ری

<p>با امید غدر خواهان ز تیار غدر خواهری          طلبد بهار بوست ز نسیم صبحا که          ز فروغ آفتابم نبود منبر که میتو          تو بسوگاه گاهے نکست قتاده برین          سفروش تا بوعصمت تدرجی شراب درکش          چه خوشست آنکه نسیم بخفا بانه جویش          همه شب بیانگ بلبل زده در چین پیاله          بل خراب عرفی بفرست دروی از تو</p>	<p>که مسوز پیش از نیم گناہ بگناہے          سر آفتاب جوید تو زیب کج کلابے          چو دوزخ است یکسان شکر و زهر این          من مباده لوح با خود گلے سخن کمرنگا ہے          که بهشت شرم عصیان ز غرور نگناہے          که گے یادش آرم زبان غدر خواہے          چو نسیم گل ز لبستان در میج گذرشته را ہے          که شکسته رنگ در دوش بدعا کج دا ہے</p>
--	--

مقطعات ردیف وار ردیف الهف

نه از آن دیر بخشد از دو کام  
زان توقع کند که دریایی را

که در جلوه کسب ریائی را  
ذوق در بوزه و گدائی را

ردیف تالی ثناة

اندرین بزم از دو کس سر شده ام در دام خرم  
اول از بالانشین خود که بعد از وی منم

آنکه بیرونم کشد بعد از قدم کفش نیست  
بعد از آن از زیر دست خود که هم کفش نیست

قطعه

بخت فسق بمن کرد یکی کفر اندیش  
این سخن گوش ز دشمنان عصمت گردد  
روزگار آمد و کفکش که تو خروش که کن  
گفت ز اول غلط افتاد مرا می بایست  
سین ازین حرف بچو شدم و گفتم دل من  
تو مرادانی و من نیست ترا میدانم  
اهل دنیا همه گم گشته اند و فنا  
ستم تهمت جمال نه بر ما و تو رفت

که ایزد از صورت او معنی آدم برداشت  
شد پریشان چه سز زلفش دما تم برداشت  
برده زین راز تهنی مایه بخوابم برداشت  
دل ز بهم محبتی مردم بنجم برداشت  
انچه برداشت خود از کون مرا کام برداشت  
پس چرا یاد ازین مایه ل باز هم برداشت  
رشت خود را که ازین در طه سلم برداشت  
یوسف این را تحمل شد و مریم برداشت

قطعه

عزنی بحیرت از فلک طالع کم کرد  
امید را عنان بگردانین طرف که هم  
بعدی که از سعادت طالع مرا بود

بچه هیچ دور عبورشش با وج نیست  
کز خیل یاس بر اثرش فوج فوج نیست  
تحت اثری زاوج سرایش با وج نیست

<p>آبادی و خرابی او بسته بسته است      ویرایشش چه دست بیابان بسته است      در تیز اشتران شتر از خواب بسته است      علمای فاخر و غلف دست بسته است      مست اشتر است همایش بسته است      یلدا گش خریست که از قید بسته است      اسپت کش اصاله خود پای بسته است      یا کشته گشته از لکده یا شکسته است      این مکتب حل کنم که دولت نیک بسته است      عقل این نسب از زادن جیبی نه بسته است      از روی صورت ابرو که از خاک بسته است      از دو دمان جو بهر پان بسته است      از دوده سفال فردشان بسته است      فی هر کس آنکه گرد عم از دل نشسته است      معنی چه صورتش بجهان باز بسته است      در هر دو کون نقش مرادش نشسته است</p>	<p>دنیای طویل است پیر از جنس چار پا      آبا دیش کدام در و بام و شهر و کوی      از جو خران همه اسپان رسیده اند      این آب و نایب اطللس دریا و ناز و نوش      گردن کشتی که کف بلب آورده از غضب      آن کس که پای بسته راه دروش فتاد      و آنکس که هرزه گرد و پریشان غلب بود      گر ناگه آدمی زخری زاده در میان      گفتم که آدمی زخری زاده ای حکیم      در ملک مردمی نسب جانست معتبر      در معنی از طبیعت گل رسته شاخ گل      آن جوهری که زاده ز صلب سفال گیر      پس آن سفال گر بزاد از گهر فروش      و آن بهم که گفتم آدمی آزار کس فتاد      این را ازین خزان رسد آفت که چون آن      آنکس درین عالم معنی مست صورتش</p>
<p>چه فتنه بود که ایام در جهان انداخت      بجان عافیت اندوز بهنگنان انداخت      که کام ما بد عالم سحر گمان انداخت      که ناگهان خردم دست در میان انداخت      چه گفتمش که کسانم بداتان انداخت</p>	<p>نشسته بودم و دی در دنان میگفتم      چه در بود که بجز بهای دولت دین      غرور عسرت و تقصیر شکر وصل این کرد      من اندرین عجم و این داستان در دافزای      بختش چه بگفتا چه پرست آمده است</p>

<p>ز جای جسم در سپیدش بزاری گفت          بگفتش ز کجا واری این بشارت گفت          فلک که در سفر از رخش او جدا شدی          جهان که سانشین کلاه دولت بود          قصا که سرش از نظم جهان و تا میخواست          عنان که در دست این که بر سجده شاه          سرلان درگاهش همیشه گمان گویند          هزار شکر هزاران هزار شکر که باز          درین شبسته زمان گز نشا ط آمدنت          که است غم همین آسمان که از شادی</p>	<p>به آنکه فرقت او آتش بجان انداخت          رعد علامت اقبال در گمان انداخت          همان بگریش که هو و او عنان انداخت          بچست دوست را بپایندگی بران انداخت          عنان خرد و سوزی تا ظم جهان انداخت          هزار اشوب داد تو هر مکان انداخت          که خیزش را بچشوقی آبر آستان انداخت          بهای دولت درین ره بر گشتان انداخت          قصا لیا س طرف در پیر زمان انداخت          کلاه را نیز اندر آسمان انداخت</p>
---	--

قطعه

<p>دی شنیدم که ز پیش آنقاد آن کا در زرش          آسانش در خیال فرس گلس گشتن بست          چون شنیدم این خبر خورده گشتم عقل گفت          او نه شخص دولت اندوز ز نظم جهان          شاد گشتم از بیانش گفته الحق در جهان          سایه صاحب بفرقت با دکاند تزل او</p>	<p>خاک بودن تو تپای چشم کیوان بودنت          آفتابش در هوای گرد و امان بودنت          پیچید این واقعه بانی بریشان بودنت          همه تجبات دولت از اقبال تمیزان بودنت          بے تو بودن بی وجود فصل حیوان بودنت          جاگ رفتن در پناه لطف بزدان بودنت</p>
--	---

ردیف دال جمله قطعه تاریخ

<p>صد شکر که خور زوده باه          دریای تو جبه شهنشاه          این دانه شود هزار خوشه          این قطره شود هزار چشمه</p>	<p>در دامن دایه بقا زاد          بنگر که چه در بے بها زاد          گوشتی رحمت خدا زاد          که چشمه فیض کبریا زاد</p>
<p>از ترسیت عنایت شاه</p>	<p>خورشید شود اگر گمشاد</p>

در کعبه آسمان کر آزاد	سن تا عمر و آسمان که اقبال
از بسد شمار بادشازاد آرایش رودگار بازاد وامان بقا گرفت تا زاد	یکتا گهر سے محیط اقصا تا بیخ تو لکش چپ پر سے اور اچھ دعا کہم کہ پنجش
قطعہ	
گر فتم آنکہ کلام تو سبیلے کرد کہ شعر روستے ترا در زمانہ نیلے کرد کہ در عدیل جو تو نا کسے بخیلے کرد گو در آتش او گوهرم فیلے کرد ہدست کرد کہ این اد نکر دیلے کرد کہ صوت موردین در صلہ صیلے کرد یگانہ شد فلکش سے در ویلے کرد سپہر اینہم بے تو زبیلے عدیلے کرد	ملاوت عربی ازین ترہات و از مخاسی ز شش دم مزین از در روح قدس شود بخیل طبیعی در ان دوست دشمن بین ز بخشنیق ملامت در آتش افکندت بدین مناز کہ طبع تو عسز یکتابے صدا سے طعنہ بلندست گوش پرش بدرد گر فتم آنکہ رسد نازشت نہ ہر کہ بفضل اگر عدیل ترا کہیند است کمتر دست
قطعہ	
عدل با علم منتقم گردد تہمت و طعنہ منکرم گردد تصر تقویش مقدم گردد زان گل اندام منعدم گردد مردہ در گوشت لم گردد	اے کہ از تہمت موثر تو بشنو این قطعہ کہ لطافت او دل عسرفے نگر کہ از شہوت شاید از عصمت تنک در عے کہ گرش بر منرا افتد راہ
قطعہ	
را ہم شہر خیرہ رو تیرہ چہر داد این باریم عطار و برگشتہ ہر داد آسیب آن فراغتم از ماہ ہر داد	عرفے نہ ارشاد کب نہ زرق و نہ حرم آرز طالع رہم نمود با این خصم خانگے ذوق عسزل مہر تباہم ایسر کرد



تاوان این گز نتواند سپهر داد	مدح آبروی گوهر قدم بجاک بخت
خجل مباش که من هم ز خجاستم آزاد بدین دلیل که گفتم مرا قبول افتاد نه شرم بدو نه طبع است که بیاید منه تواند بر سطح مستقیم استاد	سخن شناسا اگر بیت پند هر دودی ترا قبول نیفتاد تا قبولی آن اگر بطبع تو بیستی ز بنده با نکرنت هم از خوشبانی و غلطانیت کان گهر
آپچنان که ز پیر سیری زخم تا مردن خورد بسکه با خود نخل و زرد و غم زخم خوردن خورد	خوشبختی دارم بسی خوش صحبت اما گرسنه با جوال زرد ز پیش غم بود قوت نه هنوز
کامین کمن خاک دان خراب شود دیزر نامهربان خراب شود خان دمان نقان خراب شود بیت معمور جان خراب شود مهرات جهان خراب شود مشرب بالش و جان خراب شود کشور لامکان خراب شود دار ملک زمان خراب شود خاتم آسمان خراب شود قبله میدان خراب شود شکند این و آن خراب شود دار ملک زمان خراب شود	عرفی آغاز گری کن باشد تا آن کن مگر ز تاشیرش از خنان سیند ریش و غم بر جاری منم آن کعبه که خرابی من گر سوسه زرد باغ دلم گر شرا بیم کنند زرد آینه بستم گریسا ط بر چسبند من کجا بنس روزگار کجا دل و طبعم اگر نه عطسه زنند گر بطاق و لم شکست افتد چند گویم که گز پانستم اگرین از گفتگو بسیار شایم
گر سقیم جهان خراب شود	شیشه آسمان به دست نیست

بجای

قطعه	<p>قطعه گفت که اندیشہ بران سے تازد          اینک از پرده عنان سوی آوے اندازد          کہ چو درہ بیت غزل گفت تیغ آغازد          کہ ز عشوق بر مدوح سخن پروازد          ہر کہ این لاف ز نذر خشن و بی نی تازد          آنکہ مدوح بود عشق بادے بازو</p>	<p>دی کسی گفت کہ سعدی گہرا فروز سخن          گفتم این گوش بان نغمہ سز گفت آری          سخن عشق حرام ست بر آن ہمیدہ گوش          چند اہمت سعدی کے سخن گفتن او          گفتم این خود ہمہ کجاست کہ در راہ تہنہ          لوحش اللہ ز یک اندیشی عرفے کو را</p>
قطعه	<p>وقتے بیا کہ ہر بکامت شکر بود          شمشیر را معاملہ با جا توڑ بود</p>	<p>ای بو الہوس کہ آمدہ میمان و عطف          پڑ مردہ دل زبان نکشایم بہ عظمت</p>
قطعه	<p>کہ بس حد کالی ز سید          بجز نشاہ دے ز سید</p>	<p>بچ دل را ہر بر دشمن سپرد          شست خونے کہ ما پذیر و در دم</p>
قطعه	<p>بزر سایہ سرو گل و سپید          کہ دروے عند لیچہ کوفہ ناپید          کہ آتش میر و در جام جمشید          از ندیبلے بحسن ماہ و خورشید          نسیم این ہیبت عیش جاوید          قبول کسبت تا شیر اسید</p>	<p>بیا ای بخت سرگردان و عشین          کہ در باغے فرو چیدیم محفل          کہ اسے باغ باغ وصل یارے          ز سہے پاسے کہ برگ لا لہار          از ان دم کاستین زو پرو ماغم          دل و جان ہر دم از تن ہی بانید</p>
<p>روایتِ اے سلم</p>		
<p>بیاز ما و کن پیش از امتحان انکار          بیہ خلیم و نا بختہ دعویٰ کونار</p>	<p>زہر زہر کہ زخم لاف امتحان شہرست          بیہ کلیم و کاذب بہو تم کہ شیل</p>	

قطعه

فصاحت و شیوعی از سن بیمار  
 ز عاطفت بمکافات نصیبت دوسه روز  
 بیاض دیدہ از حمرت همه بدان مانند  
 حرارت بتم از عاریت کند شاید  
 و نبض جستم از بس هوا تموج یافت  
 گرفت مالک و وزخ متاع قاروره  
 ز رفت یک سر مو در بر سر بالین  
 من افتاده بدان حال دوستان نصیح  
 یکے بریش کشد دست و کج کند گردن  
 بجاه و مال قرایه دل نشاید بست  
 محل رفتن دل با خدای دشمن است  
 یکے بر نرمی آوازه گفت دگویی خیزن  
 که جانمن همه نایاب نیست یاد رفت  
 چه پاک بریش حصیان سفید کرد ستیم  
 جوان و پیر نیز و اجل یک تیغ است  
 چو درمی گذرد روزگار زین عادت  
 یکے بچرب زبانی سخن طراز شود  
 مرا هم آسے در ایشان مدار دل ز نهار  
 پس از نوشتن و تصحیح میکنم انشا  
 چنانچه هستی فرستد دانش و فرهنگ  
 که نظم و نثر در آویزم و فر در نرم  
 خدای عزوجل صحتم در هر بسند

که با شدت بفاق معاشران رهبر  
 مرخص کرده تمنم را عداوت داور  
 که لاله سوده کسے در میانہ عبهر  
 که مستحیل شود آفتاب را جوهر  
 ز نبض موجی نتوان شناختن محور  
 که بهر دوزخیان شریقی برد بسقر  
 ز نسیجهای اطبا نهاده صد دفتر  
 بدور پالش بسیر نهاده صد منبر  
 که روزگار و فایا که گرد جان پدر  
 کجاست دولت حمید و ملک اسکندر  
 بجز خدای کن از هر چه هست قطع نظر  
 کند شروع کشد آستین بدیده  
 تمام راه روانیم دهر راه گذر  
 چه آنکه یا ستمش راز سینه نیست خبر  
 به تیشہ برق چو آتش زندهم خشک چو بار  
 بتازه بروئے اگر بگذرد کسے بهتر  
 که اے وفات تو تاریخ انقطاع است  
 که نظم و نثر تو من جمع میکنم یکسر  
 بدعاے تو دیباچه چو درج گهر  
 چنانچه هست مجموعه صفات و سیر  
 اگر چه خضر کمال تو نیست حد بشر  
 که این منافقان را چه آورم بر سر

ردیف زامی

<p>نشسته بودم و در بر زمانه کرده قرآن      که اسے ضمیر تو اسرار خیب را غمنا      متیجہ اسے ضمیر ترا بود انبیا از      سبند و شہ بود از غر بگمان ممتاز      رکاب شاہ پلنگ بگن و بزر بر انداز      عثمان صلوات و او در لطیفہ طراز      شکستم از نفس عقل و گفتم اسے وصا      عثمان زمانہ تو ہم تابا دہرہ ستار      کہ ماند در شب صراخ ز نوح از بر و تار      کہ این لطیفہ نگہ دار کہ شیخہ راز      بدست میکنی و انگہ دلیل سے پودار      کجا رسا یہ زردان ہما کہ ماند باز      بگوئی و در زامی حیات و عشرت داز      نشاط بزم تو چون آرزوی حوصلہ راز</p>	<p>خدا یگانا دمی سپہ تو در و شام امید      کہ محبت ز درم ناگان در آمد و گفت      بگوئی ست خیر کے گز نہایت قدرت      ہما سے اوج سعادت فلان کہ قدرت او      چون جہد شاہد دولت بدست شرف و شہادت      بہشت ناگش از پیے جو روزگار قدیم      سوز از شنیدن اشرف چہ گفتم و تنگ      شکستہ باش کہ این بدین نزدیکیست      در این لطیفہ دلیل سے بر تہمت توب      سن این بگفتم و اندیشہ بانگ بر دو گشت      زائل دانش آخر تو سبخت اول      کہ شمش بود این نیز کاسیما در نہ      ہمیشہ در گذر و در لباس لیل و نهار      حیات خصم تو چون و نہا کہ ہم کو تہا</p>
<p>بایدت گفت آنکس اندیشدین بہر فرد      در بگو یہ میوان گفتن بہ تیرش بر پود      در بگو یہ میوان گفتن کہ این بہر مہ سوز</p>	<p>شدم ادا ت گفتم عوفی فلان را خام گفت      ہیکس گوید عطار و یہ ہیکش نارس است      ہیکس گوید کہ طباخ بہشت این جام بخت</p>
<p>کہ حسن شاہ سبخت از و گرفتہ طراز      کہ بہت بلجا رخلہ برین بو شہر ناز      در آمدیم بزم طواف در پرواز</p>	<p>صبا سید صبا سے بر بخت عوفی      بزم سیر صلا صبا بگام زدیم      بگردم قد حافظ کہ کعبہ سخن ست</p>

زبس که ریخت فروگر بر نای دل برده	ز موج گریه طوفانی از هوای حرم
روایت اشعری	
چشمه زهر لامل کرده تریاک خویش گر ز شاخ دریشه طوبی کی مسواک خویش	ای قوی بر مان دو سواست علی بابواک در قیامت شمسار بهیضم و در زخ شود
قطعه	
تا دارایی ز گشکش صلح و جنگ خویش تا موس عشق جوئی زمین نام و رنگ خویش کز خویشش نرفته خناس و رنگ خویش	عری نسیه کفایت گوش دار گوش با عقل در روح گریه بیخبات آرزوست زان آفتاب بجه کنده ایل حسن را
روایت الضماد	
بگذر ز بنده تا بر ساقم بغر خویش طرا و مفاصلش ستانند از من بقدرش در لفظه رود و تشش نام سله از عشق تا قیام کام میرود آن یوسفی از عشق نگاه بطلول میرودم کندون نام بهر عشق	شاهنشاه حقیقت اسپه که داره در دیش با عفتاش نگیزد من بخت گر کشید ز طر بجواسه ستایش همین میزقم بوسه از صبح تا بشام استم بر دسوار بسته پیاده ام
روایت اشعری	
تو را از اصدوی و عقل نصیه و عالم حکیم بهر از ترا نه اطفال و ذرات اندک علوم خوانده و انخوانده حکیم عالم	اگر تلازم غمدم به املکه عظیم زمانه را بهر گادیدم دنیا قتر ام و گر نه جمل و خرد را بگیم مستعدا
قطعه	
ز عهد ماضی و حال بچه در گذردیم که عیش از سخن راست خلق زدیم که عهد خلاست از من دردی نبردیم	چه گویمت که نیز زو بگفت و گوئی ز عیش شخصی عهد خویش باز میسر ز در و ناقص این عهد عمر ساله
که خنده بلبه نکند اگر بلبه از دیدم	ز سوز و ماتم این روزگار و گیسوم

ردیف النون

چنگا بے بسود است و اندیشه رنگی بکن  
 بے نصیب از هم رازے فکر فرشتگی بکن  
 خاکم اندیشه و دبران شکن سنگی بکن  
 گرنی تازی بیدان نیم آه سنگی بکن  
 خوشنویسید روی سوال از ذوق و شای بکن  
 یابرون با کاتب اعمال نیم جنگی بکن

اسے کہ در آئینہ نام خود را بسیر رود دیده  
 و می کہ نامہ سیدہ از و عظم بجان بخدیده  
 در توانی ندان چون کن آسمان در شکر  
 در کسان گنا و تازی در ای ایک جا هم  
 و عند گفته نے ہما برین جا کزت برود  
 یا برنی صلح کن کا اعمال زشتت را نوشت

قطعہ

بود در من افشان کف خورشہ جنیان  
 ابو حیدر افروشی جو غزلت گزنیان  
 برشته تر از حسن صحرا نشیان  
 پر از داغ چون دامن لاله جنیان  
 گل افشان تر از چہرہ مہ جنیان  
 تنگ روشتائی چو صبح حزنیان  
 یکو تاہ دستے دراز استخوان  
 بر آردہ ام چشم کو تاہ بنیان  
 بے تلخی نفرین پاکیزہ دینان  
 منقش بہر زمرہ تکبیران  
 کہ آنان کدام و کیا اندامان

مستم غریبے ام روزگ کشت طبعم  
 و سنے دارم از غمں بکیتائے خود  
 و سنے دارم از عشوہا سنے دانی  
 و سنے نیزہ دارم ز دونان کو دن  
 و سنے دارم از آب و رنگ طبیعت  
 گر رہے بصورت چو صبح و بخت  
 چو گلنا بختند از باغ طبعم  
 ز جذب طبیعت با وجہ مانگ  
 یا کز بجان جبر نہ میفتا هم  
 یا سنے دیان نامہ نے تو لیم  
 نشاندہم تو مستم چه بوده گوید

قطعہ

برشتہ نہ بر خطا سے نروان  
 در مطاع آفتاب بینان

از خجالت این گسندہ کہ غمخوش  
 خواہم کہ شوم ز سایہ تو

ردیف الواو قطعہ در زبان شیرازی

<p>اما ش قهر جو یا کیش باس نبو شده ادی ہم کہ در اہم کہ جی جہاں نبو کہ در شہ یا حشا بود ادر حشا نبو</p>	<p>اگر کو موخون نی کیے ٹگون کہ چنج ز خون خام و دل تفتہ بخش عرفی و ما روایع پیش آکل و تا و ما قلس زبان</p>
--	---

زولیت ہا می ہوز

<p>بشرط آنکہ کتہ خوردہ بین زبان کتہ کہ یوسفم تو ملک سیرنی بصورتی جاہ ہمین بود کہ تو در مصری و نم در جاہ</p>	<p>بحضرت تو مرا البتہ ست عرض کن بفائس نہ صحبت مستم زینماے اگر تقادے اندر میانہ یافت شود</p>
---	---

قطعہ

<p>ز صحبت تو زینما شود دل فسرودہ اگر بحسن کہ روز آفتاب مہ بردہ کہ دل ز کس نہر حسن شاہد درودہ</p>	<p>بدون معنی اگر حسن یوسفی و اوردہ یقین شناس کہ صورت شانت جان معنی برو بصورت تنها کن بسر دم بازا</p>
--	--

زولیت یا می محتانی

<p>کہ بعرفے دعا فرستادی گو ہر مدعا فرستادی از بہشت عطا فرستادی تا گویم مرا فرستادی چہ بدست سہا فرستادی محل گل مرا فرستادی مہ گرفتے سہا فرستادی</p>	<p>اے وفا پیشہ یا رہم شرب نہ دعا کے تھے کہ در جیش عند لب موت گل ریز ز آنچہ گویم بسوزد امن لب پاس این شیوہ دہ تا گویم سن گل تازہ کتفہ کردم و تو لطف کردے وے منہ انت</p>
--	--

قطعہ

<p>بسج گرو نیک متاع میداے ز آفتاب عدم در متاع میداے میانہ خود و ایزد متاع میداے</p>	<p>لطیفہ ز سر صدق گویت عرفی بعلم تجربہ با آنکہ ذرہ ذرہ خویش ز کبریاے تو یایم کہ ملک سستی را</p>
---	---

<p>که پرده بر سر اسرار حیده بگذارے عنان طبع نطق گزیده بگذارے که در جهان سخن ناشنیده بگذارے</p>	<p>ششیدہ ام کہ شوخی بران سری عرے لطیف بگویم کہ بعد ازین نطق ز گوش و گردنت انگاہ بہ بود گفتن</p>
<p>اسے آنکہ جز بھنج اولے تیارے جز نقش بند زینت دنیا تیارے ناوک نہال رقی و طوبے تیارے از وزن عمر بتماشا تیارے با گنج شایگان کش لبو داتیارے از حیح مظاہر اسما تیارے جز تو تیارے چشم تریا تیارے در سداک نظم کون بقفا تیارے اندیشہ را بندیں کتنے تیارے بسے آنکہ جز بجام احبا تیارے جز نکتہ پرورد و ہم جیسے تیارے گفتے کہ ایک آدم اما تیارے گویم بدون سہو کہ فردا تیارے این بس کہ پیش ز آدم و جوا تیارے فانخ ز رنگ تربیت ما تیارے</p>	<p>بجز ہر حکیم ابوہریرہ شیخ کان فضل ہم سیرت با تو ز پور دین است گر پیش کے بود در چین چین در بہشت جا صد زیب یافت آنجن خاک بیچکاہ فقروخت مشقت خاک طبع سبکیں کہ تو چون حسن گفت منظر بازل منم مگر بر سخن آسان چو فردا مدی نہ نام آمد ہمان رویت تو بر اشپ وجود از غایت بیگلیت در ہجوم شوق فردوس منظر افلاک آراے مستدا ھے جو شدا از نیم سخنے گوش کن کہ تو رفتنے بصید ہر کہ جمشید روزگار از بس کہ ناما مید زود آبدن شدم در دایم از کہ شمر ویر آمدن کنے باز آئے و سایہ بر سر ما کن کہ در جهان</p>
<p>ارباب عیادت رویت وار رویت الف</p>	
<p>رے چشمہ آفتاب در کاسہ ما یا قوت شود حباب در کاسہ ما</p>	<p>اسے شربت شیخ و شاب در کاسہ ما آن جسہ کہ کشایم کہ از سیرا بے</p>



<b>رباعی</b>	
افکنده بصد رخ نزاع تو مرا گشت است تکلیف و دل تو مرا	اسے کرده بودن ناز و شمع تو مرا تا خیزم در آغوش اجل

<b>رباعی</b>	
بیم است که کپ پر آورد دست دعا بیم است که کپ پر آورد دست دعا	چند آنکه شدم ز بیخود می است دعا باشم زو ما ناله دار شوق طلب

<b>رباعی</b>	
مردود اجابت صغیر طاعت ما را کرده کند لوح و قلم طاعت ما	اسی را تیره ز طبیعت حرم طاعت ما اسلام ز کفر نه تا کسی که کشت

<b>رباعی</b>	
آن طور که هست می تایم خود را بپوشد زلفش می تایم خود را	از بند خسر درستی کشایم خود را بگریم بر عونت صفت خود کردیم

<b>رباعی</b>	
سبیل رده از شبنم نشان یکجا رسته زلف نگار من بر نشان یکجا	کلیه گب برد باد بهاران یکجا ز سبب عارفن یا بر من ششایان یکجا

<b>رباعی</b>	
این گریه که در شیشه خم کرده کتاب گشت صفت آنکه از خار جوید سینه ناس	این ناله که در آتش چو شیشه کتاب هر شسته است که آتش از او میگیرد

<b>رباعی</b>	
هر نوبت سرم دست ازین طلبت و اما آن تو خوق آستین طلبت	آنم که قفا لے من چنین طلبت دستم دستت گوشم گوشش لیک

<b>رباعی</b>	
دانا بگر ششم سخن مشغول است	مخاطبان بهار است بدن مشغول است

صوفی بغریب مزدون مشغول است عاشق به هلاک خویشین مشغول است

رباعی

راهی بنا که ره نامروی نیست صد راه بیچ ره گذر گروی نیست  
یا در تو هیچ نسبتی نیست و نه بی نسبتی درد تو کم دردی نیست

رباعی

عوضی چه زنی طعن خرد برین است مردان نه تند را ز دل پر کشت است  
آن فزونی که راه لب تداثر دارم این گریه که دل بدین بگذارد و هست

رباعی

دشمن تو نه ایست که پراثر نیست عشق تو کند ی که گرفتار نیست  
عشقی تو نه ایست که پراثر نیست عشق تو کند ی که گرفتار نیست

رباعی

شاه کرم تو کزیم سواد نیست در دین تو سواد نیست  
منسوب ای عالم کردل تو در عالم ایام است که قائم او معراج است

رباعی

آن که لطفش جباب صورت برتقا پر جز و دلکش نظریات دیده رده است  
گرچه هر قطره صفات باشد گرده در قطره بهار بود که گوئی دریا است

رباعی

تفسیر عباده تم زار و ایام در طاعت که در او نشانی است

رباعی

با سال دهم و بیستم و ساه سعادت با در و چشم و زشتی و ناسود نیست  
با محبت در کج آنست و راحت نیست در عالم که عالم در دست نیست

رباعی

دیدم که عجب بای ایزان بد خود است صد خوشه ناله بر سر هر مودا داشت	بحرفی که همیشه در سلامت و دوست همدیشته رشاد داشت در سبزه سوا
رباعی	
تربیان زمانه باطلایم نه بهر است در بای محیط خندن آن شهر است	آنکه که رعیت ملایم و بهر است تا ملک که عالم شهر است
رباعی	
و آن را زین سخن فهمی و تعظیم آرایست صد حسرت که در دیده قدر علمایست	سکه حضرت اخوند بنا دم زانیت آن مایه بلندی که با فهم تو بود
رباعی	
در وقت بهشتی صافات کجاست عقاید فضیلتی تر از اوقات کجاست	اخوان من اند که ز انصاف کجاست این بجا دیوان از تو سوا لے دارند
رباعی	
جانم به بهند این نه آئین خاست در دوسه بد بند نشناختم رود است	در باب سخنان که در شان جو و عطاست شکر آنه ضایفای کلب کلب است
رباعی	
دین زرم سر را بدوق یاران جنگ است کیمین نغمه ناقوس کلام آهنگ است	عشق محنتت اگر چه معمار ننگ است بخروش که در فغان شرم میدانند
رباعی	
زین آئینه جز اندوه صفائشان یافت در سلسله نگاه ما نتوان یافت	از دیده ما بجز حیا نتوان یافت آلودگی که آب عصمت بسرد
رباعی	
از اهل ادب دیده کشودن عجب است آن بی ادبی چهره کشای ادب است	حسن از طلبت نگاه نااشتب است دانه که لب حسن تا شا طلب است

	رباعی	
راه نظر کج نظران باید بست صافی دوست دزدون شرکست		غشے چہ سے متاع دل برکت دست برسینہ مانگر که از بیرون است
	رباعی	
ز نثار بهر موی مشش پیوند است دزدیر مغان دلم بزلفی جداست		آنم که تیرک دین دلم خرسند است زد جوش جنون از فاش تر میگودیم
	رباعی	
من مست خواب این شب عهد شوار است فرا یاد که خواب تو به از بیدار است		یار آمده دور صد دلداریست بیدار شوا سے نخت و خوابم گردی
	رباعی	
تعلیم که در مغان مسمد است سرتا سر کوسه دوستی مشهد است		عری سرفه مغان مسد است هر گام به تیغ سرت سلیم نهم
	رباعی	
در بستن حج حباب رشک گره است کش ملت ز زرش نظر مشتبه است		ز زبان که گمان شدت دی بره است دشمن که ز بهیبت تو لرزد چه عجب
	رباعی	
در بستن حج جوهر الماس شکست ناید ز کمان کشاد نتواند جست		زین سروی دی که آب و آتش حج بست زان گو نه مسامات هو ابسته که سبز
	رباعی	
اندیشه مروم فراز آمده است دروسی که ز رفقه بود باز آمده است		باز آنکه مستراق جانگرد از آمده است باز آنکه ز ناچشیده داروی وصال
	رباعی	
ز نهاد میر گمان راحت که خطاست		چشم دولم ز ناله دگر یہ جداست

گر ناله خموشی است دلم در جوش است  
اگر دیده سرا بست در و نم دریاست

رباعی

تا عمر مرا فلک بغم پیمود است  
امروز شنیده ام از عرفی بے تو  
گو شمع بققان اهل شیون بود است  
در خواب که چرخ هم نشود است

رباعی

عشق آمده گوید که رسولم نام است  
حکمت که دین و دل فرو شنید برود  
در حسن با سان صدم پیغام است  
دین سهل ترین جلاز احکام است

رباعی

راهم ندهد سوسه حرم زاهد زشت  
گر لذت خواریم بداند از رشک  
زاهد ز کشت راهب نیک زشت  
هم آن کشدم بکعبه هم این بکشت

رباعی

سجود لایک و سخن از آب و گل است  
گر هست تفاوتی همین باشد بس  
زادم چون گذشت این نگار چکل است  
کان حکم آ که بود و این حکم دل است

رباعی

سجود عقل فضل و پیرا نیست  
بازار چه حیرت ما آبادان است  
سرایه علم خاک بے ساما نیست  
اگنقاده متاع و غایت از ان نیست

رباعی

در عهد من آنکه لاف سخن است  
گوساله سامرے اگر بانگ زند  
خوش بدست قالمش نظم من است  
اعجاز هیچ لقمه دندان شکن است

رباعی

عز دل من که نسبت جان نیست  
مگذار که پامال شود در ره کفسر  
از عالم قدس آمد و همان نیست  
رقصی که جگر گوشه ایمان نیست

رباعی

چیزے کہ نہ در شمار دیوانگے است	دردا که دیگر سخن ز فرزانگے است
اکنون بویم نسبت بختانگے است	بیگانگے عاقبتم ستنگے بود

زُبَاعِی

ما تم زده بود دانش شیشه بدست	رے محتسب آمد بغم تنگدشت
باید که تو بر شکند شیشه شکست	بفکست نیافت قصدم آن جا بست

زُبَاعِی

یکتا گرش عیص صاحب نظر است	شیراز که دریای معانی گذار است
هر که چو او شیشه شق طمر است	بس کرد و طرف ماه و شان میگذارد

زُبَاعِی

جرم چه همین که دادش جام بدست	صد بلخ شنیدم از رزق برست
کامروز ببقعه اش درین خوابم بست	دانی که همان محتسب گرسنه بست

زُبَاعِی

پژمرده و سینه چاک است آمده است	این لاله که باداغ است آمده است
تا شتر غمت دست بدست آمده است	پژمرده گیش رو است کز باغ ازل

زُبَاعِی

نشوده نظر دل از تا شایر است	درباغ و دل شکار گاه شیر است
چون سینه کشایم که هواش شیر است	چون دیده کشایم که حمین بیگانست

زُبَاعِی

مجموعه در پیے دوا خواهم گشت	یا ران دیگر انگشت ناخواهم گشت
از بهر دوا بشهرت خواهم گشت	هم دست بدل نهاده هم دل در دست

زُبَاعِی

در سینه تو جان و دل نرم به است	از دیده تو رویشنی شرم به است
کز گر یه رخساره گرم به است	پر پینه کن از مندی که دوره عشق

رباعی

عری شب عید و باره عیش از فرزندت این تو به بے شکست و از ما بر مید	می نوش و طرب کن که بچین دم روز است می نوش که تو به مرغ دست آموز است
---	--

رباعی

روزه که قضا به زرعه قسمت گشت میخواست که در جواب انبای گشت	خاکم ز حرم بید و درویر سرشت گویم لبیک چون بگوید کوششت
--	--

رباعی

عری دل ما تا بدر عشق گریخت این خون نه به تیغ آشنا شده نجاک	خون که با شراب نسیان آید این گل شکفت از نفس باد و بخت
---	--

رباعی

عری علم بجز تو افراسنتی است گر عشق توئی تخم تو ناگاشنتی است	بگفته تو و لے نقد تو برداشنتی است در حسن توئی دل ز تو برداشنتی است
--	---

رباعی

عری من و دل نه خوب و اینم و نه زشت بمدوش مصیبت و همزاد نسا ط	ایم خادم کعبه ایم و هم پیر گشت بمخواب و او ز بیم و هم شیر بهشت
---	---

رباعی

ای عشق که مدح تو همین عشق بس است نه نه تو برسته بخم گلزار است	برقیبت که بویش کیست حسرت است کس موسی عمران گل شکن نفس است
--	--

رباعی

عری گلزار سر کن که جاے گل نیست هر چاه که هست یوسفی در وی است	توفیق نصیب هر تنگ حوصله نیست صاحب نظرے یک بهر قافله نیست
---	---

رباعی

از وصل نمان ما که غماز نیافت انجام کسے ندیده آغاز نیافت	
--	--

در

در دوست شدم محو بحدی که فرا	بم دوست طلب کرد نشان باز تیاقت
رباعی	
هر کس که سرش ز در گریبان فناست	تا کردش از فرق همه زخم جفاست
زان دره که تا فون گریبان عدم	آمد شد سیله غم و سنگ ابله است
رباعی	
عز میم آنکه دوزخ مبت شکن است	روزم ز پیچوم تیرگی شب شکن است
اسیدم اگر حاله حرمان راست	بیزیرم اگر سیاه مطلب شکن است
رباعی	
عز میم آنکه گوشه شستم بی اثر است	بستم همه عیب و موبوبم اثر است
آن عابد بر همین پرستم که مرا	طاعت ز گدایه بپوشانج تر است
رباعی	
دسته دارم که در گریبان غم است	پایه دارم که وقت دامن هم است
چشمه دارم که باغ دستان ابله است	جانم دارم که دین دایمان غم است
رباعی	
اگر گریه گرم دیده آتشناک است	آلوده بخون داز تا شایاک است
از بس که شکسته ام از بیم تو نگاه	گوئی که مراد دیده یز از جاشاک است
رباعی	
اسه آنکیرت سفالی یا قوت یکیت	اعجاز مسج و سحر باروت یکیت
گر معرفت روح مجر دور سے	زیب تن و آرایش ثابوت یکیت
رباعی	
ای شوق لبست ز صبر من برده ثبات	تلخ از شکر من تبسمت کام نبات
شفاق لبست را چو اجل خون ریزد	از تیغ اجل زدیچکید آیب حیات
رباعی	



طوفانی و زردی و تنگ و تازی نیست آشفته دست رو که طنائوی نیست	می کعبه درو این طرف که بی ساری نیست مرتا سر کو چه سرد است مغان
--	---

رباعی

راحت نشانم که پیر می و چه بسبوت دین دل که فدای او تنگ خورده است	آ که نیم از عیش که شهید چه گلوست ترنجی دانم که سینه گوید عشق مست
--	---

رباعی

عشق آن داعی که دوزخش نیز گشت دین حشمت مرا است هنوزم تنگ گشت	حسن ازان باغی که غلغل ازو بیتر گشت اے حسن تو داری در ترائیت شرف
--	--

رباعی

از عاقبت آسوده و بیمار غم است روز و روی ما بهار گلزار غم است	دل دشمن شاد نیست و در کام غمست بیارے دل نایب او ز روی است
---	--

رباعی

با عا طفتت که من برد آن بهشت جنت همه زخم دیده چون عشوه بهشت	با محصیتم که کرده من کشت دوزخ همه عاقبت چو دسوزی ختم
--	---

رباعی

صدر و شفتت ز شمع بیله دودی نیست بادوست گمن این بیج که بی سودی نیست	ای آنکه بهشت نیز مقصودی نیست غلمان بطلب جزای طاعت ز نهار
---	---

رباعی

هر دم بهوشش بجزه را پیم است کسین با عجزه را شکوفه پیم است	عرفی دل ما بس پریشان نظر است ز نهار و برنگ و لبه دنیا بگرد
--	---

رباعی

این ره بسفر مرد که غوغا خیر است زین مرحله کوچ گمن که نیما خیر است	صحرا کے ہوس خار چمن خیر است این باد یہ کھتر تو سودا کر ہے
--	--

رباعی

<b>رباعی</b>	
دل در ہوس میل شلی طلب است	در برده صورتت یعنی طلب است
گفتم کہ پاس دل ستلے یا بد	فریاد کہ پاس ہم ستلے طلب است
<b>رباعی</b>	
مستوری دین طلب کہ مستی اینجاست	در یوزہ گزین کہ چرب دلی اینجاست
بست از زہم گسل دور آویز بدوست	یک رنگے ز نیستی درستی اینجاست
<b>رباعی</b>	
آن شور کہ این مفرود اینانی صیبت	یک چہرہ لیلین در درو این صافی صیبت
در ہر دو جہان یک درم آنگاہ سرہ	چندین محاک تیز صرافے صیبت
<b>ردیف بیخیم</b>	
ای ہر تو بیخ و کین دشمن ہم بیخ	آہ سنگ سرود بیخ و شیون ہم بیخ
از ہر چہ نقاب می کشانی بیخ است	عرفی ہم سر بیخ گفتن ہم ، بیخ
<b>ردیف احاء</b>	
از عشق شراب بیستی جوید روح	زین سے شکند صراحی تو بہ تصوح
آنجا کہ محید عشق طوقان خیز است	گوارا رہ اطفال بود کشتی نوح
<b>از ذلیف دال</b>	
فردا کہ معاطان ہر فن طلبند	حسن عمل از شیخ و برہمن طلبند
ز انہا کہ درودہ جوے نتا مند	آنها کہ نکتہ بخبر من طلبند
<b>رباعی</b>	
ایوب بصدیر خوشترین سے نازد	یعقوب بیوے سیرین سے نازد
داؤد بلجن خوشترین سے نازد	ابن عشق بنا ما سے خوشترین سے نازد
<b>رباعی</b>	
آنکس کہ عنان تافت ز ما گرو شد	و آنکس کہ عنان پرو کار آگہ شد

یوسف بر آورد در زنجیر گردید	هر کس که بر لیسان ما در چشید
عرقی که قدم در دین پیشه نهند	از بس غم دل بر دل غم پیشه نهند
تا محنت فقری فرو شود گزیدم	بار دل خود بدوش اندیشه نهند
عرقی که بهرزه گردیم خمید او	دیدم که عنان بیار خود و میداد
از بهر دل اندیشه تنگی میکرد	تعلیم کشادگی با بر و میداد
در دیده ز بهر خواب پژمرده شود	دل بی لبت از شراب پژمرده شود
بے رو که تو چون گل ازدم سر زدن	از آه من آفتاب پژمرده شود
عشق آمد گوید که زبان بکشایند	وز مرده من دل جهان بکشایند
راحت نه عیانت منادے بزندان	تا روی نقاب بستگان بکشایند
شوخی که ز خنده حشمت نوش شود	خورشید یسایه اش هم آغوش شود
خند پیدو که شمع کرد و از خود فرم	آرے دو شیرایه زود سپوش شود
بستم بجزایه نیکی تن که فسر و	صد سال ز باغ عیش گل چید و برد
گفتم چه برون برد ازین باغ و بار	گفتا دل پر خون که تو هم خواهی برد
مجھے بدرت گریه واہ آورند	مجھے ہمہ دیدہ و نگاہ آورند
مجھے دیدند خواہش عقوت ترا	زقتند و جهان جهان گناہ آورند

در باغ دلم که روضه نقوش گوید	آب طلبت روئے چمن سے شوید
حسد م شجر آرزو سے وهل جانان	صد نامیہ از ہر درتے سے روید

رباعی

از خاشیم جان سخن سے سوزد	فرینجو دیم نقش وطن سے سوزد
حیرت زہم آغوشے من سے نالد	اندیشہ ز آرزو سے من سے سوزد

رباعی

عشق تو خرابات نشین می باشد	کوئے تو بہشت نقل و دین سے باشد
در دور تو جای است دبر کف دست	در عهد تو جان در آستین سے باشد

رباعی

ورد اک اہل رسید و در مان رسید	تو صیق بغور شور بختان رسید
مرگ آیت یاس خواند در شہر دلم	کفر آندہ ساخت دیرایان رسید

رباعی

از زہر ستیزہ خوئے او میشویند	از چشمہ حسن روئے او میشویند
از چپس دل طرہ او سے شکنند	از گریہ مشک موئے او میشویند

رباعی

وقت است کہ یاران بگلستان ریزند	گلمتے نشاط در گریبان ریزند
بلبل ہوا سے باغ بگلنت قفس	این فرودہ نشاط در گریبان ریزند

رباعی

در سرو سے بیخ بند کہ لزد خورشید	اخون بستہ شود چون بقم اندر گبید
گلدستہ از دود و شر بستہ شود	اکاندر کف ریزگار ماند کب اوید

رباعی

شاید ہے کہ فلک ہم گہر او نشود	سجیدان او بسے بازو نشود
ہم سایہ او نهند در کف فکر	ورنہ دو جہانش ہم ترازو نشود

رباعی

عمری دل و طبع تو سگم کار مباد	بیش تو بینه کس کار مباد
شیرین منشان بلبله کنده بضمیر	این حشیمه نوش نیشتر زار مباد

رباعی

آنکس که ز راه غم بسته کند	دل را ز اجوم داغ گلدهسته کند
بیماران را دم سبب است علاج	اے داسے بر آنکس دم او آفته کند

رباعی

شاهان قسم باغ فنا خواهد شد	عمر تو گلستان دعا خواهد شد
حیف از لب آستانه دولت تو	کالوده بیوس لب ما خواهد شد

رباعی

اے ملک کت هر پید فرارسته فرود	وز تیغ تو چاک صبر را جوش وجود
آن خال برینیت که از لطف حسین	بایه گره زلف تو گردیده کی بود

رباعی

جمعه تو کتاب محنت می جویند	جمعه ز گل و نسترن می جویند
آسوده جماعتی که در دوزخ جهان	بر طافه از خونیت می جویند

رباعی

عشق آرد و از مرده عمر شادم کرد	در بندگی غایت آزادم کرد
هر موی بیک جهان در دو آراست	چند آنکه خراب بودم آبادم کرد

رباعی

عمری دل مالکیش دیگر گون نکند	در پیوزه جز آردون پرخون نکند
سامان بهشت اگر درین کوچه کشید	اسید سر از در چپه بیرون نکند

رباعی

عمری چه خوردشی که فلان گره شد	بازم کنش که بایدیش آگه شد
-------------------------------	---------------------------

چون ما تو بسیار تصب کیشان	مزم نشدند و گفت دو گو کویت شد
رباعی	
مردیم کہ آہ مادل شب نگزد	در جام رودی کہ مشرب نگزد
مردیم دلے نہ زود مردیم نہ شاد	غم دست ہم سایہ وہم لب نگزد
رباعی	
آنم کہ تنم ہمیشہ از جان بہ بود	آلابش داسم ز دمان یہ بود
اوقات حیات خویش را سنجیدم	بہ وقت کہ در خواب گذشتان یہ بود
رباعی	
دردیم جائے کہ فقیاب آنجا بود	منزل کہ آرام و شتاب آنجا بود
باز نظر و منع نقاب آنجا بود	خفاش آنجا و نقاب آنجا بود
رباعی	
آن کس کہ نواسے عشق بردوش آید	بانیستے ابرہم آغوش آید
گر صورت مند و گرم سجا آرد	این کشتہ نہ مستی ست کہ با ہوش آید
رباعی	
اسے عیش بالالیشت آمیختہ اند	دسے غم ز صفاے سینہات ریختہ اند
اسے عشق عجیب درد شہتی پیدا ست	کز آب و گل منت بر آگینہ تیا اند
رباعی	
بر ساغر من کہ عشق از دلش نہ برد	حدیث کسے را کہ بد عوسے نگرد
ز جرحہ خویش اگر بجاک افتاکم	دریائے محیط از دیکشتے بگذرد
رباعی	
رستم بجرم کہ دردایمان دانند	معمورے دل ز کفر و ایمان دانند
گفتند برو بد پرکاین سنگ سیاہ	قدر گہرش صنم ترا نشان دانند
رباعی	

از سر جو چشمه آزا نگیرد گر نشکند این شبسته پیش میریزد	گر رنگ ملامت بدلم نسیزد ریزد می ازان سیر کشتک دلت
رباعی	
بے رنگیم آبرو سے ایمان کردند در خواجہ کہ تعلقم پریشان کردند	تا رنگ من از شراب بهبان کردند صبونی بت مستیم بعد یارہ شکست
رباعی	
بوئے تو داغ را سرا سیمہ کند صد شمع چراغ را سرا سیمہ کند	رخسار تو باغ را سرا سیمہ کند یزدانه برقص آید و از شوق درون
رباعی	
وز بیت حرام در کنتم طلبد دوزخ پندیرد و دستم طلبد	زین گونه که دل بقل ز شتم طلبد بیم است که از مشک و ترحم فردا
رباعی	
با نقش و نگار عالمت خوش باشد آن مرده که در قبر منقش باشد	گیرم که ترا شوخ آتش باشد که منی هر نقش نیابے باشد
رباعی	
وز جنس غم آرایش با ناز کند تا نازے از بیت خریدار کند	چون عشق بکام مشترے کار کند یک جو بہتر ار جان فروشند از غم
رباعی	
سوداگر مصیبت بدین مایه که دید پر بند کہ تا کشودہ خواہند خرید	عرقی ہمہ بود رنگ بے گفت تہید زین گونه متاعها کہ من نے بینم
رباعی	
یک موزر عنوت تو کم نتوان کرد جائے کہ کلاہ گوشہ خم نتوان کرد	تا کے برت اظهار عدم نتوان کرد داسن بمیان بزدہ خواہی رفتن

رباعی

اے آنکہ ز در در سہ شربت باد	قاریغ ز بلا شہ شربت باد
تو شکر لے و تمہ بے اثرے	بر جہلوہ حسن بہ شربت باد

رباعی

در علم و عمل چو ز فتنون آمد مرد	آرایش بیرون دورون آمد مرد
از سر کہ بے زخم بیرون آمد مرد	دزیردہ کار غرق خون آمد مرد

رباعی

اے آہو بے فتنہ سنبلیت را بکند	در دام فریبست اہل ایمان در بند
بعد از تو نیز دماست اسلام عزیز	نازے کے کہ نہ ہم بریزد آن حرک بلند

رباعی

اے خواجہ کہ از تو ترک جان خواہد برد	اسباب زمانہ ہم زمان خواہد برد
بچہ بین تن در کفن دریا چہ دست	نماش کفن سگ استخوان خواہد برد

رباعی

گردل بردم عشوہ نمائے چہ شود	باید دل از عشوہ صفائے چہ شود
صد کہچہ و سومات آبادانست	مہمور شود کہ کیساے چہ شود

رباعی

خوش آنکہ شراب ہم تم مست کند	آوازہ اسید مرا پست کند
گر دست زخم بکام در دست و گر	شمشیر دہم کہ قطع آن دست کند

رباعی

عرفتے نہ مرا حاصل کان می باید	محصول زمین و آسان سے باید
آنکو بقاعت مثل آید اورا	گر بیچ نہ کنج نشایگان می باید

رباعی

عرفتے لب شمیم دم از نور زند	آتش بر نہا در جسم نور زند
-----------------------------	---------------------------



منصور دم از بے ادبے سیندوسن	مرغ ادبم لقمہ منصور زند
رباعی	
توفیق گذشته گرم با یاد کرد	این بخت مجوز بر سر با آید
شاهین کرم گر بکشا یر و بال	بس طائر بسیل کہ یر پرواز آید
رباعی	
بے یاد لب تو خضول مرده شود	بے فیض رخت بهشت پرمده شود
پرمده شود ولم زتا شیر خمت	از آتش اگر کیاب افسرده شود
ردیف الراء	
اسے چہ گرم خوے فشان کاکل تر	دسے غرق عرق باز کشا کاکل تر
زلف تو برسم باج گیر دہر باہ	از باغ بہشت صد چین سنبل تر
رباعی	
عرفے چہ کنے سوال از کشتہ زار	کان عمرہ ترا چو نہ کرد دست شمار
من ست بخت چہ راجم کمر ا	این سر بود اقتادہ بخوان باد ستار
رباعی	
پروانہ کشت زیا رت نور از نور	از ان سماع بود سینہ من غیر ست طور
عشق من ویروانہ بہم کے مانند	من شعلہ سینہ در دم او سینہ ز نور
رباعی	
عشق آمد در وقت خون چکان دریا ناز	زہر آمد و کرد اشک بر روی نثار
ان پیہ داغ جست و این پیہ گوش	زان جبل سین یافتہ شد زین ز ناز
رباعی	
عرفے تشوے معذرتی و جعفر	نے خوبلال کن نہ عادت بسور
ز تراز شیرینے و تلخے بگذر	گر گر یہ مانتے و گر خندہ سور
رباعی	

بجای

عشق آمد گوید که ره محنت گیر	داغم بگرند که روحاقت گیر
الماس و نمک سوده بزهر آمیزد	کاین مرهم داین داغ کنون لذت گیر

ردیف تری چشمه

اس گل ز سن سوخته فرمن مگر یز	چشم چمن زود و گلخن مگر یز
سن آتش آتش تو گل گل ز بهار	بیکر گلگه من به بین دار من مگر یز

رباعی

اے شوق تو چون حسرت ویدار دراز	دای باے طلب کو تو ورتار دراز
توفیق تنک مایہ چه امداد کند	فرصت کم و عمر کو تو و کار دراز

رباعی

عرفی بجا رفت دل آتش خیز	کوگر یز و آه و کونالہ شیر
بتما نہ شد آن کعبہ کناش دل بود	لشکن قلم این ہوس رنگ آمیز

رباعی

اے عشق بقل عرفی مست بناز	اے درد گداختہ دلہ بان بگداز
اے گریہ بگر در پدہ بر دیدہ کاماست	اے نالہ اثر ماند ز دنیا لہ راز

ردیف اسین

عرفی عم دل رسید مجوری بس	عشق آمد و صد جراح بے نوری بس
از داغ درون دعا با الماس زسان	کای مرہم رش خستگان دوری بس

رباعی

ز قلم بجان تا نگرم برگ ہوس	جوے عیالہ دیدم و صد فوج بگس
گفتند کہ تنگدل نگر وے گفتم	مرغ جن عشق ترخستہ نفس

ردیف سین

شادوی زدلم صیمہ برون میزدوش	عم تمکیہ بکوبہ بیستون میزدوش
متر مردم چو گل جنون میزدوش	چشمم رہ قائلہ خون میزدوش

رباعی

عزنی تپے از داغ دل دور اندیش	بگریست بھای بھای بر طلت خویش
داندیکوے اور ہش خضر و مسیح	کمز در شفاے در او چو مرہم ریش

رباعی

عزنی بدر و دم سردی بفرودش	در یوزہ کن و چہرہ زردی بفرودش
نمود در بجز از خویش بگردی بفرودش	سرتاسر خویش را بدردی بفرودش

رباعی

ای بر تو شار از لب کوثر شکش	گوش تو برے ز استماع سخنش
جانست کہ گر دیدہ ترانہ گوش	باید بدر آوردن و آتش زدش

رباعی

اے عشق بیامانغ آلایش باش	اے نکسا وجود کرم آرایش باش
خیز اے ہوس از درد دم تا دم چشم	چار و بکش ہزار آرایش باش

رباعی

شوخ کہ تناسے دلم بیند فاش	سیکفت و بچوسے خویش میکوتلاش
مار خبہ کہینم دست و شمشیر ولے	از زندہ زخم تا ولے بودے کاش

رباعی

چشم ز تاشاے جال مہوش	جانم تبتانے نگارے سرکش
چون جامہ شاہدان سر سرگلشن	چون نامہ عاشقان سرا پا آتش

رباعی

چون شاہ رسل نشست بظہوش	باز آمد در ہنست سایہ در کشور خوش
این مجرہ رفعت شان مست کہ او	بر فرش رود سایہ بود پر سرعوش

روایت طار

سائے ز رحمت ہم کرد بگنجینہ ببط	بنمود جال سے ز آئینہ ببط
--------------------------------	--------------------------

بلا سینہ بدریائند اما ساقے | دریائند از شراب و کسینہ بجا

ردیف عین

دیر است که مستقیمه مطیعتمه مطاع | در آمد و زستم نه سلام و نه وداع  
در بتکده نافریده بیت اقوم سجود | در مصطفیہ ناخوردہ سے ایم بسماع

اردیف کاف

وے بادل ریشماے آگندہ نمک | در طور شد م نہ دیو ہمرہ نہ ملک  
شو قم چو تدم ز طور بالاتر زو | برداشت گلیم یا نگ اللہ نمک

رباعی

آن بچہ کز وئے ہمرہ ریشم و نمک | ما شعاہ کشید نور حسنش بفلک  
بے بہرہ بمانیم کہ از دیر مغان | ز نار سیج بردو ناقوس ملک

رباعی

عرفی تو د شکر این دل تشاک | اے دشمن زندگی و مشتاق ہلاک  
این کام امید را برداشتم ز بہر | این جیب مرا در آتش زردہ چاک

رباعی

نے دور زمان بکام و ئے سیر فلک | نے کیش مغان بزوق نے دین ملک  
خامش کہ حشید م و نکو سنجید م | ٹیک و بد این جان بے آفت تک

ردیف لام

بے آہ و نقان عشق بکس نیت حلال | بے نالہ شکر ہم بکس نیت حلال  
آن کس کہ ترشش دل نخر اشد | آسیرش صدور تشک بنفس نیت حلال

ردیف میم

یا رچو افتادہ بہ مکن باشم | تو یکیز ہمہ راہ تو گشتن باشم  
ہر جا بہت خیال خود نیشاند م | ما از بر بہر کہ بگذرے سخن باشم

رباعی

ناروقس نمبت بدرنگ آوردم با این همه گراه چو سازم چیکم	نوش مذہب و طبعی بچنگ آوردم ہفتاد و دوسترقہ را بہ تنگ آورد
---	--

رباعی

یارب بہ عفو ت بہ بناہ آمدہ ام چشمہ زکرم بچش کنز غایت شوق	سرتا بقدم غرق گناہ آمدہ ام بے دیدہ با امید نگاہ آمدہ ام
---	--

رباعی

رفتم کہ ز دل کشای این در بودم رفتم کہ اور تو کز حسرت دادن ہر	وز کوشش سر بلا کے این در بودم شرفندہ شگاہ کے این در بودم
---	---

رباعی

جوشید کہ بہت چشمہ اعلیٰ فام یک قطرہ شراب است گر بہ صبح	در مطلع صبح پسر و ماہر شام آند بہت پیالہ از گوشہ جام
---	---

رباعی

عرفت صف مدہا شکستہ رستم ایتک ز وجودم ہزاران بخیر	وز زاویہ رخا شکستہ رستم ہر موسے کند صدیکہ شکستہ رستم
---	---

رباعی

من عرفی مست دل پریشان تو ام با خویش او بہا زیادہ وزم کہ تو	زین رنچہ مشکو کہ گرد امان تو ام زافر کہ تو از منی و من زان تو ام
---	---

رباعی

یارب باجم و سگے ز اہل حدیثیم زین آمدن و رفتن طوفان حیرت	واہنگ حسودان ماہوسے بنیم در یاسے عیوط جزو دے بنیم
--	--

رباعی

یارب نفسیہ کہ شتا بہ پروازم و یاسا بہ عسل خویشش در چشم	واہن نیمہ باہنگ سفا پر دارم کو حیدر تو نقش ام شستا پر دارم
---	---

رباعی

از در و صند زنگه زنگه پیرلات زرم	وز سینه اهل زرم با صاف زرم
با این همه خود را از ملک به دانم	وز اهل زمانه ما با نصاف زرم

رباعی

انم که بنی عمارت هوش کنم	گر هر دو جهان با ده شو خوش کنم
کو جام محبت که با این همه ظرف	اندازه خویشتن فراموش کنم

رباعی

هر صبح چو گل شکفته و خوش کردم	گره و زرد لئاسے مشوش کردم
چون شام شوم باز پریشان ملول	در خرمن خویش افتم و آتش کردم

رباعی

گفتم بسلامت برهن خیزم	کز ذره صد فساد بر سر بیزم
بس فال زدم بصلحت این بود که سن	انم سبب خود بگردنش آیزم

رباعی

اسے محبت از من بگذر و رسم	من دیر نشین و با ده نوش دو علم
یر شیشه من سنگ بیند از میاد	زود و شود و بخت شکند در غلم

رباعی

عرفی رخ نبون بگراشته که شدم	فائل زو صیتم بتاشی که شدم
از هب بزم نیم سوز آتش کرده با	صندوق مزارم تیراشی که شدم

رباعی

گل را هند آتش بگرے بینم	فصل را بنگ زخم نظر است بینم
یارب چه شراب داده عالم طاق	کو حال خودش خراب ترے بینم

رباعی

عوسه منم آنکه بنام سرد ایامم	آشنه بهین راه بر آمد جانم
من گشتم آرام بگران زخت کسان	چند آنکه در با شکند طوق نام

رباعی

گر در عدم از صورت معنی رفتم	عزای منم آنکه هر قدم در سقیم
تاریخ تو لدد و غالم گفتیم	آن شاعر عارفم که در صبح ازل

رباعی

که مضطرب از بیم حقیقت بنیم	گاسته هوس افروز نیت بنیم
باز نیمه دست هر نیت بنیم	بادوست بیاد ویز و پیاسا تا چند

رباعی

بادرو توئی که گردی افزون چه کنم	اسے بجز بگو با دل پیر خون چه کنم
آن ہم بتو تا فرود شد اکنون چه کنم	من بودم و ہمدے کہ میداد دل

رباعی

مخکوے غم بخود مرادے نہ ہم	مانقبر بجاہ کیتبا دے نہ ہم
خاک رہ غم بخون شادے نہ ہم	گنجینہ شادے بکتائید کہ ما

رباعی

جمے بدر آمدند ازویر صتم	ہنگام نمازم کہ بزرت علم
ناگاہ رود بیادنا موس حرم	روتا فتم از کعبہ کہ از طاعت من

رباعی

گاہے بر شمع اجنن بگذارم	کہ در قدم سرد چین بگذارم
بگذارم و از گد اکتن بگذارم	یک ذرہ از من بنیم او نیست از ان

رباعی

گرد در کعبہ بے صفائے گردم	عمریت کہ با لہلہ ریاسی گردم
یاران ہمہ ہستے کہ واسے گردم	تا کے بر رسم بنز لے در رہ دین

رباعی

بے بہرہ از گرم و سرد متے میرم	مست آدم آن ہ کہ بختے میرم
کہ تو بہ کف تنگ دستے میرم	من گر عمل نیک نذارم یک جا

در لیت الفنون

دای گوش نندیدہ از حدیث آونشان	ای حسن تو از دیدہ ادراک نمان
تا دیدہ ونبے نگاہ و تا گوش گران	ہم پرودہ کشادہ و ہم لب چو عطات

رباعی

تا تیر طر از نالہ بے طلبیان	اے لغتہ گداز سینه پستہ لبان
در سینه خاموشی تا بے ادبان	گوئے دارنے خرد نشان طلبت

رباعی

در سینه مجنون غم لیلے بودن	در خلد برین میوہ طوب لے بودن
زشت ست بخت اہل معنی بودن	در آئینہ عکس روئے لیلے بودن

رباعی

اقتادہ رہم بکوی راحت کیشان	تا از در محنت کہ دل ریشان
چون خاشیہ کلام سہواندیشان	از ہر طرفم طعن ملامت زدہ صفت

رباعی

در مہر کہ باخویشتم در چو لان	لکن شاعر و من کن آراے جهان
ایک من و ایک من ایک میدان	گیزرانکہ قبول نیست معدومی را

رباعی

دے عشق مرا ز عقل بے آیین کن	اے حسن بیا کہ شتمہ یادین کن
دے لیلے عجز روئے دلم رنگیں کن	اے تیغ بلا سینه جا غم بنواز

رباعی

غاشق ز دیار نام و رنگ آوردن	از فن بدل عاشق و رنگ آوردن
آید ز تو خمر را بہ سنگ آوردن	از گلشن قدس آب رنگ آوردن

رباعی

در طلاس فلک بود مرا سہ طنین	صبح کہ ز ہر غولہ مرغان حزین
آئین مسج و عطسہ ریح الایین	کردیم دعاے وہم آواز شد ندا

دو بیت واو



عرسے پہنچنے پر غسل پانی پیتے تو	بوسے نشینیدہ خون دل میرے
سراج محبت مطلب پیتے تو	رو جام تدح مجھ کو کہ بدستے تو

رباعی

گردون کہ لال بخش افزا نے ازو	داد دستہ بود تو میخو است کہ تو
کے باورم آید کہ پریشانی ازو	شاد وے دے دے و لال بستانی ازو

رباعی

ای زلف عروس شادمانی شب تو	اینا شستہ بجران ز نیک داغ و دم
آرایش بزم بے غمی مشرب تو	امانہ ازان نیک کہ دار دل بے

رباعی

منصور کجاست تا بگویم این کو	دلخستہ عاشقی انا الحق کہ نوست
از شرح رسوم کو تر عشق آئین کو	معدوق تو کے حوصلہ کو تکلیف کو

رباعی

از گرد پیلخ ہے اثر بیچ گو	از درد گران بے دوایچ سپرس
از مرغ دعاے بستہ بر سچ گو	از ظلم طیب بے خبر سچ گو

رباعی

خیز ای دل ریش دوست کو بان میرا	مرا ہم چہ نے بر خدمت قافلہ رست
گریبان و شکستہ و پریشانی میرا	گو ریش قسرون شوا پچہ نتوان میرا

رباعی

عرسے دم نزع است وہاں سہی تو	نزد است کہ دوست نقد فر دوس کہین
آہ خستہ چہ بار بار بدہر پیتے تو	جو باکے تا سخت و تہے دستے تو

رباعی

چشمیت طلبے ز حزیبہ کو س شنو	دستان شوقے و قصہ کاوس شنو
بند بند ز حالتے و بستے و سماع	از دیر معان نغمہ ناخوس شنو

ارو پیتے ہی سپور

آنا نگرہ مستم تو بر نر زید ناز بس	آر کو سے شہاوت آرمیدہ نور بد
در سرگردو کون فتح عشقت	با آنکه سپاہ او شهید ندمم

رباعی

رضوانم گفت کام درویش بدہ	کام و علم از غایت خویش بدہ
این طوبیے جو شیردان جور و قصور	بستان وز دل یکسر مدویش بدہ

رباعی

آن سر و سکہ ذبے یاد عبا یج بستہ	تا عرش برین ز لب دعا یج بستہ
مشکل کر بسوسے آسمان بشکافد	ز نیسان کہ درو حیسر دم ہوا یج بستہ

رباعی

در عرصہ عشق ننگ میدانی بہ	از گفت و شنو سکو ست جیرانی بہ
بلیل نشوے در چمنش فاختہ شو	یک ننگ از ہزار دستانی بہ

رباعی

ہر فی دل خود را بچہ خوش داشتہ	گر این دوسہ بندہ است بگذاشتہ
بگذاشتہ از تو ہمدین نشا جداشتہ	برداشتہ یا بدت چہ برداشتہ

روایت یای تختانی

بہ صفحہ اول شرح ثنائے ترا	چند آنکہ تو ایسم تو بران یکدے
---------------------------	-------------------------------

رباعی

عزت تو کجا بعشور ہنجانہ شوے	گو دل کہ بیستہ مست در روانہ شوے
پروانہ ننگہ شہد و کس یک بسوزے	تا تہمت شیوہ پروانہ شوے

رباعی

خاکم بدین چہند پریشان گوئی	رویکم پے آب تانجکے دروے
کافر شہیم و ایمان تو کس اسلامان	یعنے نر و نہر یا مسدود ہوے

رباعی

خود گفتن در ہم خود پیشو دن تا کے	عرفی در معرفت کشودن نا کے
نوروز نذیرہ وغنوں تا کے	بیدار دلان رادل شہار دہست

رباعی

باید کہ ز عرفی این سخن بنیو شے	تا کس ز تو تو تا زب کے خرو شے
دردے خرسے کہ مر سے نفرو شے	شہر سے نذ ہے کہ خنظلے پستانے
کے زین خم و درد یا بجم آزادی کے	کے ملک دلم پذیر و آبادے کے
بس دورہ سن کے رسد و شادی کے	نقشے نگار کا کدر زین خور و رے

رباعی

بیگانہ بگفت دشمنان میگذرسے	آزودہ نیم کہ سرگران میگذرسے
بگھر کہ چہان درون جان میگذرسے	بادل سنگر جگہ نہ آ میختے
گر دوست نہ خیرے غیر تو سے	بادوست یکے شو کہ چہان سیر توئی
	و عدت کہ دوست را کہ خرم ہم دوست

رباعی

درباوریہ عشق بخیبان جہ سے	عرفی گل باغ را نگیرے جہ سے
شک نیست کہ با دو ان نماند بکے	سیرات تہذیبان خود گر سنہ چشم
بر تارک خوش گلفشان چون پتے	اسے آنک بے شک جو دشمن شکے
با دشمن خود چنانکہ با خویش تے	با خویش چنان باش کہ با دشمن خوش

رباعی

از مہر بہر دلا سے ادیو سے	تا بعد بچا کے بغر سے بے سے
ہر مو کہ شود نیست تو با آن ہتے	از نیستش چہ غم کہ از ہتے او

رباعی

عاقبت طلب بود دوست سے	کو رویم بے کوشش و گردیدہ بے
دانرا کہ ہمہ شتاب گردو سے	آنرا کہ تمام ہوش با تا بگریے
تمام شد دیوان عرفی	

مشنوی

بسم الله الرحمن الرحيم

موج نخست است ز بحر قدیم  
 زو کم آرایش قندیل نقر  
 بنامه نواز آیم دعنوان طراز  
 بر گیسو او احادیث مسیح  
 دوام نه عاید دل کرده صید  
 آبله زیز تیه دلما ک گرم  
 صن قزائیده عصمت دران  
 یاسمن افشان گریبان صبح  
 داغ فرو زدم طاووس دل  
 چشمه آرایش طاووسیان  
 آشته انگلیسند اثر بادعا  
 چرخه سیانه معنی نشان  
 نوحه طراز لب گرم و دواع  
 دز اثر گریه تبسم چکان  
 ناصبه ساسه فلک اندر سجود

بسم الله الرحمن الرحيم  
 ما برم این تحفه به تکمیل عرش  
 بر کسب نام صید بے نیاز  
 از اثر او صمدیت رفیع  
 رنگ ز جامه اصحاب شید  
 غازه فروش سر بازار شرم  
 ز هر چکان خزه و لبران  
 شیر کشانیده پستان صبح  
 زمزمه کار لب ناقوس دل  
 زیور آواز ه ناقوسیان  
 استین افشان نسیم صبا  
 جوهر آئینه خوری و شان  
 انجن آراکے حریم سماع  
 بر نفس گرم ترسم افشان  
 بال کشایه فلک نذر صعود

دسته نیشاپور و سبک قوس و قزح

دسته کش عبهر زردین قزح

راہ نمائندہ آئیندگان      مایہ ہستے دو یاسندگان

<p>شیر سحر دوش ز پستان شب  نامہ براند از جرع پیشگان  نامیہ سوز چمن انتقام  بر ورق دیدہ تاشا نگار  تا بعدم رفته از راه عمر  نقش کشتے کردہ خزان اشعار  چہرہ بیمارے از دیم رنگ  زو اثرے دادہ بدود و دون  بو قلمون فرزند کائنات  کش نفس او ندم و در دامن  عم نوالہ کس خوان اوست  گوہر خود زادہ چہ در یاسین  مردہ سپار بر او زندگے  گردن آزادی از وطوق دار  دست نیار و برہ سہوما  سجہ و ناقوس بجوش آورد  سینہ ہرز منہ جوشان از دست  چشمہ افسوس کند لہو را  تقل گریے را بخوشی دہد  باصرہ فانوس بدست آورد  دست گزان آورد و افسوس را</p>	<p>شیعہ مہافر و شبستان شب  لوح عمل ساز و مع پیشگان  شیعہ منور و حرم احترام  یر شفق گریہ عطار و شمار  تاب دہ رشتہ کوتاہ عمر  صور و حے دادہ بیاد بہار  مرغ شکیبایے از دینہ تنگ  گوہر دل شستہ بدریای خون  کردہ مساحت بندراع صفات  بو سہ نگیسر و ز دماغ سخن  بہل جلالہ علم شان اوست  بر دہ دل از حسن چہ نغماسین  خاک نشین در او بندگے  بندگے از داغ قبولش نگار  لبس کہ بود تثنیہ عضو و عطا  دیرو حرم دوش بدوش آورد  نغمہ ناقوس خروشان از دست  نقوش مستانہ و بہ سہورا  تا طقمہ را از مشروشی دہد  سامعہ را نغمہ برست آورد  تالیخ کند میوہ تاموس را</p>
--	--

تا نزد این حلقہ ایوان رقم      بود ہر سہنہ عدم اندر عدم

۱۰۰

چون بچرم مایه حکمت شمرد	حله فروشنه بچرم زار برد
<p>زندگی از وی عدم مرده را  عشوہ شیرین بگمان آورد  غزوه که شمشیر پرست از وی است  دایم حسن دین تاز را  عقل بجای سوسے راز آورد  روشنی سینه نعلم از وی است  نامیب عقل به تعلیم داد  تاز عقارات اثر بسته بود  چون در وجودش با اثر بار شد  طوبی حکمت شمر انداز کرد  مضمون معنی بکشود از جمال  بانگ عروسان عدم زاد کرد  زیور صورت بکفنه خاک بست  کوشش اندیشه با فلاح دام  ناز بدرگاه جوانی نشاند  رنگ زر غدر نمود افعال  تا صیبه را لوح ادب نام کرد  نور عقل و ادب شمع صفا  داد با آوازه شراب نوید  با ضمه را نام زد حسام کرد  غرفه معنی از تکلم رساناد</p>	<p>تازگی از وی دل پر مرده را  زد دل فرهاد نشان آورد  بر اثر از سینه سست از وی است  نقلی آرا کند آواز را  جیل زدانش بگداز آورد  مایه آرامش علم از وی است  مراجم ناسور به تسلیم داد  دست وجود همه بر بسته بود  بنفش نبض عدم آواز شد  دست تا اثر حنا باز کرد  آیت تصویر بر آمد بفال  شهر عدم را صحن آبا دگر کرد  آهوی مخیش بفرک بست  زوق تحمل بدل خاک داد  عجز پر دوازه تانے نشاند  بر قدم اندازه پرید اعتدال  بوس ز زمین خودش انجام کرد  دود دل نشاند پر وی دعا  بست ز خمیازه دهان امید  حوصله را صافگه علم کرد  چشمه کوثر ز تبسم کشاد</p>
دانه حرم و در دل انکار کشت	خشم کرشمه بچرم زار کشت

گرینه بدل ریخت که بر حسین ز روش	خنده بلب داد که بردار نوش
<p>آب گل از نعمه بلبیل چکانند  چاشنی قتمه با بهنگ داد  عشق بغاز نسے دلنا نشانند  کای ز برون دانه درون نشانند  کای ز برون مانده سین عکس از  سایه حسنه نماز آفتاب  کوز گهره طلبد آب رنگ  سینه او هودج لیلک نمود  صمد مجازے بگوزنان کرد  انچه گرفتے بز نیجا برینر  کودنش از ما تو آورده رونے  مے تشکبید که نکا دود لے  دست تماشا ئے یوسف بره  تا شود از دیدن بیگانه دور  کزالم خیر پذیر دشکست  زانکه نرود زالم غیر درد  ز هر ملامت بز نجا چشانند  چشمه خون کرده خطا کین دل است  عشق بدل داده کز این کج است  عین وجودت بهتیمت این  ذره دشته کو که نماید شمار</p>	<p>نخون چمن بر ورق گل فشانند  از مزه غم بدل تنگ داد  حسن با کرایش سودا نشانند  خلوتی آراست برون از حجاب  آئینه داد بدست محاز  گفت بشیرین که بر افکن نقاب  بیخه فرهاد بکل زیر سنگ  چشمه شوق از دل مجنون کشود  رانده بصحرای جنونش که رود  دامن یوسف میان زود که خیز  نقش سر آب ز حرمان بشوے  نور دے آرایش هر محفل  غیر خشن چو بگوش آورد  دیدة یقوت بشوید ز نور  تیشه زند بر سر فرهاد مست  هر کزالم دوست بگیرد بگرد  دشمنه غم در دل یقوت زاند  عقل هم بر زده کاین حال است  سینه لغم داده کز این کج است  چشمه جود است چه مولی است این  زین شرف شده مست غبار</p>
بو قلمون رنگ دهد برگ و بر	گر چه درین باغ پریشان شتر

<p>این همه در بند دور سگے چرانت</p>	<p>مناجیب بستان ز تلون جداست</p>
<p>خار و گل از یک شجر آید برین  نور یک جامه در دست دود  که ز چه بدر آید و گاه بی بلال  گاه شود دست که آید بهوش  که کندش نغمه ز ناقوس دست  از غم و شادمانی بهم آمیخت  باد کج و نفس و اسپین  که ز ترنم گل شادی فشان  بیو لے انگیز دو عجز و نیاز  شایدے آموزد و ناز و غرور  کاید از دیوے بهشتم بمغز  در چین ماست ز در باغ اوست  در چشمن آسب نه درنگ ز  فصل بهار است خزان هیچ نیست  و دیده که دارد که تماشا کنند  سایه دستے و عناسے ندید  پیره شدش دیده نا بودین  و دیده همان در طلب سلیمی است  ره بخرم داشت و لے در یافت  چهره بگویم که نقاشش کم است  ره که برد بر تر ازین کس علم</p>	<p>از چه درین باغچه چند و چون  بهر چه در شعله گاه شود  سه ز چه آغشته قیص و کمال  از چه دل جز عمر دیدار نوش  که رودش بر اثر سجده دست  بهر چه بر دل که برانگیخته  کرده ریک خشم تراوش گزین  گاه لب از لقمه کند خونچکان  گاه شود جلوه گر از طور ناز  که دهد از سستی و حدت سرور  حکمت این رنگ ز رهای نقر  شاید حالت که این رنگ بوست  باغ دے آلوده نیرنگ سنے  یرگ تلون بمیان هیچ نیست  باغ وصالش که تماشا کنند  از روش این راه نشانی ندید  و هم در آید که نشیند برین  سرکش دیده ما اعنی است  عقل که در وادی برهان شانت  رہبر ماراھ صوابش کم است  پای طلب سود در اول قدم</p>
<p>کو علم از سببے برتر زند</p>	<p>دست کسے حلقه برین در زند</p>



نفس و نگار نیست بخون جگر	معرفتش زینست بیرون در
--------------------------	-----------------------

هم بدرون نعمت دیدار جوست  
 دیده دے صورتے آئینہ وار  
 بادہ باندازنہ و جام نیست  
 حسن تاشاد تماشای اوست  
 حا طلبم نعمت و دارم سپاس  
 در تپ اسپد بسوزیم بہ  
 در بزیم لاف ادب چون زخم  
 در عدم آوازہ من سچ نیست  
 پر ز فردوس نویسم امید  
 شعلہ نبوشم بچشم گلستیل

طفل محبت کہ حرم نزا د اوست  
 حسن کہ صے را بود آئینہ وار  
 حوصلہ وصل و لا رام نیست  
 ناکہ و اندازہ دیدار دوست  
 کہ دل اندازہ نعمت شناس  
 شمع طلب بر نفس و ریم بہ  
 دست بدان طلب چون زخم  
 من کیم اندازہ من سچ نیست  
 گریبیاں آوردم زرد سفید  
 در کند از راه عتابم ذلیل

	عرفی اگر بیل اگر زاغ اوست نغمہ توحید زن باغ اوست	
	در توحید بار بتعالے گوید	✓

نقد و جود از تو و خاک از ہمہ  
 من کہ انا الحق زخم آنم توئے  
 زیور شبہ تو محالیت است  
 دیدہ عمل تو بکنہ تو باز  
 علم تو حیران تماشاے تو  
 عرفی از ان دیدہ نماند ہمہ  
 مے از اوصاف تو کوتاہ است

اے ہمہ عین تو د پاک از ہمہ  
 چشمہ ہستے و د عالم توئے  
 نغمہ طراز جبین و حد است  
 در بر ہستے تو ہستے مجاز  
 ذرات تو مفتون اثر ہائے تو  
 حسن تو در جلوہ فرو شے علم  
 صورت ز آوازہ جود تو مست

عبر و کافر بہم دوش سا	از تو بود روز و شب الفت گراے
-----------------------	------------------------------

قصر بہار از تو منبہرا ساس

شاہد باغ از تو معطر لباس

نیلے زلف از تو پذیر شکست  
 طبع تحمل ز تو آرام گیر  
 عقل بیازار تو کاسد متاع  
 طبع سوز از تو برد استعاش  
 زنگس شہلاست ز جام توست  
 مست بلا از تو گراید بخون  
 شاہد بر بیان ز تو بس رو سفید  
 کینہ بر سے را بطبع دادہ  
 سینہ حصارِ غمِ دل کردہ  
 رہبر کوے تو عبودیت است  
 بودے اگر بچو توئے در وجود  
 حسن عبودیت مشت خیال  
 یا قدرے مایہ از زندگی  
 وہ بر این طائفہ نامتسام  
 کون و مکان ملی کن دگذا حکم  
 انجی بانِ عالمہ است آسمان  
 زرد کن این زچمن تازہ را  
 ہفت تدر و از حیران بار دار  
 سنگ برین شیتہ سیالین  
 دشتہ بہرام بر آراز خلافت  
 انجمن مہر بر دبا از صبا

لعل لب را تو دہے رنگت  
 گوش تغافل ز تو رونق پذیر  
 عشق بزم تو پریشان سماع  
 سینہ شیون ز تو جوید خراش  
 طرف گلہ زان بر عونت شکست  
 رودے جیا از تو بود لالہ گون  
 کفر سیہ روز تو مست امید  
 خشک بے را بورع دادہ  
 مے کشدم درد و بجل کردہ  
 تاج صفات تو انوہیت است  
 پیش تو بردے بعبادت سجود  
 کس چہ شمار دہد زواجلال  
 یا مچشان چاشنہ بندگی  
 لطف حرمت و سیاست جام  
 باز بر اسباب عمل را بعلم  
 باز بصلبِ عشق کن نمان  
 سر و کون ہنگ شمش آوازہ را  
 مرغ اثر شان عدم آوازہ دار  
 شمع شفق ششعہ در آب زن  
 سینہ و شعور فلک بزرگاف  
 دست شفق نیز بشوے از حنا

آئینہ صبح سرور پریشام

دین قدح بشیر دنیا فلک زبام

تیسر فقا راز گمان ده کشاد

شمع مسیحا برود باو نہ  
 نقش نمود از ورق ظن بشو  
 برگ اجابت دعا داستان  
 جلوہ منے ز صور بار گیر  
 تا کند این ز منہ ہر شش  
 ستے و کیفیت ستے توئے  
 حسن تر ابر تو حلال است باز  
 در جسم راز تو محرم تو بس  
 اے ہم لب تشہ فرمان تو  
 شاد و شینان لبول تو نیم  
 ز ہر عزم و شدہ طربعت است  
 منت جاوید تو بر جان ما  
 سینہ عرفی حرم راز تو  
 سر ہم ازین زخم کہن دور باد  
 اے بگو آفرزش و آلودہ ما  
 رحمت تو کعبہ طاعت نواز  
 لطف تو دلال متاع گناہ  
 منقلم از عمل نامترا  
 تا ابد از مصیبت آرزم وہ  
 رستہ ما زینا شرمسار  
 گیرم ازین مصیبت بیجاہ

شعرا قلم کین بر تیغ باو

مہر فقا بر لب ایکبا دنہ  
 چہرہ روح از ورق تن بشوے  
 رانکہ گل راز حداد داستان  
 در رہ و حدت روش نار گیر  
 کاسے تو سزاوار ہستی و بس  
 ہستے دار زندہ بہستے توئے  
 ناز ترا ہم ز تو شاہد نیاز  
 جیوہ بخود کن کہ ترا ہم تو بس  
 برگ رضا بردہ زستان تو  
 نامزد و دوست بول تو نیم  
 ہر چہ دے مایہ صدمت است  
 نور تو در سینہ ایمان ما  
 لبک و لبش رنجے شہباز تو  
 در دیندہ پیرندہ ناسور باد  
 وے تو بہ غمخوارے و آسودہ ما  
 عفو تو مشاطہ عصیان طراز  
 حلم تو بنشادہ غضب راتاہ  
 کہ ہمہ شکست بیوشان ز ما  
 جو صلہ فنا میں این شرم وہ  
 بندگی از نسبت ما شرمسار  
 ہم گنہم نیست شرم ہم ثواب  
 بیکر بنا شرم تبر از دے تو

تو

تا کبک شایم لب خو آهش نشان	در کرمت میزندم بر دمان
<p>سیر نکودند از احسان تو          بر تر از آن سیر عنائم بده          گردم در دره تسلیم ریز          چون بچشم فہم علاءت بخش          راه تجلوت گم رازم بده          شیفۃ دست بردن آدم          دست بدست آویش در وجود          گوشه دستار رضائش بده          غش کند اندیشہ امید و بیم          مے جاوید بر آید ز ہوش          برگ و بر فر عمامے امید          بے اثر باد طلب موج زار          نازند نغمہ دور از اذب          خواہشم آموخته خون کتم          حرب ادب سوزنگو نیم بہ          بال و پر مرغ و عابستگم          مدد طلب میکنم و دل گرم دار          تخم تنناچہ نشایم ما          تا کند اندیشہ از بہر زیکت          بر اثر آن رودے اکنون قدم          او بکند بر چہ پسندیدہ است</p>	<p>چشم و دل گرسند چشمان تو          آنچه بان کے نغمہ آتم بده          صاف امیدم بلب بچم ریز          کام مرا شہد حیات بخش          شہر چہ بر نیل نیازم بده          در حرم عشق درون آدم          این گل پژمرده کہ در باغ جود          رائحہ عطر و فائش بده          ما بدمانے کہ رساتم نسیم          نشاہ تو حیدر آید بجوش          اے تو نوازندہ بدست نوید          بحر عطایے تو جواہر شمار          منع لبم کن ز سر و دطلب          تا طلبم و اے کہ دل خون کتم          از نفس این نیز لبو نیم بہ          طرہ خواہش بر رضائش کن          عرفے ازین نغمہ زنی شرم دار          مصلحت کار چہ دانیم ما          آدمی بیخ ترا بیخ نیست          دیدے اگر مصلحتی در عدم          مصلحت ما در گے دیدہ است</p>
مئے این بندگے آزاد دست	شاوم از دگر غم و دگر شاد دست

ایضا

اسے طلب چشمہ اسید ما  
گنج طلب زیر قدم سوده اکم  
بہنفس چشم کشا و طلب  
نیست آذرب روی از قطن  
ما عدم وذات تو عین وجود  
از عدم آرایش ما کرده  
سود و زبان زمین گم آن گم  
نے بہ ازین نعمت آئین بود  
گر چه بزرگم ز کسب عدم  
نسبت این گنج بکاری تراست  
منت این گنج بہ تعمیر است  
گر حرفے از تو بود نور یاب  
این گم از نور عطا بر فروز  
برگ و در باغ فتوح بدہ  
ضعف چه ضعفی کہ ز چشم زار  
گر بضمیرم ندانند لیشہ پاکے  
در بشار و قدے در دلم  
شمع جهان چون بدل آرم بر دلم  
چون بضمیرم سپرد مرغ راز  
مرغ سکون رم کند از دام من  
جلوہ بمعراج معانے کنم  
طائر معنی کند از باغ جان

ذوق فروش عجم جاوید ما  
وز طلب گنج نیا سوده ایلم  
ہم طلبم غالیہ ساز ادب  
ورنہ کہ گواند ستورہ باقطن  
دست عدم کے در ہستے گشود  
گوہرے از بیچ بر آورده  
داسے برین دانہ کہ بیچ ہر است  
نعمت زنی یا اس بر دین بود  
نسبت گنج از سے نیست کم  
در عجم آرایش این گوہر است  
زیب وہ این گم کے ہاست  
خندہ ز نند بر گم آفتاب  
برقع مستورہ نسبت بر دز  
ضعف تن و قوت روح بدہ  
سایہ سیمرخ کسم آشکار  
باز گمرا ایم بچنبد ز جاے  
گر دد از ان تحت ثری منزلم  
از ہمہ سونوروے اقتد بر دین  
از طیار الخ نتوان داشت باز  
شہر چرب میل شود کام من  
درازنے چرب و زبانی کنم  
بر سر مجنون دلم آشیان

<p>پرسه مویم چستان شود  سکه سیمیش برافروز باز  اسم تو بر لوط سیمای ما  داین تراز باغ تو بل زندگی  هر دو جهان از نفس بود دست  هست گلوگیر همه دوستان  حوصله سخنان ترا این بس است  نغمه شایسته نریزد برون  تا یکشایم بودای تو بال  نغمه سکنات کشاید لبم  ز فرقه سنج لب شایسته  کشکش دیوانه و باز دار  وز عدم آید جهان بگذرد  نور شهادت بده این دورا  برگ ره از حرمین محمد بده</p>	<p>وصل تو ام ره زن ایمان شود  این زرا ندوده بین در گداز  تا نگر چشم تماشای ما  از تفرات تو محمد یکے ست  اندکے انا گل مقصود دست  اندکے از سیوہ این بوستان  حوصلہ بالذات دنار بس است  دای کہ در باغ تو این مرغ دون  گوید جیر نیلے یہ گلزار حال  سیدہ راز شود نشسر بم  باز شود نفس زبان بستگ  رحمت خود پر دل عرفی گمار  شام اجل کہ زور جان بگذرد  از نقش دور کن بود را  فرده گلزار محفلد بده</p>
<p>در لغت آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم</p>	
<p>زدیدر گنج برانج گهر  بود محمد گمراہ حسین  تا گروے فگند بر کنار  سوی قدم کے بساع آمدی  در رقم دائرہ هست و بود</p>	<p>بوسہ اول کہ کلید اثر  در گمرافتانے گنج آفرین  گشت محیط از لے موج دار  گرد و ریش خمیہ بی اصل زوی  چون قلم صنع محرک نمود</p>
<p>باز بوسے دائرہ را باز گشت</p>	<p>دائرہ نقطہ آواز گشت</p>

بود ز پستان عدم شیر نوش	دایه او شاد هستی فردش
<p>جنش حمدش زید الله بود      وانچه ابد تو شسته حمدی است      کنت بنسیا کنش مهرب      بهم غم دهم شادی از او سر بلند      از لب اندوه تبسم فروش      آب تیغ از چشمه دل یافت      لطف ازل مائده خوان او      حمد ازل راه گره پی کشاد      روشنی دیده علم و عمل      شعله مهرش دل خود ساخته      رحمت او بال کشتای اهل      نامه آزادی اهل گناه      لاله آرزوش از او آبناک      جامه لولاک بد رنگ و ریز      گیسوش آرایش جلالین      سیج شانه گس شده او      کوثر تنیم بدریوزه اش      خاک درفش کت سنا جاست عشق      صیقل او جلوه هر آئینه دوست      گریه او شبنم باغ اثر      حیرت او زیور دیدار دوست</p>	<p>کز پی آرایش او در وجود      انچه ازل گوشه مهدی است      آنکه بنفش آمد و بر بان طلب      صورت او خرم و مخته ترند      سینه در داز نفسین است جوش      روی دل از شربت جان تافته      چو بدریوزه احسان او      مستکلف زادی اتحاد      گوهر گنجینه صنع ازل      شمع مروت زوای افروخته      در چین روضه لطف ازل      صید زبون دای ازان دامگاه      سنبل بختایش از تاناک      زونج شرع گرانایه طرز      سینه او عینک عین یقین      نور و نیا از نفس حمد او      چشمه حیوان نمی از کوزه اش      حسن دی آرایش بر آت عشق      دوستیش دل طلب سینه دوست      خنده او در هم داغ بگر      علم و سز اندازه آثار دوست</p>
سایه تخت الشریش تاج عرش	رفعت او عالم معراج فرش

فصل بهار ادب از باغ ادب است	لذت ناموس محل از داغ ادب است
<p>طاعت او سلسله تاب ادب  لیک ادب شده نورادین است  ساخت عفا حاتم حکم و عمل  جمله بر بخورد لایق بر نشاند  زان لب موشی هارنی سنج بود  این بسزایم در ترازیب درین  زو علم دعوی پروانگی  گفت که ای بے ادب کجاست  سایه که پروانیش گرد و خست  سایه نوزست ولی نور ز راه  نور درین سایه تنی مایه است  انچه نه واجب بجهد از کند  امر قصایل برست دی است  مکن واجب نشانی ز بهر  در از لیت متمیز شود  ور پر دوست ادب سینه پوش  باشش ملو ز چرب سیریل  عنه شمر یعنی عرت حرام  کز قدش یوسل ادب در بود  بانگ همیندر که درون تر خرام  سج مهابار دلیریت نیست</p>	<p>رومی و فنوشته باب ادب  ازارنی شوق دی آبتن است  چون اثر لطفت حکیم ازل  داروی هر درد که خواند فشانند  حقه همچون ادب رنج بود  در بر این شمع شبستان عین  روح اینن یا همه فرزانه  راکشایند عیب و پست  شمع دصانش نتوان بر فروخت  ظل آبی است ولی ظل زدای  سایه آن نور که ب سایه است  گر بکشاید عدم حیدر بند  مایه نقد بر بدست وی است  در سیر و نقص عدم از عدم  چون نظر عقل تمیز شود  ضدیت جلالت زده بطن گوشت  تکیه گش باش وحی جلیل  توسن لب عرش بران زیر کام  محرم آن یروه مستور بود  لیک یرویدر دخی آن مقام  عربی از ان تر مر سیریت</p>
بنی ادب چون تو بجا مباد	تعت سراسر از لیت کم مباد



ایوان جبگز زمزمہ زاتا ازہ کن  
بے ادبے را فلک آوازه کن

وصف شبی کن که کند منظر آید  
بر درستی هر بے تاج بر  
تا دل اندیشه گدازی کند  
بهر خدا گشتن او آفتاب  
تاج سراز منته معراج بر  
نامه معراج طراز کے کنیم

وصف معراج گوید

ساخته اندوه بنور عطا  
مشرده فشانند روح الامین  
کوس پشارت بلب بام بر  
نرم بیالین دی اندر شتاب  
جان نکتے گری بیداریش  
د منبدم آہستہ بران باغ جان  
کز اثر بوسے کفایت پوست  
چون دشرہ را نیم کشادی وید  
عرض سلامی بدہ اما زد دست  
بلبل وحی بتسرم در اسے  
بر سر ہر قرہ کہ تا زمر سخن  
رانگہ ازین شمیمہ عثمان باکش  
بالفس گرم بجوش و بگوے  
امر جنین ست ز جان آفرین  
پس ز تو این ز زمزمہ چون ہر ز بند  
پیش بر این مرکب گردان شتاب

خلوتیان جسم کبریا  
کای تو بشارت بر سلطان دین  
مشرده با ریش آرا مہ بر  
تا نرند تا کہ از آغوش خواب  
لب یکشای بہ طلبگاریش  
واسن امید بران بر نشان  
خود یکشاید مشرکہ خواب دست  
دیدہ او عرض سواد می دہد  
زانکہ سلامی چو تویی تنگ دست  
بر جنبش ہر چه توان می سر اسے  
پیش رود نقت سر اسے مین  
ریخت با را مگہ راز کش  
خیز کہ ایزد کندت حبش جوے  
کز قدش عرش شود بو حسین  
خیز و دوا سن بیان بر ز بند  
ترک ادب کردہ بگیرش کاب

فانشید بر دوش بیا در عثمان  
بازہان از جلو اش تا توان

<p>روح امین برگ بشارت گرفت</p>	<p>بال بهم بر زد و در خصمت گرفت</p>
<p>کرد دداع فلک لا جور د سایه طوبی طلبید از بهشت و آنکه ازین غالیه گون تار و پود زان لبط ازید شب بهترین تا نکشد دیده آلوده باز لیک ز کامش چو بود بوسه گیر بس که بزینت گرایش دل ربه نوری ازان هیچ چنین برگرفت چون پیش آراست تهر برگ ساز و ادب پنجا را اشارت عنان غاریش ز فرسوده آن تذرد خانه فروشانه بر نفس شتافت توسن کر سکه کسل عرش ساق چون نفس اهل درون گرم رود گرم روشن تر ز دجای مسیح بکنفس اندیشه معرفت نشان گر چه مزاجیش بود معنوی گر بوسه افتد زلفش در گذار کرد لبالب چو شد آرام یاب تارود آسوده تر اندر بهوا عازیه نسبت در یاسه جود</p>	<p>قاعده مژده بری پیشه کرد مردمک دیده بجوران از پشت باقت سیکه نقر هر میر کبود برشته افگند بروی زمین بهره نمگیر در تماشای راز برقع دی کرد و ازان خویش تری دست یا آرایش دیگر گشود سنبل شب در چنین تر گرفت بر سر بالین و سه آمد فراز گشت بران باغ تر تم نشان رقص در آموخت بان تازه سرو آستین افشان بر قوس شتافت نام و سه از عالم بالا برات آهوسه در همش سگ دنیا لود نرم عنان تر ز کلام فصیح گروای از جمل شود همدمان بت کند از علت چابک روی قوت شود و رسم بویخ در وار واسن آرام چو رشک از شباب نایفک بود سر اسر حنلا چشمه نور از دل ظلمت ر بود</p>
<p>زیر قدم عزت معراج فرس</p>	<p>از در این صومعه نا ادا شارس</p>

حشر غزیت به قنار دردمید  
 بر دو بیدان فلک ترکتاز  
 زو لعل گاه عطار و قدم  
 زهیره را مشک حور سے نثار  
 کرد بیدان چهارم شباب  
 حکم دے از بہر دل کج نهاد  
 مشرقی آوازہ وصلش بے  
 جعد مضہر بزحل بر فشانند  
 بر قدمش تا نہیں آسمان  
 زان جل حربے متعاش یافت  
 نور بدون آمدہ از رو بال  
 بہر جو درہ او تو مان  
 چون سلطان بوسہ ز پایش بود  
 چون اسد آن شیر زبان را بدید  
 سایہ آن جعد کہ دل سے فشانند  
 سایہ گلش جو بیسزان قتاد  
 نیش ستم درد دل عقب شکست  
 ناکش از قوش چنان نیز جست  
 بس کہ تبخیل منہ میں میجانند  
 حوت از ان چشمہ نم آورده شد  
 از نہیں منظرہ چون برگذشت  
 بہر کہ ہونج بریش خاص بود  
 گر قدم با قدم ریش رفت

در ششہ بہر جاز گسر در کشید  
 بست بتوسن ز قمر طبل بانہ  
 باز ترا شید ز جورش قلم  
 از نفسش بود بر آتش نهاد  
 ہر مسیحا بسیر اقباب  
 دشتہ بہرام بہر اب داد  
 گر دروایے بصللا بر رفت  
 گوہر دے در حہ عنبر نشانند  
 ثابت و سیارہ دیوار ہر نشان  
 یار مہ او بچہ اگر شافت  
 رفت بقربان کہ عید وصال  
 مددش از ہر سہوشد بیان  
 چشمہ حیوان ز سر اش کشود  
 دست بدندان تخیر گزید  
 در حین سنبہ سنبہ نشانند  
 در سفر تحت قریٰ رو نہاد  
 ہر اثرش را ہنچوست بہت  
 کہ جگر جعدے بک نیز جست  
 شربتے از داو بنوشیدہ رانند  
 دزدالم کشنگی آسودہ شد  
 بار کہ عرش پر از فرہ گفت  
 در رہ آن مرحلہ رفاص بود  
 تا بدر عرش چنین پیش رفت

<p>بر اثر روح سبکتاز گشت</p>	<p>مرغ تنش عاشق پرواز گشت</p>
<p>خو طه ز زنان عرش بدریای باد          ز انسوی هستی در برون از علم          وز قدم نورد لب سایه دور          هستی خود همیشه در اول قدم          شکر بازار جهت بست گشت          مرغ تنش نیز طپیدن گرفت          کاسه گهر گنج ای که در آ          عزم درون کرد و او پیش پیش          شکسته قدمها بگلاب حیا          رفت با بقرگان زورش کرد جان          کام ادب در حرم شاه مند          کرد و سلاحه زاد بترتر          تا بر مسندش از شرم رفت          عزت آن بست بان فروده عمد          هر سر مودیده نکشود نه          یافت ز رویت چمن دیده خواب          زان تماشا نتوان مغر دید          لیک سراپا تماشاگر سے          نوشی از ان لب همه زیباشنید          داشت بیا و آنکه از ان سوی آد          آن که پروا متدی سے حرام</p>	<p>سدره سرا سیمز غوفای او          مانند برو به مسافت قدم          نیستی دستی از ان نامه دور          سودوزیان مانده بطاق عدم          از پی نابود مکان مست گشت          پای طبیعت ره واسن گرفت          از حرم این روزه آمدند          آن بردش مرهم و لیمای پیش          رعشه بر اندام ز کاسه حیا          رفت و بسوسید لب آستان          برگ زودش ز انسوی درگاه ماند          با نفس از دلی خود گرم تر          بنده نوازانه جوایش گشت          عجز نشان رفت بنزدیک هر          چهره بان زرد و تا سود نه          لیک چو در وصل ننگد حجاب          لیلے خود دید و بسے نغز دید          دید نه از چشم تماشا بر سے          صاف شراب از لی واکشید          با همه هستی ز حی لطف دوست          آن که بود امتشن اما بنام</p>
<p>مرغ شفا عمت بخروش آمدش</p>	<p>مرحمت عام بخوش آمدش</p>

لب چو اثر غوطه تر نان در دعا	دل چو ادب دست نشان حیا
<p>برگ اجابت ز لبش درند بود          ذیل گنہ پاک شد از گرو ما          لیک همان گوش بفرسوده کرد          بس تو آہستہ بگویم بیا          ہرزہ در انست و گر پیشہ ام          گرم عنانے تو بس در مجاز          خلوت یزدان طلبے کنے کند          باتگ برون زن کراویں گشت          پای تو بس نازک والماسش          مرتبہ خاکے ازین پیش نیست          بوسہ ہر ہے کہ وہ شرم دار          اے قدم طبع بلغیرین آئے          شد گہر افشان و اجازت گرفت          چون بجرم رفت چنان باگشت          گرم ترک یافت بوقت دلخ          مستکف بوسہ فشانے کے براہ          بوسہ ہر گام برا فشانہ بود          زان طلب دست ر بوشش          تشنہ پرواز بود مرغ او          عوش در آند درش سر زودہ          بس کہ سبک را ہرہ بارانم گاہ</p>	<p>ہر صغنی کز طلبش رو نمود          مرہی آوردن را اور و ما          معصیت اما ہنمہ آسودہ کرد          ز فرمہ انجن کبیر یا          وہ کہ سر اسیمہ شد اندیشہ ام          عرفی ازان ذرہ بیا بر متاز          طبع پسے بے ادبے کنے کند          بے ادبے را گہر افروز گشت          اسے سخن گام زن اوج عوش          باز پس اما قدمت ریش نیست          درخور اندازہ عنان نرم دار          مصالحتے نیست کہ مانے بجائے          چون شدہ دین مخد خلوت گرفت          روبرہ آورد و بکناز گشت          بستر خود چون تہمت از سماع          ہر قدمے تا در آرا گاہ          روح امین نیز کہ و ابانہ بود          بوسہ ہر آشفتمہ ازین تیرہ قرش          گر نہ بان رو صفا دین طرفہ جو          دامن خلوت تمیان برزودہ          استین افشانہ برین دار گاہ</p>
بود برج حرکت آستین	در دم آسایش روح الایمن

مانده نشان قدم ایک بسین	عسری اگرست براقبت بزین
-------------------------	------------------------

گرم عنان شود و سہ میدان تباہ درد سے خود تمنا بھیر	بر اثر رہ و معراج راز گر تمنا سے آغا بھیر
--	--

ایضاً

<p>نغمہ زنی را گھر اندر دوز شو          ز فرسہ لغت نشہ آغاز کن          جو ہر بیان را بکنہ جو ہرے          بردہ ز بس رنج کشی آب درد          جوہر آئینہ موملے نمائے          گوہر او آفت سنگ آشنا          آن خزت و گوہر زردیر او          دانکہ از دیدہ کند چہ سائے          دین ز چہ در آن گہر آویختن          زانکہ بکل مے کندش از کرم          جوہر او را بدو عالم خود          بشکن دازوے تیا جوہرے          گوہر صورت برد سنگ آفت          آن بتان این بفتان و دباش          درج درش نسبت تانوس یافت          جاسے گہر ترہ مر جان دسید          روختہ کیے در شہ طور داشت</p>	<p>اے نفس طبع ادب سوز شو          نغمہ روح اللہیت ساز کن          صدر نشین نشہ پیغمبرے          صیرفے گوہر را بابا درد          گوہر بچینہ منے کشای          جوہر او سینہ سنگ آشنا          گر چہ شد آن ترک ستم خیزاد          تاش بسایم بہ لکد زیر باے          آن ز چہ از خون گہر رنجتن          بلکہ بسایم نہ بیجام ستم          گوہر خود را بشکست از مود          یعنی اگر سست تما گوہرے          جوہر منے بدل سنگ رنجت          یعنی از ان سحر ازین سحر اش          چون خرفش غو گہر بس یافت          زانکہ ز درخش جو گہر پاکشید          در آن سحر ترہ از نور داشت</p>
--	---

بس کہ بر او نشانہ نموش سزا	گنج معانی بہ تناسے خدا
----------------------------	------------------------

سنگ طلب کرد که باروی زرد  
گوهر خود بشکند از تاب درد

گوهر او سنگ طلب می کند  
لعل چون جگر آشفته گشت  
فتنه بشت از در کفون خویش  
سنگ لبصا دی گوهر گماشت  
برگوش سنگ نهد بیست  
کذت وینت بیزار هر شکست  
ز فرزند هسته از دس بر آرد

سنگ مگر ترک او می کند  
تا که دسسته از رشته گشت  
تا که زین تشنه بسی خون خویش  
چونکه ز جوشیدن خون رنج داشت  
چون که ز هر زخم بر دل زده  
عزنی اگر گوهر پاکست هست  
گوهر از دلشکن و عزت شمار

ایضا

شرع گس زان طبیعت ذ تو  
رنج محبت بتو دل زنده است  
عصمت ماسایه ناموس تو  
تشنگیست چون نفسم آبدار  
نوح شیم کند از خاک دیر  
روح تبسم نشناسد لبست  
کز دزه شهید تو آگاه نیست  
باز چشم تلخی لب را نبات  
از نفس مرگ میجا دهد  
شعله بجز طومر باید مگس  
واغ طفیل تو بجانش دهد  
جز به تمنای تو در بسته اند  
جلوه شمشاد روان تو دید

سے ز تو آرایش عصمت ز تو  
حسن نبوت ز تو زیننده است  
تا صیغه فقر زمین بوس تو  
مرحمت چون گنهم بی شمار  
گر نه هدایت ز تو آیت بسیر  
چون طرب راه نبرد مشرب  
خیزد مگر سوی تو آتش راه نیست  
لب بکشا تا بر آب حیات  
گر لبست انسون بداد او دهد  
وز بگس گرم برانی نفس  
هر چه سوس نیست غناش دهد  
ز یور نیست ز تو بر بسته اند  
باد سلیمان جو بیاعت ز دید

چهره بجاروب کشته برگذاشت

گوخته اورنگ سلیمان گذاشت

باو سچ از چنبت برده طیب	باغ ترا روح امین عند لیب
-------------------------	--------------------------

<p>تا بشتابد بر نیم گمت          آب من از بحر تو آشوب هر          منتقل از اهل درون مانده ایم          یا بدرون راه دهم و پذیر          تا همه از دیده طبعم سرد          تا برم از گوهرت تو نام          دعوی چندین کسی میکند          تشنه زینت گری آرای تست          باغ تو از فیض تو معمور باد          ریزه گنجینه بعرفه نشان          لطف تو دانسته اختیار گنج</p>	<p>آب میجا شده خاک رسبت          بالش من بے تو دلا شوب و هر          از حرم راز برون مانده ایم          یا بکشا در همه را دستگیر          لغت تو از آینه افروز رنگ بر          من کیم دو جوهر طبعم کدر ام          شوق من این بی ادبی میکند          عقل که باغ صفت آرای تست          فیض تو را نایب جز دور باد          ای که دهم گنج عطار انگان          در گمش دست سزاوار گنج</p>
---	--

ایضا

<p>شاهد مستی بجماری نشست          ناله محفل بسماج آمده          جمله خرابیم به تعمیر خبیر          گوهر ایمان شکند سنگ ما          رو بگردم گاه عدم کرده اند          توشه نبرد یکم محفل فرست          بر اثر شاهد ایمان رویم          مایه در گوهر ایمان و دین          بهره این قافله یکم فرست</p>	<p>اسے نگران خفته ہشیار مست          نقص کنان بہر دواع آمده          خیزد و درویش عثمان گیر خبیر          شرم سلامت برد از سنگ ما          بود ازین صدمہ دم کرده اند          شرح بہ ہمانگے دل فرست          نا بوجود آستین افشان رویم          تا کہ شوے راہ زنان در کین          غیر کہ ما را سز این گرد نیست</p>
--	---

جنس خرابی بجمارت بریم	جملہ متاع از سپہے فارت بریم
-----------------------	-----------------------------



اے تو عمارت گرسٹے خراب  
وے ز تو قارون زمین گنج یاب

مجلس مایترہ ترست از دماغ  
سرخ تو آسوده درین دام چند  
این قمر از بہر چین بر ج نیت  
گر یہ صدف مخزن ہر گوشت  
حجرہ پرواز یہ محل نشین  
محل آرام بجما رہ بند  
بس کہ برہ شمع و عا سو ختم  
بس کہ کفر بادست گریناک  
چشم من و چشمہ حیوان کیست  
صبح کیاست نقش در گلوت  
بس کہ سکتے بگلوش نفس  
تایکے از منبر ظلمت نصیب  
خیز ترنم بہ پیش در شکن  
صومعہ آراستہ انداز یا  
شرع ترا جملہ در آرائش اند  
بس کہ در آفرود برگ و ساز  
بس کہ ستم دیدہ ز تزد ویریاں  
گر چہ ازین فالغہ پیمان بہ است  
خیز و براقلن ز جینش نقاب  
این زربغیش کہ برد نامتست  
بر لب وے تازہ کن این نام را

نیت بگنجینہ روا سچراغ  
رخ نعت برے آرام چند  
دین گہ آرائش این درج نیت  
گو ہرے را صدفی در خورست  
خیز و بیا و جسم دل نشین  
ز بور این فترہ برا کوازہ بند  
گوشتہ ر محل نہیںا سو ختم  
بے تو کشم جرعہ روحی فداک  
آب من و خون شہیدان کیست  
وز لب فرمان تو در جنت جوت  
مرغ وے آزاد نامے از نفس  
نغمہ نژد ویر بر آرد و خطیب  
در نقست موج بلوثر بزین  
شرع نوشت این تہا شایا  
در صدوز نیت و آرائش اند  
گر بنایم بشناسیش باز  
در شدہ چون سایہ تو دریاں  
شرع تو چون تیغ تو عیان بہ است  
تا بقاسم شب از آفتاب  
دست بدست آمدش سگشت  
سکہ تو زن زہر اسلام را

دار وے بیدر وے دلہا تو ہنہے

ماہم ر بخور و سیا تو کئے

بل ز تو آهنگ دعا هم بس است	نیم دعا پر دو عالم بس است
----------------------------	---------------------------

کاین حسن و خاشاک نبود از روح  
 کز ره پارفته شود معصیت  
 بر نفست روح اجابت خداست  
 سهل بود بر چو تو ابر بهار  
 ریش نیسان عطا بر گیر  
 رنگ خزان بوی بهارش زنت  
 سود در یانش که بر تو هم کراست  
 چون تو شفیع چه غم آلوده ام  
 راحت بخیر تو دور پیش است  
 ذره بیالی که پر د آفتاب  
 مرهم ناسور نوازش بد

یا نفس نائب طوفان نوح  
 یا نفس مستی مرحت  
 دست بر آور که محل دعاست  
 شستن آرایش مست عبار  
 زمین چین کم بر نقصان پذیر  
 برگ گل و کشتن خارش زنت  
 حاصل این باغ مسلم کراست  
 گر چه همه معصیت آلوده ایم  
 همت عرفی که هم اندیش است  
 ما چه یه تاب که ما نذر آب  
 ره بشفا خانه زارش بد

ایضا

کامه اینک بچمن نغمه ساز  
 ز حرمت تازه برو جیده ام  
 رنگ نوای میدم آفتاب را  
 غل نشه از پرده بردن می کشم  
 تا بکس این نغمه زخم در لباس  
 دین سخن از صدق تکی مایه است  
 سایه او دیده بے دیده در  
 آبدی از چشمه نورانی است

بلبل طبع و هداین مرده یاز  
 در حسن نغمت تو گل دیده ام  
 می شمرم نغمه مستانه را  
 پرده ز اسرار درون می کشم  
 میکنم این دعوی عالی اساکر  
 جمله بر آنند که بے سایه است  
 سایه درش چون نگر بے بصر  
 سایه این ذات نه ظلمانی است

سایه ما این عرفی دو دستانم	نور بوسایه ماه تمام
----------------------------	---------------------

سایه صورت طلب از آب گل

نور درین سایه بسوز و نقاب  
 سایه او اصل وجود همه  
 داد بود سایه بکس وجود  
 گشت تناسل زش خوشه کرد  
 در نفس چشمه طوفان کشاد  
 جنبش حرف از قلم قلمه  
 بود تا شائے گلهای باز  
 لاله فروش چمنش داغ بود  
 جام علم کرد بقا نوس حسن  
 زهر نلامت به زلیخا چنان  
 داشت بر آه ظلماتش پیرایع  
 عمر ابد خست بکوشش کشمید  
 گوهرش افشانند بریای نور  
 حامله گوهر از ان سایه بود  
 با گهر ذات نمود آشنای  
 بر زبر باد هوا بر نساد  
 صحوه و شبها ز بهر آواز کرد  
 روح امینش گل قطرات کشود  
 چشمه حیوان ز لبش می چکید  
 سایه تو مطلع انوار دوست  
 در صفت فاتحه مخبرات

سایه او صیقل آفتاب  
 نور و آرایش بود همه  
 سایه او بود که در مایه بود  
 میله نه آورده بهر گوشه کرد  
 سایه او بود که از ان بحر زاد  
 لوح وجود از رقم قلمه  
 سایه او بود که در باغ ناز  
 آتش نرود بزر باغ بود  
 سایه او بود که رو کوس حسن  
 در شمشع غم در فل یعقوب راند  
 سایه او بود که نور سراج  
 آب لب چشمه حیوان بکید  
 سایه او بود که از حیب طور  
 هر صدف سینه که بی مایه بود  
 دولت ما بین که صدفهای ما  
 سایه او بود که اورنگ داد  
 ز فرقه معدت آواز کرد  
 سایه او بود که در باغ جود  
 با و بهشت از نقشش می وزید  
 اے گهرت مخزن اسرار دوست  
 سایه ذات تو مقدم بذات

مخبره صفت اسکے توئے

جو سر آئینه شاپے توئی

۱۰۱

پایه ایوان تو سراج طور / سایه تو گوهر دریا کے نور

<p>آدم و آن چرخ که پیش برند  هر یکے افزایدش آرایش  تا د عمارت شود این ده تمام  بود تو مقصود وجود دست و بس  گفت توئی وان همه باه تواند  هر سخنی که لب این زانده اند  گر نبود حسرت تو بر تا حس  گر نه نسیم تو بر آدم وزد  گر نه ز مسگر تو زد دل زند  گر نه خلیل از تو پذیرد فراع  گر نه در لب یوسف نفس  گر نه ز دست تو گشت خضر جام  گر نه لب فیض به نیما دهد  گر نه ز دیوان تو یابد نشان  گر نه قشانی بلیس سازد برگ  اسی همه از فیض تو آراسته  من که بکنج حساب عدم  ز زمزمه لغت تو سنجم بدم  داغ در دلم ز گل باغ نکست  بوی از ان گل بدماغ رسان  عرفی اگر شایسته اگر ممکن</p>	<p>شهر ترا جمله عمارت گریز  روید از دهر عشق آلاش  دیوه کنی در وی و تبه و حرام  بجز تو همه گفت و شنود است  چشم توئی جمله نگاه تواند  تازه پیاسی ز تو بر خوانده اند  جمله بشویند بخون جام  در چین رفته لب غم گز  از رخ کجا شیبه با حل زند  نقشت آتش کده یابد داغ  تیز بخوشد به پناش گس  ز بهر آه آب حیاتش بکام  نیم زبانی که بوسه دهد  مور آتجا بد ز سلیمان عنان  از دم علی با بچکد ز هر مرگ  دست بدانان تو بر خاسته  نیستم از فیض تو نو میدهم  هست که اربلیل باغ نشت  مرهم من تا زگی داغ نشت  مرهم تو فلق بداع غم رسان  گر قفل آراسته در چین</p>
--	---

نفسه طرازنده این باغ باش / تشنه ناسوری این داغ باش

## ایضاً

<p>         نژدہ دو چشم تماشا پرست          تا بنگارم بویے اسماے دین          لیک باندا زہ دین سے کسم          مست ہمہ عشوہ گرد و لسان          جملہ فرہشتہ حسین رانقاب          کار و دایتک ہمہ را در میان          مرہمہ را سوختہ شرم آورد          ہد نشین حرم لیلے مست          چشمہ معنی ہمہ در جام اوست          رشتہ خویش بنفس مینرغم          چہرہ ہرزشت پذیر و نقاب          در دل خود ناخن افکنده ام          این نفس مست فشانہ بہ گل          سچ دلی معرفت اندیش نیست          لیک بالماس نیار و ستیز          سایہ نشین غم دل بودہ است          یاد ہوا با نفس بر سچ          یاد ہمیش بیہوم اندرست          شاہد اگر زادہ میجامد است          زادہ این طبع زبون ال انیت          با غم مولیش نسب میرود       </p>	<p>         آدم آئینہ معنی بدست          از گھر شرع تراشم نگین          طرح صحتخانہ چین کے کسم          در حرم شرم لیسے شاپان          لیک ز بیم نظر آنا صواب          نژدہ ز طبع ہمہ تماشا میان          یاد نقاب از دم گرم آورد          شاہد طبع کہ ہمہ معنی است          قطرہ خونم کہ سخن نام اوست          تیشترے بر رگ دل مینرغم          ناگر از جھلیش را سے صواب          من کہ با سودگے از زندہ ام          حیف کہ نختے کہ تراشم ز دل          سچ درون اگر ازین نشین نیست          تیغ کلام ز اثر مست تیز          تیغ من الماس بلب سودہ است          اگر نفس دل گردا زوی مرغ          آب حیاتش بلب نشترست          طبع مرا مجزہ مریم است          این شمر تازہ بہر فصل انیت          گر کہ سے اصلے طلب میرود       </p>
<p>از اثر اگر سے دل در تب است</p>	<p>گر پسیب آدم و نوشین لب است</p>

یوسف سن کادہ در جلوہ چست

دامن آلودہ بچوش بین  
 ز نفس گرم گے میگر و  
 گرتہ نیدیرے دم پڑ مردہ  
 من کہ سخن مست خراب نیست  
 گر نہ بچو کم رود آب سخن  
 اے زدم کینہ معنی بچوش  
 در چین زمزمہ دل کا شتم  
 گر چه اثر کردہ نفس متیر  
 بشنو و منکر کہ من آلودہ ام  
 قبلہ تاهست ز طاعت برے  
 مرغ خوش الحان کہ نداند مقام  
 سوزن عیسیٰ ہمہ بندو گرہ  
 آنکہ نیاید رہ و گوید بیک  
 زمزمہ من کہ کم از صورت نیست  
 آئینہ ہر عیب ہویدا کند  
 سر بہ دید نور تاشا بتو  
 بیک بعداً نروم و اثر گون  
 راہ نمای کہ برون از رہ است  
 آنکہ رہ کعبہ متاید بگور  
 گر چه قدم سودہ درہ تافتہ  
 اقتان و خیزان نشان میرسم

اے کہ زانڈیشہ سبکو ترے

پیر سن از گریہ یعقوب شست

عصمتی از حسن فروزش بین  
 زمزمہ از نفسے شنو  
 زندہ برونی در رون مردہ  
 باغ نفس تشنہ آب نیست  
 در چینم تشنہ بید و سخن  
 مرغ معانی ز لبم در خروش  
 وز غمزش عالمے اپنا شتم  
 شغلہ تذبذب تجیس سے زلم  
 نیشترے بہر دل آسودہ ام  
 بیک سوے کعبہ کند رہیں  
 نغمہ او کس شمار و خدام  
 بیک دمش ہر ہم تاسورہ  
 شاید اگر باش بر آید بیک  
 گر بسا عشق نروم دور نیست  
 بیک تیار د کہ تاشا کند  
 دیدہ بخود ساخت محلا بتو  
 رفزے ازین بر تو نشان کنون  
 پاس کم ست از زہرہ اگر است  
 دیدہ ہمانا کہ نہ بندو بزور  
 باطنم از کعبہ نشان یافتہ  
 گر وہدم عمر انان میرسم

بر قدم خویش چرا شترے

<p>راہ حرم گیر و سبکتاز باش</p>	<p>ہر قدم محرم صدر از باش</p>
<p>گر زوم من تو عنان نرم دار اسی رنگ جان بردم شیر تیز</p>	<p>نے ز من از راہ روان شرم دار طبل عدم ز زمزمہ برداشت خیز</p>
<p>عرفی ازین شاہ مشائے بیار تا بکشد اہل شعور اعتبار</p>	
<p>مثال</p>	
<p>ہر کس ازین زمزمہ سجد گہر ہر چہ درین دائرہ جنبش ناست حاملہ لطفہ زیب تو ام فتنہ ویرانے آبادیم گاہ وہم جلوہ بفرش زرت کہ نفس اہل رشادت کنم گاہ بچشم آدمش عطر باغ کہ کنم آوازہ امب ساز نالہ نوساز نظم کنسم خندہ فروشم بفریب البت صبح جبین آورم و شام زلفت صافے لذت بہ تکلم وہم عشوہ بگویم کہ عروسی کند تا بتماشائے قریب و فزون نیست فریبندہ ترا ز من کسی</p>	<p>کاسے ادب آموختہ ماہ دہر شعبدہ پیروہ دستان ماست آئینہ باغ فریب تو ام رہبر غم راہ زن شادیم گاہ ز عاشاک وہم بستر است کہ گس شہد قصادت کنم کہ فلک ہم بوسے سمش درد باغ گاہ شوم نغمہ حیران نواز فتنہ عیان تاب ترحم کنم گر یہ نشا تم بکین شبت در تب لرزہ افکن اندام زلفت مغز حلاوت بہ تبسم وہم غزہ لب عہدہ بوشی کند نور دل از دیدہ ترا و برون عمر بیاز یکجہ بد ز دم بسے</p>
<p>اے زول اہل فنا سادہ تر</p>	<p>ذرعلم عقل من آفتارہ تر</p>

نورس با زیچ چسب کهن  
فاخته عشوه این سردین

ایضا

<p>یا بلش این زهر دز مینخی مریخ خیز و بشو چشمه تسلیم هست مرهم این داغ زنا کامی است ریش فرو شوے زهر مرهم مرگ پسر چشمه حیوان فرست کز عم مرهم بستد خویش را مرهم ریشم بود یا ز ریش مرهم گوید یا نمکین بدعاست راحت از دوشم قدم پیش نیست گر برے منت مرهم بهشت بیس بودش ننگ سلامت چرا تشنگی آموز خراج شراب صاف تو در عام نمی جامی است سنع دل ریخ هوس پیشه کن در نگر چشمه حیوان بسیر</p>	<p>یا بسل این نمکه عشوه سنج این همه آلاش دامان دوست آتش این سوخته خامی است داغ رضایه بدل هر غمی درد ز طنارے در مان فرست مرهم صد داغ کن آن ریش را منکه ذلم تازه کند زخم پیش زنده در دنی که بدر آشناست ریش کز دخن زود ریش نیست ریش تو ز مرده دلی نم بهشت آنکه ندارد کس را این ماجرا اسے بره تشنه لبه در شتاب آب تو در چشمه ناکامی است بان بخشی زمین غسل اندیشه کن شهر بقیان و کس را ان بگیر</p>
--	---

وانگه از مرگ برے بادوان

یاد کن از عرفی معنی نشان

ایضا

<p>چیله نیرنگ بنا سید بست انجنن لود لب مے طراز</p>	<p>سجم می شعبده بازی که هست گفت که اسے مطرب بزم حجاز</p>
--	--

<p>یسخر سید ز دو لب مے فروش</p>	<p>گوهر سحر خرد اهل هوشش</p>
---------------------------------	------------------------------



<p>انجن عشوه گر سے سا</p>	<p>زہرہ بیبا زچہ دوسے باز کرد</p>
<p>جرعہ فشان کشت ہوشیار دست          ہوش و خرد را بود اع آمدند          انجن آلودہ ماتیسز بود          کز لب وے خون شکر میچکید          عطسه زبان عاقبت از بو خوش          بلکه تبسم بلب غم حلال          سالم ازان غیبہ گوشش ہمہ          عمر فرودشان ہمہ ازان متاع          دوست دلش قہل سماع و سخن          کائے بصفت کارگہ ورد و رنج          عہد طرب نیست کہ کس نشکند          خیز و در آسوج زنان در سماع          نیم تبسم بطیر زد فروش          دست لببت چرب زبان نرم باد          بال و پر نیست کہ افتادہ الم          صوت و سماع تو ام آموختند          لذت پروردگے دل بلاست          ہر دو لبم و دختہ بر یکدگر          لیک یاد کنیم کہ ام است دست          دست برفشان زخم آلودگان          زہر بود شہد تبسم برش</p>	<p>نغمہ زنان جام صراحی بدست          مست خیالی سماع آمدند          تیز روے بود و حیاتیز بود          زخمہ لب عود چنان میگزید          شاہد غم در پس زانوی خویش          خندہ کٹائے لب شادی لال          شعلہ زنان نغمہ ہوش ہمہ          نغمہ وہ نغمہ ستان در سماع          خستہ دلی بود دران انجن          روے بوے کردیکہ ہرزہ سنج          چند کشتہ ہر نفس نشکند          نغمہ بگوتابکشاید سماع          در سماع و نرینے خریدش          گفت چہ گویم نفست گرم باد          من کہ طلاق طیران دادہ ام          رویم ازین یادہ نیفر و خند          خندہ ستانہ کیکم ہو است          حیف کہ شیرینے خون جگر          میل برفشان دن دستم است          خندہ زخم لیک بر آسودگان          آنکہ در بخت جگر شکرش</p>
<p>چشمہ زہرزم در منش</p>	<p>لشنہ لبم بو سہ زہر لب ر بود</p>

داغ مرا طاقت مرہم کجاست	برگِ طرقت را چه کنم خم کجاست
بر اثرش رعبت مرہم مباد در دلم آید کہ درین داستان این حدس نیست ہمانا توئی	سایہ داغ از سر دل کم مباد عرفی از ان دردِ حلاوت نشان یا منم آن سوخته دل یا توئی
ایضاً	
و کے اثر رنج طلب دام ما بستہ دامے زچہ دارستہ کردہ بہ نکشودش ایرا حما قفل شکاف در ایرام است راہ نامیندہ امید ہاست نالہ رشید ز بگلگون رساند دست ادب گیر و بفرمودہ رو طاہر باغ حرم آر کے بدام دام طمع خندہ زنان بر شنج یس کہ بدام آمدہ گردیدہ رام برو بروام گرفت آستیان بچہ او با طیران عہد بست بخت تو در خواب کہ خواہیش حلال گنج ہم از کوشش یابیت نگار دین نظر سر مہ عفت بست سچ تماشا سنے این گنج نہ لیکت در بیخ از نظر گنج بین	اے گرج ادب نام ما در طلب آونیز پینہ شستہ گرچہ فلک بستہ در کاہما تیز کلیدے کہ طلب نام است زو بطلب کن کہ مراد آشت است نغمہ فرما و بشیرین فشانند راہ طلب جو کے و تر بیودہ رو تاریسی از دیر بہ بیت الحرام فوج طیور از ہمہ سو نغمہ سنج مخ مراد آمدہ صدرہ بدام بلکہ ز اینست دانش مکان بغینہ ہم آور در برون و شکست باز شعور تو ہمان بستہ بال پایے تو بروا شستہ صد زخم مار دین دل بے بہرہ تا ہوشمک سچ گمان بردہ ازین رنج نہ گنج فشانند طلب از آستین
جلوہ لیلیت از سہ بستہ اند	روے شعور تو بے شستہ اند

جرم دوام طلب امنگندہ	چون تو باین صید گم ارزندہ
----------------------	---------------------------

راه طلب پیش میا لا بکام  
 بے اثر کے راہ طلب بستہ  
 در نہ بر مستے ہمہ در سفتہ اند  
 نفز ترین تحفہ تے دستہ است  
 تحفہ برافتان و تہ دستہ رو  
 تحفہ او جنبش امید باست  
 آبیہ پائے طلبگار دوست  
 بر نفس گنج در ان گوشدار  
 گرم روسے دام زانندیشہ کن  
 ہر قلم چشمہ از زہر ہست  
 تشنگیت دفع بیا قوت سناز  
 آب ستان بہر لب جرمہ است  
 برہ بریان تو در سینہ ہست  
 لیک رہ راست یکے زان شمار  
 مست سرا سیمہ نماند بگاہ  
 نادر گنجینہ ترا خواندہ اند  
 قاعدہ رہ روسے آغاز کن  
 سوے گہر زہرہ برے دست اند  
 تاشوی از رنج طلب گنج تاب  
 بر تو فشانند در دوام الحذر  
 در شود مگذا رعنان طلب

بر تو حرام آمدہ این گنج کام  
 مست از فیض طلب رستہ  
 مست غفلت نہ پذیرفتہ اند  
 ہوش درین رہ روشناسی ہست  
 ہوش بس یا سپاہ و سترہ رو  
 و آنکہ بر آرزو امید باست  
 در یک ویدہ دیدار دوست  
 گر طلب گنج کنے ہوشدار  
 شیوہ جو بہر طلبان پیشہ کن  
 صدرہ و صد گوچہ درین شہ ہست  
 ہست درین راہ پاپت نیاز  
 یعنی ازان لعل کہ دل نام دوست  
 در بلجامے کنے آلودہ دستہ  
 کو چہ راہ است نہ ازان ہزار  
 تا بنگاہے شوے آگہ ز راہ  
 ریزہ گو بہر برہ افشانند اند  
 ویدہ بر بستہ زہم باز کن  
 مان نکتے گر رہ حرم و نیاز  
 شرم کن از بہت و بر شتاب  
 بر در گنجینہ چو آسے گرز  
 بیچ بندیش و بکام ادب

مغزوے از زہر در الماس پوست

بر سنج آسے کہ مارے بر پوست

<p>رود کہ با عجاز طلب می توان</p>	<p>گر چو متابد اجل اور اعثمان</p>
<p>بزرگ زاد کوب کہ گرد و پلاک  نقش بود آفرین بد امان گنج  برگ زده است فخره نیست تیر  آن بہ پشت عم شیرین زون  مست بر استین بی شیر  لذت آن در دل وی ریشہ رانند  از لب وی ناله فرودے کلید  نیشہ آسا بد لش در شست  گرم شہباز دلش سے رہود  کز دل و بے بر تزد و سے قرار  تیغ زبان کردہ بہ بیودہ تیر  کام دل رنج نہاد تو چہیت  باز جنون طالب بیودہ  مرہم داغ بظرد تراش  کز طلبش رنج شمارم سے  ز دلش شیرین بہان ہر نوش  داوہ قرار سے بہن بے قرار  کنج وصالش بخرا سے دہد  زان بہنم بیع متاع وصال  در طلب گنج در آشوب رنج  کس گہر عسہ تیا بد بزر</p>	<p>پا سے منہ بر دم آن قہر ناک  وانکہ ازان گنج بر دمزد رنج  اسے بہت دست طلب گنج ریز  جو سے طراز چمن بے ستون  بود با مرصعہم دلپذیر  تیشہ ہر ان بوسہ کہ برنگ ماند  تیشہ ہر ان نمہ کہ برے کشید  رینہ انگلیش گراز تیشہ جست  مغ شہر چون طیران می نمود  جنبشہ از تیشہ ترفتے بکار  ہرزہ در آسے ز طاعت گریز  گفت کزین شیوہ مراد تو چہیت  بے برے این رنج بفرمودہ  زمزمہ برداشت کرایہ دغراش  میرم ازین رنج با مر کے  بایہ نوشتے عم دورے فرقت  منم ازین شیوہ کن کان نگار  رنج مرا مزد و فایسہ ہد  میرم این رنج بیابم حلال  گفت کہ اسے سادہ دل پیشہ رنج  کس بصدف ریز بخوید گہر</p>
<p>شریت کو شربجا بے کہ داو</p>	<p>چشمہ حیوان بسرا بے کہ داو</p>

جسد و دست سے کہ مجھ سے دید  
باغ بستے کہ بجوسے دید

<p>گفت رفیق طلبت شرم باد گریبہ بدنام کہ نیاید بدست بے روزه حسن ادب کردہ ام تا تم طلب نفس نکلیم بس است رین طرف این زمرہ طعن خیز زان طرف آن طعنہ زن آفتاب بچہ تاثیر طلب بر عنان آمدہ و آوازہ آن رخ دید گوهر تحسین بکنارش فشانند دست با شیار وفا بر کشاد طعنہ فروشنده لباز ہرزہ بست راد روی راہ طلب برگزید عونی ازین عاویہ عنان بر قباب رخ طلب بر کہ در سنج گہ نیست</p>	<p>وز سن راز رنج من آرزوم باد از طلب گنج نیاید نشت گنج نیابم ز طلب کردہ ام گریبہ برم گنج ہینم بس است یوم دہا برب لب ہم نفس خیز بر اثر جذب طلب در قباب بر لب جو دند تا شاگستان صاف عتایت ز عائنش چکید وز نم نسنم غبارش فشانند آن کہ رنج گہ کہ با بست داد بیش ملامت لب لبند شکست ہست گمانم کہ بجائے رسید خار ز پار بکن و سے شتاب بس گمرو گنج درین سنج بہت</p>
--	---

ایضا

<p>بیشتر از جلوہ آثار جود شمع از گل چہرہ بر افروختی حسن تماشائی خود بود پس دوستی خود بدیش کرد روز نور مستانہ دل ساز کرد زان نفس گرم کہ از دل کشاد</p>	<p>کز جگر شمع نے خاصت دور نور فشانندے دل خود سوختی بانگ تیز و بہ تماشائے کس نعمت رازش بگلو گشت سوز از زردہ مسر خود آغاز کرد نور تعلق بآثر فتاد</p>
---	--

عشق بار ایس ہنگامہ رفت  
پر دل ہرزہ اثر نامہ رفت

شده دل داد بهر سینه

فرد نشان کرد هر آینه

نشسته در و نمان شراب عدم  
 آب حیات از آن چشمه راد  
 روح بود گوهری از کمان عشق  
 آمد و رفت نفس اهل زینت  
 از اثر عشق پدید آمدیم  
 حسن محبت همه را داده اند  
 حسن یکسایه فردش نقاب  
 جمله یعنی غیر جنیتیم  
 بعضی ازان میوه جوشان بخون  
 باز بدون مغز درون پوستم  
 گرد سر پوست شود مغز ما  
 از پس این پرده مجر آفتاب  
 پسته مارا چه شمارد که  
 آتش و باد که بهم آینه  
 در گرد این رسن بیج بیج  
 مایه هستی چه هستی است  
 توده صحرای عدم تاج ما  
 قیمتی از هستی ما برده تنگ  
 هر که باین درد گران مبتلاست  
 ابر عطار برب ما جرعه ریز  
 حسن ازل چون غم دل پرده سوز

هر کسبید در اندرین چشمه غم  
 چشمه کوثر هم ازان نم کشاد  
 هر که بود نشاء حرمان عشق  
 جنبش عشقت و گرو سچ نیست  
 زنده جاوید و شهید آمدیم  
 لیک نقاب همه نکشاده اند  
 حسن یکسایه نوردده آفتاب  
 لیک نه بر یک روش ما دریم  
 تلخ بدون آمد و شیرین درون  
 بسته دروغی که درون دلم  
 تنگ نیازتین نفس ما  
 جمله نقابست بروی نقاب  
 رو که نیر زیم محبت نفس  
 مشت گلے بر سر نشان ریخته  
 چون بکشاید چه نسبت بهج  
 میسی از مست پنخوش هستی است  
 بیج تراز بیجی معراج ما  
 نیز ترا ی درگ است این درنگ  
 داروی میوه شوی و در گش دو است  
 ما برده نشسته بی گرم خیز  
 ما چو حیا بهر نظر پرده دوز

یده ماتنگ و تماشای سرخ

چون دل ازین غم نشود شاخ شاخ

<p>شعله این زمره جانم بسوخت  چشمه این شهد ندامت کجاست  بر لب آن چشمه امانم و در  تنگی سینه بشویم تمام  بر سر مو چشمه دل را شود  صد گهر جان بقدر ایش کم  صاف تر از نغمه مرغان دوست  از جگر نزع خراشیده تر  دل نبود مرده در سینه است  وز علف این تنگه معمور به  تشنه لب بر اثر دل رود  در گرانایه تلف می کنم  ذبل بر روی حرم می کشم  تن چه بود سچ یک مشت خاک  مانده بسیم کجا رفت نوح  صاف معانی همه در جام است  چاشنی شربت کوثر کم  کز جگر تشنه کشاید گره  در غم در یوزه عرسه رهم</p>	<p>دل ز زبان رفت ز بانم بسوخت  لذت این نغمه بگام آفتاب است  خضر رہی کو که نقاشم و در  طالب از ان چشمه دوست کام  معنی دل نغمه هویدا شود  کو دل گزنی که تایش پوست  کو دلی آسوده ز تشویش پوست  کو دلی اغشته بخون جگر  این هوصل افشان کورین سینه است  نام گلے آرد گلے دوریه  آب و تلف چند درین گل دور  واسے که تقییر صدف میکنم  کعبه دل و بار شکم می کشم  دل حرم و در بود روح پاک  مانه بدل شیفته و نه بروج  یا رب از ان چشمه که دل نام است  آن قدر می بخش که کب تر کنم  نے غلط چشمه تمام بده  تاسن این چشمه بیاران و هم</p>
---	--

حکایت حضرت رابعه

<p>ریح شمارنده سودای عشق</p>	<p>بودیکه آنجن کز آرای عشق</p>
<p>بر دل او فتنه غم دوست</p>	<p>سایه نشین علم دوست</p>

در عینم دل با دل غم بسیم	در حرم دوستی آورده حسد
<p>دل که دران سایه بود اوست      بالم دوست در افتاده بود      رنج محبت بدیش کار کرد      گردن داد امن جاننش گرفت      داد به یغای رضا سازد برگ      عود نفس ریش دل آهنگ شد      امنج تبسم بلبش ره نیافت      ای همه آرایش این بوستان      با منش اندیشه بازار هست      زود به یغای متاعم رسد      میوه ربو دند ز بوستان او      گفت که اے نغمه مرا عذیب      در عجم از لب خندان تو      مستی دور حالت خمیازه      ذوق تبسم نفس داد و گفت      سیمب از شرده دیدار دوست      صاحب دل را چه غم جان بود      دل بود آئینه سلنی پرست      آن بفروش این بتان از بنگان      جستن دل آوردش در نمد      دوری از آئینشش بیگانم</p>	<p>برده به سایگی دوست دل      لوح دی از نقش خودی ساده بود      بس که محبت دلش افکار کرد      پیچیدنا بود عنانش گرفت      شروه از آرایش آهز مرگ      نزع نگو گیر و نفس تنگ شد      تازگی اما گلش روشنافت      زمزمه برداشت که از بوستان      هر که بوستان منش کار هست      میروم اینک بود اعم رسد      جله رسیدند با حسان او      بے دل دوستی ز تر بے نصیب      بوسه بلب می شمرد جان تو      این دم پیر مردن و بس تازه      چون لب و آئین دوری آب نفت      ای قدمت دور ز بازار دوست      گوهر جان بے حد و ارزان بود      جان بود آرایش هستی پرست      ارزش دل بیشتر آمد ز جان      جان دوسه روزی که بود شهر بند      چون بکشا پذیرگند این گره</p>
از اثر دل بود از روح نیست	زندگی آنکه بغم شاد زیست



گر پرو دازالم آزاد باد / در بند ز غم شاد باد

دل که بود شمع رضا با شست	زان دم مردن نفس رو شست
دل که بود چشم سودای دوست	زندگی اهل محبت باد دست
آنکه دهد روح بوسه سازد برگ	که بستان مایه همت ز برگ
با نفسی که غم جان میره هم	تحفه دیگر با جل بیس هم
عرفی از اندیشه جان بار کرد	هر چه نه دل از غم آن بار کرد
شمع که سر تا قدم دل بود	روشنی دیده محفل بود
چهره بر آفرین غم دل نشان	گوهر جان بر قدم دل نشان
دل بطوان حرم طور بر	سینه بدر یوزم منصور بر
تا لمن الملک بر آرد نفس	شعله زند فورانا الحن رخس
کفر تو آرایش بیان کند	نام دولت صدر شهیدان کند

خطاب بنجود

اے ہوس آرز محبت شکن	عاقبت انگیز لامت شکن
عید صفت صورت شادی نگار	برگ فرح ساز چو طبع بہار
منع اثر کردہ شمشیر غم	نشانیہ فاسودگی دیر غم
ترہم عدم کردہ بجام جیا	روی ہوس شہہ بعد مدعا
نالہ کشاید نفس ز مہر بر	گر یہ کند طفل ہوس مست شیر
تا بکے امین ز مہر غم زوا	تا بکے امین واسیکے مدعا
در دہن قہقہ در اچون گہر	در جگر درد براچون اثر
نور دل از پرو سوز دست	دل کہ درد سوزہ شستی گلست
انگہ سوزان بعد گوہر بہت	سر و شود یودہ خاکست بہت
مرگ بود نشاہ حرمان عشق	روح بود گوہر سے از کان عشق

کنج دو عالم کہ گران گوہر است / در جگر قطرہ عرفی و راست

<p>دل چه بود مغز گدا زنده پوست</p>	<p>قطره خون چسبیت دل ز رخ دوست</p>
<p>بے گهر اصل مجادیت است  جمعیت او فرج پریشانی است  گوهر دلها نمبر و گنج گنج  کے گهر اندوز دل و جان بود  گنج خوابے کہ نہ معمور درو  سیر تو آخر ہوس نوش چند  داغ نہ سینہ مرہم شوی  عسرت از دودہ کا فور گشت  جو ہر فیروزہ یہ گنجینہ مرد  باز پس آندو دواع صدقا  در نفست مایہ نشان ز مرید  طبع تو بے بہرہ ز تاشیر عزم  ریش سفیدیت ز دم بر لبیت  نیم کفانا مسہ بود ہم ہنوز  صورت معنی نہ ندرت ام  قاش نگ دیدہ گناہ ہم بحسن  ار درق اندیشہ تباہ شدہ  غالہ فشانم ز دل مست درد  نالہ فرور نیچتہ بر روی ہم  حلہ حورم زالم رشتہ اند  بود ز بوس قدم آلودہ لب</p>	<p>بے گهر ان دل کہ ز در محنت است  برگ عمارت بر دریا نے است  چشم جان گر نبود مست رنج  سنبیل شان گر نہ پریشان بود  مفلس راحت کہ نہ ز بخورد درو  اے گس شہد طرب جوش چند  گر مزہ گیر از شکر عزم شوے  یہ چسبیت فصل جوئے کہ گشت  شاہ دل در حسرت سینہ مرد  سینہ برون کرد متاع صفا  ظلمت دل مایہ نشان بزمیر  روح تو آسودہ ز تاشیر عزم  بے غمیت مایہ روز روی است  سن کہ در آغاز وجود ہنوز  دل صدق بے در تاسف تمام  شوق کند مدنگا ہم بحسن  عقل مراقبہ را ہے خدہ  بس کہ درین غمکہ لا جورد  از دل شب تا لب صبح دم  در ازل این فرج عزم گشت اند  عشوہ تا شاہد ہستے طلب</p>
<p>بر اثر جو ہر خود در شتاب</p>	<p>سدم تیرہ چمین در نقاب</p>

صداوت حلاوت زالمی کشید	کامین دل بد خواب غم می کشید
<p>مخ ملامت ز بهوا می گرفت          شا بدغم بوسه از دمی ربود          پیش ملامت با دمی نشست          برقع تشویش بلا فکند بود          فتنه در آغوش دیلا در کنار          فیض فراغ از عدم آورده ایم          مستیت آغشته سودا بود          حیف که از مصر نشان غافل          صوت غمت سوتن لب می کند          روی بهر طلب پست آورده          بے هنر بے بر سر گنج مراد          دایه بجاالت که نشانی شوی          بر سر میگانه بر سر ترکتاز          می کندت بره گریه بر سر          مغز پست آرد بنید از پوست          ویده عرفان بکشادر لباس          دوست طلب دست گوی پیچ</p>	<p>مایه لذت ز بلا می گرفت          مرغ الم نغمه برو می سرود          زهره کشور بلب می شکست          طره آشوب طرازنده بود          مال افشان و ملامت شمار          پیش حسد بدغم دل کرده ایم          در تو هم این شاه میا بود          چشمه عشقی و جهان می دلی          عشق تراست طلب می کند          یک ندانے چو بدست آورده          تازه در پیمانه ات آید بیاد          گرنه خیابان در لیل شوی          در غم بیو ده شوئے نوحه ساز          لاجرم از هر چه بدست آورده          کفر بود که طلبی غیر دوست          سینه و ز ناز ز هر دو شناس          جز طلب دست ره پیچ پیچ</p>
<p>ایضا</p>	
<p>لذت شان بود ز تاثیر بیش          زهره انجمن از مغز بود</p>	<p>عمده ازین پیش که دلمای لیش          رانبعه در انجمن نفس بود</p>
<p>سوخته داغ و فنا نام داشت</p>	<p>هر که دران انجمن آرام داشت</p>

<p>نفس از صوت محبت سرد</p>	<p>بلسل هر کس که ترجم نمود</p>
<p>کای همی در باغ نشان در دروش  لذت این میوه ز هر کام نیست  کوزستم مرده شکلیش نخواست  زینشود و دعوی سودای دوست  لیک بدل کم زده درو عشق  صبر گواه است نه قریا دواه  وز جگر سرد نشان آورده  صبر کن اے از غم دل دور گرد  گریه به پر داغست و آه سرد  سره کافر نشان لبس است  گریه همه مغز از خنده چند  لافت ز داز قوت بازوی بر  عیب و پشیمان زنده ای زیم  در پشیم واد سخن میدی  تا زستم دوست نگرده جمل  در نه دم شعله مرادیم هست  بر اثر تا که بتازد بیشترت  در گلو صبح نفس بشکند  از نفس گرم پی لذت زیم  زانکه مرا کام همان لذت  کزستم دوست بیایه رنگس</p>	<p>گفت یک داغ محبت فردش  داغ دل اندازه هر خام نیست  دعوی این شیوه کسی نارواست  آنکه بسازد تهناسے دوست  اے بزبان غم زده درو عشق  دعوی میوه مکن کو گواه  آتش و دوزخ بزبان آوری  دعوی تو عشق و دلیل آه سرد  چند فروشی و حسرت اهل درد  زمره شور نشان لبس است  نالہ نال اثر افکنده چند  آنکه نبیے دست نگر دی حرف  گفت که اے بی خبر از دوق غم  نیت عیے که بمن سید ہے  زان نفس سرد بر آرم ز دل  زین نفس سرد مرادیم هست  سرد هم از ناله دوزخ کسشت  مرغ فغانم چون نفس بشکند  ازستم بار چو لذت برم  مانع مانیز فغان لذت است  مرجه عشق تو انیست و بس</p>
<p>این همه مغز آمده و آن جمله پوست</p>	<p>من همه لذت برم از جور دوست</p>

آنکه غمت چشمه لذت کف است

گر بزند لاف نجبت را دست

آن بچہ رونام نجبت برد  
 زخم که آرد دست بود و غمش  
 را حکم امر ہم شکنند لذتش  
 زخم و سکه گر بودت زینهار  
 سو دکه الماس بران میفتان  
 اگر نه جاودہ راحت نجومے  
 بدشنه فردنوش که آسایش است  
 را لبعه کین ز فرمه از وی شفقت  
 کوی رنگامه فرد چید نم  
 گر چه دلت درده و در مامتی  
 یا قدرے خنده آنم بدہ  
 آنے تو نجبت ز سوس زاپار  
 اینچہ حرف را نگہ خواند لذت  
 روی کنایت نصیحت مہوے  
 من بچہ زینت بوزم دستاں  
 رشتہ این مقصود را تیار دلورد  
 جامہ از جان بشکافم بہ تن  
 حال بیرون گر بہر ہوش تو شفقت  
 بوسے و لم گر فزوت برد باغ  
 گر کستم آسے ز دل مضحکل  
 بر کستم ازین نفس دو دمنند

کز سیم دوست نہ لذت برد  
 سو دہ الماس بود در ہمیش  
 لذت الماس دہد را حشش  
 گر نشکافے تو بناخن بخار  
 قطرہ زہرے پیش میچکان  
 در نہ عروسی گل زینت مہوے  
 چہرہ بخون شوی کہ آرایش است  
 داغ کس را بخراشید و گفت  
 کودل بر سیدہ خند بدم  
 ہم تو فرد خند کہ بس بے غمی  
 کاین دل غمگین بکشاید گرہ  
 جلوہ طعنه بہ نصیحت لباس  
 دین چہ بدل نیشہ افتا زینت  
 اینچہ تو باید شنوی خود مگوے  
 مقصود طرازی ہم بدولت دہس  
 گشتم ہم از دو درد دم کہ بود  
 تاز و دغسم بدرا ز پیرزن  
 حال درون خود ستوائی شفقت  
 سنجہ الماس نیابی بداع  
 شعلہ از ان شعلہ بد فرد بدل  
 اگر یہ تلخ از جگر نوشخت

و رود دل ما شش بجا و دماغ

قطرہ خوشے کہ ترا دزدواغ

ورته شود شکر با فسان صورت	طے کلم این حرفت من تنگ ظرف
<p>تا یسایا ہی دل آسودہ است          کش غم دل حشرہ لذت کفایت          زخم ہوس داردی ناسور باد          این نہ محبت ہوس است این ہوس          آبلہ دل بشکاستم بساز          رہ و دل بر تو نایم کہ گیت          شادی و غم را نشناسد اثر          بادۂ توحید کجا مشن رود          از دلش این شاہ عنان تائید          بے خبر از تلخ و شیرینی است          آگہ از آوازہ سہتہ نیم          وز دل آرام فرو شستہ اند          مرا ہم والماس نیام کہ چیت          مرغ شعوبیت در بچ از شعور          گر نیم این طوبی کج نیم حرام          طالع و تعلیم اویب تو نیست          مستی این بادہ نصیب تو باد</p>	<p>رد گم آن دعوی بیودہ است          گفتی از ان لاف محبت رود است          داغ محبت ردلت دور باد          تن زن و بر تاپ عنان نفس          من ہم ازین شیوہ بلاغم بساز          راہ بروش بر تو شمارم کہ چیت          آنکہ چہ بروست کشاید نظر          لذت ہر کام ز کامش رود          آنکہ لذت افسرے یافتہ          آنکہ نہ مفتون ہوسدینی یافتہ          مستم و آگاہ زمستہ نیم          لذت از کام فرو شستہ اند          بردلم این داغ ندانی ز گیت          یافتن حالت رنج و حضور          مرا ہم والماس شناسم نیام          عرفی ازین نشاہ نصیب تو نیست          در محبت عشق اویب تو باد</p>

خطاب نفس

<p>عمر تو آرایش بیودگی          گرم عنان بر اثر معصیت</p>	<p>ای ہمہ چون معصیت آلودگی          چہرہ کشای صور معصیت</p>
<p>مشت خص موج سرا سبگی</p>	<p>گام زن اوج سرا سبگی</p>



خواب غم و تو برنج سحر	کرده دل و دیده عسرفی مگر
<p>مایه خواب اربتا ند غم در  روی وداع از لب جان تو پاک  تسخیر بیالین حیات آمده  چون نفس یاز پسین تیز تر  قاعده ره روئے آغاز کن  تا نگرے راه پسندیده را  تا رسد از مجلیان ت خردش  بانگ بر آور که بجزب نفس  جامه نیالوده بخون آورند  خشک لبی را بلبل خوال نشان  ذیل فرو هشته با مید دست  خواب کنان دست تو در آستین  گر بکشائے که کلید آشناست  داغ نمد بر جبگر آفتاب  در نه برے لذت رنجی بر  بر اثر رنج شامبده است  گنج سنان در کف رنج نه  چشم تماشا بگر باز کن  رنج کشیده شمر او پسین  جیب و کنار همه معمور کن  کوس بلند فلک آوازه ساز</p>	<p>نے غلظت کز پے اہل سرور  محل مستیت گران از ہلاک  عمر و آغوش حیات آمده  عزم تو ہر دم بگناہ دگر  این دوسہ دم برگ رہی ساکن  کحل شعوری بکش این دیدہ را  نپنبہ غفلت بدر آرزو گوش  چون رسد از قافلہ بانگت س  یوسفی از جاہ برون آورند  رو بسر چشمہ حیوان نشان  عرش روان از طیر اندست  دامن شان بہر ترحیل کستین  قفل درونے کہ در و گنجماست  روشنی ہر گہ از سینہ تاب  ہو بکشا این در و کجھے بہر  گنج امید یکہ بوسے زندہ است  حاکم ریاضت برہ گنج نہ  بوسہ بققاش دہ دور باز کن  نسبت خود با گہرا و پسین  دست دران محترن مشور کن  ز مزمزہ عشق ازل تازہ ساز</p>
نقش تو با عرش کند رہبرے	تا چو انین دیر فنا بگذرے



حکایت عابد

عابدی از شیخ بدی نوریاب

گشت شبی مرغ دلش صد خواب

نیم شبش واقعه رونمود  
 جانگد عرش برین دوش و دست  
 صبح که مرغ دلش از دام جست  
 دمیدم از واقعه نیم شب  
 و سوسه پای بدیش می فشرد  
 ساخت وضوی عبادات کرد  
 کاسه تو پذیرنده طاعات ما  
 نیستم آنگاه ز تعبیر خواب  
 یاد دل اندازد شیشه حیرت ز ابلت  
 دیدم که ماکم زده درد خاک  
 نوحه کنان اشک نشان بیدار  
 آمد و برداشت اسبش بزرگ  
 گفت که ای مرد بر آشفته حال  
 فغانه شیون گداه عظم ز تو  
 گوهر اشک تو وفات که سفت  
 شمع سبتان ازل با نیرید  
 عابد دل سوخته چون این شنید  
 راه حریم حرم او سپرد  
 آمدش ز نقش ندای بگوش  
 شب که تراستی عقلت فرود

دید که بر فوق سپهر کبود  
 منظره عرش نشین دوش اوست  
 چشم بالید و زانو نشست  
 در گشته انگشت تحیر لب  
 دست بر مظهره آب برد  
 دست بر آورد و بنا عبادت کرد  
 و سوسه تو بر آورده حاجات ما  
 باز تا صورت تاثیر خواب  
 رفت ز محبت تحیر بر و ن  
 مضطرب افتاده چو ماهی بجاک  
 چهره زمین سالی قره خاکروب  
 اشک نشان انداز مرده ز استین  
 صورت معنی همه خون و طلال  
 گریه هنگام سوسه ما تخم ز تو  
 دست زانو زده نالید و گفت  
 صدر شمشاد و ازل با نیرید  
 گشت دوش خون ز دفتر کان بید  
 دوش از لب را به نقش برد  
 کای ز شرف پای عرش در نظر  
 واقعه بود العجبت رونمود

جمله ده معنی تعبیر اوست

در مکر این صورت تاثیر اوست

عریده با نفس خود آغوش از کرد	دشمن ازین در بر منم پیر و از کرد
دین همه بیوده چربی زستی خود بده انصاف که تقصیر کیست در ته آن دروش تو فرشته کند شربت ازین بختت پر دست باد کوش که تا عرش بود فرمش تو	گفت که این نفس تو خود کیستی آن همه غرایتمه زلت از صیت نفس یکے دعوی عرشے کند شربت ازین در بر منم پیر و از کرد نفس یکے مرده بود عرش تو

عربی ازین دائره زیر گویای  
تا شود تپای طلب ششامی

در شیون صدق است گویید

بود نمان در شرق طین ذات صبح ازل نیز نفس گیر بود بود همین جلو که حدیث عیان شکل درون تصویرت سیر بود جدیدت ایاست شکن آما ده بود بسیار شمشیر فرود زنده نور سرخ آهر در نفس تنگ نه با و بنجیا از هاسته شهر بود غمزه بدل نیش زن و خود نگار سینه غم ریش ز تا شیر خویش خود نفس خود شنیدی پس بود سر کسیمه اثر با س ناز	اول ادل که شیون صفات طفل اثر تشنه لب شیر بود چون ازل آورده ز بهی نشان جلوه آثار دگرگون نبود طفل نه دیگر عدم زاده بود ناقه ز آلودگی نیکه دور روح شکل منفس تنگ نه طبعی از ستمی بهره بود عشوه شکاری فکرم خود شکار نالہ جگر دوخته تیر خویش مشک پریشان نمودی نفس ناز و مینزه ز قبول نیاز
---	--

وز اثر جلوه سیمای حسن	تا که ز ابرام تقاضای حسن
-----------------------	--------------------------

صورت اندوه به معنی گرفت	ایستاد بر عکس منجلی گرفت
<p>ریخت خلوات بجلو کانات لب حین آراسته تبسم نمود داغ تبسم نمک آمیز کرد تا گهر اندر افکند در صدوت در شکم نیفه نفس گیر ساخت صبر نجانیدن الماس رفت مخ فرح بر جبرئیل نشست دل ره بیارے دل بر گرفت نور جهانید فرس بر چراغ عشق بدر بوزه دیدار رفت از جگر شمع بر آورده سر بهر شررے بر شب تار دوند عین سارا همه کافور گشت چون شود آرایش هستی تمام مایه آشوب همیا شود آب و هوا طبع ندانند باز بر اثر طبع بتاز و ادیب کاسے چک شیفته چند چون جلوه گرے از محک وحدت مس بس وزر نبر آرنند باز خلوتیان باز خلوت برند</p>	<p>زندگی آمیخت در آب حیات صورت حرم گاه ترخم نمود باغ تکلم شراکت کرد کرد حیان بحر محیط شروت نافه که خود را بنفس می نواخت تقر با آرایش فلاس رفت پای شکر در جگر نشکست ناله علمداری دل بر گرفت ناقه دوا سید نفس بر دماغ حسن با آرایش یا زار رفت شعله که بود از دل خود جلوه گر بهر طرف از شعله شراری دند مایه ظلمت سگک نور گشت باز درین دیر فرمیده نام نامہ آلودگی انشا شود که شود از شورش دهر اختیار جله طبایع ز اثر بے نصیب بانگ بر آید ز درون برون منع ز رانده مس گرفت قلب ز رانده پذیر و گداز حجاب مقصوده وحدت برند</p>
باز شود عرفی زندان	بیشکند فیصرو قیصر بدن

تاداره و فرودتہ جنبان نفس	ماه همه مرغان پریشان نفس
---------------------------	--------------------------

بازگر آئینه نیک آشیان  
 باز رود در دهن یک صدف  
 طبع چمن باز و بد آب رنگ  
 شعله بشویند زد و در چرخ  
 دین سخن از جمله ایشان بود  
 بود عدم گشت و عدم عین بود  
 هست جز آن یک بگلے اعتبار  
 در نه جز آن یک نبود درد و توبه  
 جمد یکن تا بکاشائے درے  
 عالم روحانی از آن شور است  
 تا بشا شاگه و عدت شوی  
 حکمتے آرایش این پرده است  
 به که نژاید لب آب تنم  
 خود نفسی داد برون خود شنفت

بال کشایند هر نم کنان  
 گوهر دور صفت بصفت ز بی طرف  
 لاله ز تیر جام مرصع لبک  
 لغمه بچینند در دستان داغ  
 جمع شود هر چه پریشان بود  
 بود و نبود آیت وحدت نشود  
 وز نگرے یک عدد و صد هزار  
 یک دو تکرار اشارت نمود  
 اسے که بزندان مجاز اندری  
 سیر تو در دیر مجاز اندرست  
 کوش که مستغنی از آلت شوی  
 این رسد از در نه باز یک بست  
 بر سر این راز بسمل و اسنم  
 این در اندیشه عرفی نشفت

حکایت بایزیدیم

مخلفے آراست بچھے مرید  
 فرش همیشه ز جناح فلک  
 گرد شبستانی و شمعے بهم  
 انجمنے کش بود آن شجر اع  
 مست سماع از نفس گرم عشق

انجمن آراے درون بایزید  
 مخلفے آرایش صحن فلک  
 نور فشانند تراز جام جسم  
 دود چراغش چه کند در داغ  
 چهره بر افروخته از شرم عشق

هززه نگویم که نسیم زایل هوش

کرده نیستی ز لبش هززه جوش

راز درون پرده کشائی گرفت

نور نفس ادج گرانے گرفت

جلوه گراز جامه هستی نهم  
 وز سرم و دیر منم جلوه گر  
 رشته هر دام ز من پتج پتج  
 چون دلش از نشاء توحید رست  
 جلگه آن میوه که افشاند بود  
 از اثر لذت آن لب بکبید  
 گفت که این دعوی قدوسی است  
 گرد گر این نغمه سر اید بجم  
 تیغ بر آید و بلا کم کتب  
 چون پئے توحید و گوش کرد  
 هرزه و دشینه در آید گوش  
 ستمان تیغ بر افراشتند  
 هر که بفضولش بک تیغ راند  
 گریه کنان زخم بهر بسله  
 بود یک زان همه آهسته تر  
 بسته بر دست و نظر کرده باز  
 دید که هوش آید و مستیش رخت  
 دیده بیاراست بیدار بزم  
 گفت بیاد از ره این وضع خفا  
 صدرت آن حال برنگی که بود  
 گفت حواشطه ستیزه کس

مغنی هشیارے وستی هم  
 کافرودین دارمرا حبدہ بر  
 ہر چه بجرستی من اسراج اسراج  
 رشته آمیزش و حدت شست  
 باز بیفشانند بران باغ جو  
 لے قلم لب زندامت گزید  
 وز لب با کفرے تا قوسی است  
 گر کچنین ہرزہ بر آید لجم  
 کج ننان خانہ خالم کتیب  
 تیز دو اندازہ فراموش کرد  
 لیک بران ہرزہ فدای عقلم ہوش  
 تخم عدم خیزے خود کاشتند  
 تا فتنہ زد تیغ بخونش نشانند  
 فرصت بیلے زدہ ہر محلے  
 دست وز بانے ز کربستہ تر  
 تا چہ برون آید از ان گنج راز  
 ز فرمہ دعوی استیش سوخت  
 لاف نشان دیدن زار بزم  
 کز ورق گل تین کربلا است  
 خواند بران بیل یعنی سرود  
 سوختن وے نبود جرم کس

ہر کہ بہ معشوق گشدد تیغ کین

مرگ برون تازوش بیم دین

چهره کفای صغیر و لغزین	گویند در غنیم دل ناغلیب
اوست که آن لغمه تواند کشاد بر نفس لب زده بهر ادب هان تراود نفس لب بدوز جو صله معرفت پیش باد	آن ز صغیر کز لب آن لغمه زاد اے صغیر از هر نفس بسته لب عرفی از آن زمره لب را مسوز را ز فرد خود که دلت ریش باد
تثوی و دیگر	
چشمه آشکار تر اوش گرفت آب سخن بود کزان چشمه زاد سیوه نشان طوبی جان بر مید برگ و بردی بجلاوت شربت حوضه از آن آب لب نمود نام یک چشمه کوثر نهاد چشمه حیوان بهم ازین نم کشود بود بلوت گهر آفتاب چشمه پر آب سخن دان سخن از نم این چشمه بود بهره در ذوق و گریافته هر کام ازو شهد بنان چشمه کوثر کشاد ز فریه عشق بود خون چکان مرغ صحن زو نفس آب ناگ حسن سخن یافته صد آبروی از نم این چشمه صفا بخش است	بیش قلم چون ره کاوش گرفت قطره اول که نم پرده داد نائرة بکشود همه سود دید سیل از و رفت باغ بهشت هر دو قدم باغ طرازی که بود شهرت یک حوض بستیم داد نائرة فیض بهالم کشود تا نکشود از لب این چشمه آب در حین باغ نمر زان کن برگ و برگ و نمر اندر نمر صاف و گریافته هر جام ازو از نم این چشمه صافی نهاد از نم این چشمه آتش نشان از نم این چشمه زنیان بجاک از نم این چشمه لب تشنه جوی هر بر و بر که گونا بخش است
دست بدست آورده از مرغ جان	بهر بر و بر که گونا بخش است

فضله و سفاک گلستان اوست

<p>خار کن گلشن بستان اوست          دست ز فرزند اوست ناز          میوه فشان طوبی گلزار غیب          در حرم معنویان عود سوز          شاهد دل در جرمش تندی          بت شکن صبر جلوه خستگان          میض جبریلے از او تفتح          بتکده را نغمه انجیل سج          آئینه صورت معنی نما          سامعه گوهر فیض فروزش          در هوس نغمه او ناشکیب          سامعه از حلقه گوشان وی          اب و آتشکده در آستین          راه نمایندہ چو نور چراغ          جلوه او یا فتنہ جور صفا          حال بس داغ نکسود دل          سرز دل عرش روان بزرده          گنج آگے گمرا فشان ازو          بوی ازین شاه نصیب است          چشمه حکمت بتراوش از دست          شیشه امام سے تنگ بود          گر نکشیدے تخش آتشین</p>	<p>معنی از آئینه عشوه سال          فاخته گنجینه اسرار غیب          شمع خرد شعله آتش فروز          آب و هواے چمن معنوی          نغمه کفای لب و لبستان          جعد پریشانی ازو مستمع          در حرم آرایش تمذیل سج          نغمه طبر از چمن عدعا          داروی بیوشیستان نبوش          مرغ زباناں سلیمان فریب          ناطقه از راز فروشان وی          آتش او چشمه کوثر نشین          سینہ خراشده چو تشویش داغ          چهره او یافته نور حیا          تاب ده طره او دو دو دل          دامن عصمت بمیان بزرده          نخل معانی مخرافشان ازو          مستی هر بادہ کہ مست ازو است          مغز خرد تشنه کاوش از دست          مرغ سخن گر نہ خوش آهنگ بود          وحی ترا و لب روح الامین</p>
--	---

نغمه چکاند لب ارغنون ناله بر آورد دل گرم خون

<p>انجمن انسر و زعفران من است</p>	<p>آئین معنی از درویش من است</p>
<p>باغ ازل برگ عمارت نداشت سنبیل گیوے سمن شسته بود در نفس طبع مسیحا اثر جامه طاووس و ہم زاغ را وز گل سنبیل قلم شکل بند</p>	<p>تا جگرش ساز تجارت نداشت کاین صم از لاله چین شسته بود لیک بر آنم که بخون جگر رنگ جوانی و ہم این باغ را انے زولم نخل معانی بلند</p>
<p>مثنوی دیگر</p>	
<p>وز نفس روح امین موج زد ہست گواہ دل آگاہ من تا دہم از حسن یکا یک نشان نم یکے مرغ زبانی کند بر خس و خاشاک گل و یا سمن حسن خطش زیر شکم بدل وین بدل لذت کافر تکب وز جگر لذت این داغدا نغمہ بیال نفس زاغ نیست برگ مراد از شجرے نے برو از سر طوبے نشود میوہ چین دامن ہمت نگذارد بخش یا ہمہ نشتر شکم و داغ خستہ دلازا کہ کند مرے کہ جگر مرغ چین سے گرم</p>	<p>نغمہ طبعم کہ دم از او ج زد عشوہ حوران حسر گاہ من کہ بلبے تشنہ لب عشوہ دان دل و ہے و عشوہ تانی کند رفتم و بستم بر یافتن سخن برگ گلش چیدم و بستم بدل آن بدل مریم راحت طلب برافر لذت آن باغسا طوبی و خاشاک درین باغ نیست ہر طلبے برگ و برے میبرد آنکہ خستش بند کند استین آنکہ بود بر قرش دست رس گر ہمہ طوبے نیشاخم باغ راحت بیان را کہ چنانذغ گاہ نیسے بسمن نے وزم</p>
<p>مرغ از و برگ و نوا پیش ہست</p>	<p>ہر چینی آب و ہوا نیش ہست</p>



ماده نارسند در خورد	مغ بسته رطب تر خورد
---------------------	---------------------

بے نمکیها از نمک شور تر  
 شاد و بدریوزة زهرم نبات  
 لذت ناموس ندانسته است  
 شعله کند دست فشان نفس  
 دامن این شعله بگیرد خسته  
 رشته خوش بخیل بمنزعم  
 بیده هرزشت پذیرد نقاب  
 این نفس مست فشاند بر گل  
 هیچ دل معرفت اندیش نیست  
 نیک بالماس نیار دستیز  
 طائرے از تمل کم آید بدم  
 در پیشین زود مخیز از کین  
 صید کن هست و همانیز هست

هست درین باغ ملاست مگر  
 تشنه لب زهر من آب حیات  
 آنکه چشیدن نتوانسته است  
 طبع من آنجا که بود مست خس  
 حیثت که دووم نپذیرد کس  
 بیشترے برگ دل نیز نم  
 تا مگر از جنبش رای صواب  
 حیثت که نخفته ترا شمر زول  
 هیچ درون آگه ازین ریش نیست  
 هیچ کلام ز اثر هست تیز  
 عرفی اگر نیست شکار است بلام  
 دام موت ز چمن بر چمن  
 دام فرگستر و شو پای بست

حکایت

تا فین و بافتن عنکبوت  
 کای هوس اندیشه کوته کند  
 تا گیسے را بر باسنے مگر  
 از تور و دوام گس را بکار  
 بیش برین رشته بیندن هیچ  
 صید تو معلوم که بندش بیاست  
 دام ط ازنده بجوشید ز غفت

دیدیکے باشه دراج قوت  
 ریخت بافتد گیش زهر خند  
 شربت ولریزی و خون جگر  
 حیثت که سرمایہ این بوده تار  
 دام چمن صید نیز ز هیچ  
 رشته این دام تمیدن خطاست  
 طعنہ کنان چون حوت هرزه بفت

اگر ننگے لب دل کس خود مگر

<p>نیت عم از کو تیش افتد کند</p>	<p>آنکه بود چرب کندش بلند</p>
<p>کو تے از بہت بر باغ بست شرعے ازین جنبش منصور کن کرد رسولے عربے آشکار طوطے باغ قدش بود صید سایہ او مرغ پر انداختہ طائر سر حلقہ مرفان دوست سایہ فکن بر سر طاؤس فراغ درفتہش داخل نخیر نیت طعن گس گیرے از دور درار در کنفش دہشتہ است کشتیان کس چکند طالعش آوردہ است حیف بر آنست کہ در قید نیت جل متین رشتہ او تافتہ رشتہ بندش گرہ بے کشاد حسرم و آزاد بر آید جو سرد خواندز مکتوب خزان لائق</p>	<p>خود شجر کو تے اینجا بست این دم سرد از جگرم دار کن دام من آنست کہ در جوف فاک باز آگیش در آمد بقید طوطے مستے شکر انداختہ نغمہ طرازندہ بہستان دست سایہ بیگندہ برین چار باغ دام چنین صید کن گیر نیت شرعے ازین دام ہایون شکار دام من آنست کہ طاؤس جان گر گئے بستہ این پرده است عرفی اگر دام ترا صید نیت دام کلامت کہ خرد بافتہ بستہ این دام کلید مراد بستہ او گرز عن و گرتذرو سر و کہ آزادیش آید بکفت</p>
<p>ایضا</p>	<p>ایضا</p>
<p>حسن ز رویت بتماشای حسن لعل گہزای تو یا قوت مای سایہ بالای تو طوبے نگار آب سقین ز آتش پر رویت کباب</p>	<p>اسے بصفای سخن آرائے حسن جہد میں بائی تو آشوب رائے آہوسے ہیاد تو رفوان شکار حسن تر سایہ نشین آفتاب</p>
<p>مذکر گشت ز ندرہ قبائے مسیح</p>	<p>پیش لبست مردہ دھاکے مسیح</p>

<p>سلسلہ برہم شکن غیر است</p>	<p>ہندو کے وقت کہ حق منظر است</p>
<p>از روش محل تو پا در گل است          مے کند آن باوہ نازت صبح          عجز بحراب وے اندر ناز          سجدہ کنان در حرم رے تو          راحت رنجورے و در پنج ناز          مایہ مخمورے دوستی گرفت          داغ طبرزدنک انشان کرم          نسبت جعد تو فشانہ جبر          بر شکنی سنبل تر بر سن          نوز شو سایہ شکن بر حسین          دشمنی آراے و عداوت کرے          عشوہ بے ماتم او محل بند          عو بدہ آرایش تا یوت ساز          غمزہ نشانی بکین نگاہ          ہر سر موسے و دو عالم گرہ          بس کہ برو غمزہ بجوم آدیت          مجاہد ناز تو بغایت بلند          حسن تو از نکتہ نازت تنگ          نیم نگاہ است چو جمع آدم          خار منہ در رہ نظر رگے          اسل ہار جینت فرع اوست</p>	<p>سحر کہ سر و چین بابل است          فتنہ سحر چہ طوفان لوح          طاق دو ابرو تو بحراب ناز          فلان غلیان اندو ایزی تو          چشم تو گو ہر شکن گنج راز          نرگس از در سچ پرستی گرفت          چون صفت آن لب خندان کم          بر شکن سنبل غیر اسیر          چون بجز ہم چین یا سمن          در ہوس سلسلہ غنبن          حسن ترا اہل عمل فتنہ زائے          غمزہ روان سوز دل مستمند          صلح شہید ستم آراے ناز          بس کہ بہر گوشہ چشم سیاہ          ابروت از ناز کمان کردہ زہ          چشم تو بیمار تر از غیر است          شاہد حسن تو تنافل پسند          تکیہ کہ یا سمت آب رنگ          سوے تو صد توبت اگر ننگ          اے دولت آسودہ ز غمزہ گنج          در چینی کردیت این رنگ بو</p>
<p>دامن دامن ننگا ہے دہند</p>	<p>صد ورق گل بگیا ہے دہند</p>

بوسے ازان یا سخن آراستہ است	رنگے ازان با گل رعنائی است
<p>عاریت از باغ کسے کر وہ  دین چین از بہ فراغ تو نیت  ناز تو سوزندہ بنیائی ست  کو ہنر عشق و چہ تاثیر حسن  غنیچہ و غم را بیت ز فروری ست  موجب الغریدن پای دل است  مے کش اندیشہ ز خمیا زہ کن  ناز تو بیگانہ ز انداز چند  باغ چنان برگ حسین کی رو  سنبیل شگون زہن شستہ گبر  فصل بہاران بہ نہایت سیر  آب چین غم چکیدی کن کند  در جسم غنیچہ بمیرد نسیم  سنبیل زلف است زری شود  روح شہیدان بہ تماشارود  گو بہر دل غوطہ زان در ہوا  و ز شرف طفت تو کوتاہ دست  اے گھر حسن بدرج عدم  یاد جوئے کن داہے کین  شہد ترا کو بنوارش در رنگ  نیم نگاہے بعد ابرام کوئے  کو شرافت سنے طوبے کیاست</p>	<p>این چین لالہ کہ پیرورده  لالہ میوشان کہ زباغ تو نیت  حسن ہوا در تماشائی ست  گر نبود عشق ہوا گیر حسن  تنگد لے بایہ دل سردی ست  نرم دے شور فرمای دل ست  دل شکن عہد وفا تازہ کن  حسن تو مغرور با و از چند  برگی در عنائی باغ خطاست  رنگ جوئے ز چین شستہ گیر  آہ گر این نامہ بجایت رسید  با دخران میل وزندان کند  آب لب لالہ بہ سجد نسیم  یاسمن از سبزہ پریشان کند  برگ و بر حسن بہ بغمارود  حسن بر افتانہ متاع از کاد  بے ادبے از نے امید مست  طرہ کناہ بانگ زندگای ہنم  آئینہ بستان و نکاہے کین  باغ ترا کو اثر از آب و رنگ  جلوہ گرہای لب نام و کوی  مخل ترا نیزش خوبی کجاست</p>
نارے و نیم صد اعجاز کو	عسرفے و آرایش صد ناز کو

غزوه شوم داوب آرد به تلخ	رینزد ازین گونه سخننامه تلخ
<p>ورنه کرا طاقت اینا کست  گل به بسم طلسمه صوت تراغ  زیبیا و ده سینینه بدخت مخ  چشمه سبزه آب از دوا ده است  عطره زره بوی گلست بخری  سندب هویطه بگس دا ده  غیرت سمرغ گس تا سبک  بارغ تو کو نغمه زراع بهار  چند ناک بر جگه میتر کشش  دوستی شعله نداد گس  رم کند از جنین یکا گس  جوشش پر دانه بود بهر قرار  در قدم شمع بود سوز و ساز  ز انکه مرادش ز توانا کوی است  سست از مومش طبع گلین  شعله نداد پرو با شش در رخ  لیک بود شربت من به دند  ز بهر تا میت فرو نشنده شهید  درین نفس تلخ بجنیده  گر مکنه آشتی خود مرغ  صلح بخویم نگریم ز جنگ  جنگ ترا صلح کند اما میکنم</p>	<p>این شرح روشیما کست  نغمه بلبل چین آرا به بارغ  بلبل داستان زن باعث کتم  ره که چون از رخسار قاده است  نغمه کشا حنیت صوت تراغ  جلوه که سبزه بخش داوه  حسن در آغوش هوس تا بک  کو چنیت صوت کلاغی بهار  در چین روضه کس کو باش  هر نیا بدول اهل هوس  صید کن شیفته انگین  به تش اگر شعله فرو زو هزار  مقصد پروانه آشتی گذار  شعله بومی در دلهای زفا می ست  در گس آید بر شمع از گلین  تلخ نشو از شعله بر آغز و تیغ  در عرق الماس گذارم به نغمه  این نفس بسته بناموس عهد  واسه که این بهیده رنجیده  تلخ من اول بهداقت کس  انستم از ناز و غرورت آینهنگ  تلخ سخن کشو که دعا میکنم</p>
جنگ ترا صلح کند اما میکنم	تلخ سخن کشو که دعا میکنم

چون جسم خاک شود منترلم	حیف که هر خون که کنی درو کم
<p>از جگرم چنید و بیرون دهم          بے او بیهاست تو معذرو دار          عمو و تجارست عدم آهنگ باز          بوسے سے مست درستی کہ یہ          چہرہ نمائے تو بصورت اسیر          بازو بد آئینہ این رنگ آب          ہر کہ درین مرطلہ آئیگی سیر          ورنہ بخود زندہ حیاتیں نیست          جلوہ مستوحیے او دائم است</p>	<p>لالہ کہ رنگ ورق از خون دہد          زمین سخنان تنگ غمزن در دار          عرفی ازین زہرست آنگاہ          صورت آئینہ پرست سخی کہ یہ          آنکہ زوی آئینہ صورت پذیر          واسے اگر چہرہ برودر نقاب          ہر پتہ درین دائرہ صورت پذیر          کو نہ طبعی مست نہایتش نیست          دل کسی وہ کہ بخود قائم است</p>

حکایت تمثیل

<p>کرده با فسون در افسانہ بانہ          چون من و عرفی ہمہ افسون دم          ہر نفسے رنگ نوسے ریختہ          رده ز آرایش خود کردہ بار          آختم نہ اندوختہ سے کاشتم          تشکنہ لب و چشمہ کوثر فروش          خام جو شادی و چونم سوختہ          از طیران مست فریبستہ پال          مانگے دعویے پر دانگی          کش ہگی سوختہ چون شمع بود          شعلہ نمان ساختہ در زیر بال</p>	<p>شیم شبی بادوسہ و شان طراز          منتہیان غم عشق صتم          جلمہ بذیل نفس آویختہ          بر دل خود بستہ یکا یک طراز          گنج مصیبت کردہ داشتہ          جلمہ سے آئیہ دگو ہر فروش          نازدہ سے چہرہ برافروختہ          مانیہ بے درومی و لالہ لال          محرم دل ما ہمہ بیگانگی          خستہ تری و دل آن جمع بود          از طیران بستہ بر عرض حال</p>
نغمہ رفتے بنفس یا رکرد	سروی آن جمع درو کار کرد

<p>تبع ملامت بیلاغت کشید</p>	<p>طنز در آغوش کنایت کشید</p>
<p>گنج بیبیکده سمعش بود گفت که اے ز ایرایوان شیخ ز اول شب تا بگه مسجد دم تخم شد اید بهوا کاشتی تا بگه اے در مشکین نفس در غم این دیدہ منوره شو خود چه کند شیخ کس ران ما نائرہ حسن نگبان اوست شیخ ندارد کس ران نیاز اے جز دایمی هوا عنکبوت رشته پرواز تیندن کو چه قوت خود از شعله کس ایام و الویس بغفت و مسازی شمع حرام برگزراز عتوت حریم وصال بال کس نیز خستین درشت گر بره کام بود گرم خبند نے چو تو محروم بود در حضور کام کس لب شکر و دوتن گر گیسے برا شرفند باش شده لیے را لب شعله نه عوطه در آتش زن و کونز شاره</p>	<p>ریخته پروانه ا دست دور گرد تو نبشته بر امان شیخ ویدہ لبیت بیچ تاندی ہم پاس بخی شیخ سے و اشقی بال و پیر افشائے و رانی کس آخر ازین شغل بر آسوده شو سایه پراز ستر شیخ آئے ہما مردہ جنیان کس ران اوست بال مر جان و بر پرور نیاز نے ز کس از کس کی کردہ قوت بر گیسے دام کشیدن کہ چه بلکہ تو شو طغی آتش زخس شدت بیگا گیت بردوام در شکن این جنبش نافتن بال مستی از بال تو کامل درشت بر قدم قند بود سدر نیز بر تن خود زو گرہ دور دور مطلب پروانه فر دست حقین ورنہ در آتش تو خستند باش سوخے لب مرہش از شعله ده شعله بقا تو سے خود بر گیار</p>
<p>گر نہ در آتشش بودت جایگاہ</p>	<p>کے بودت در دل معشوق راہ</p>

داغ سمت در نئے برج	وہ کہ بہنا موس نڈرا بس
<p>مست حمیت شو و پرواز کن بلکہ درون تر شود جا گرم وار تا نکلند ہر پدہ کند میل دوست جا سے قدم نیست کہ برتر شوم مایہ پرو از بیال اندرست</p>	<p>ادیدہ با مینرش او باز کن با جسگر شعلہ عنان نرم وار تا رددت شعلہ در مغز دوست عرفی ازین ذر وہ چنان کہ شوم وز نہ ہنوزم ہو سے در دست</p>

حکایت حضرت رابعہ

<p>آن جو لب و لہر کشتان فصیح شرع ز کجیت او سے پرست میکند عصمت از دبار و اج دید بموردہ پوشش قنار خون دل از دیدہ بر پیش وید گریہ ہر یای دلش موج زد گریہ ز دل برگ بشن خون گرفت در اثر از تہمت داو و بیش خندہ ہلپیش گداسے ناک کامی ہر ہمہ ناری ز چہ ہاری دین گہرا نشانی و کنجیہ سوز موجب طوفان نال تو حیت لعل ہر افشانہ وز شرکان گفت منقل از رسد رسول سے</p>	<p>رابعہ آن مریم معنی مسج ہر سر دوش از نئے عشق مست مستی او بر سر ناموس تاج چون در اندیشہ ہستی کشاد نیشتر بر دل ریشش خلید نالہ آتش بدل اوج زو نالہ ز لب حقہ گردون گرفت نالہ تلخی اثر افشان ریش گریہ گرنے بصفائے ملک ہم نفسیہ کر ز روی جہت جو تا منم این ز فرسہ سینہ سوز یا دندارم ز تو حال تو حیت چون لب سائل گہر نغمہ سفت حوصلہ ام تنگ و لولم سے</p>
دین دل جز دوست فراموش کن	منقل کا این دل مینوش کن



بس که بود مست ناشامی دوست	ایچہ بیادش نبود یاد او مست
در بگی عمر که بروے گذشت	مستی او کرد ضمیرش نگشت
ایچہ بفهمیده دلم یاد او مست	نام دلم بنده آزاد او مست
در عشقم او یارب معمر یاد	در نه بلد کسے معذور یاد
عمرے ازین سے قدحی نوش کن	وز غم بزد دوست فراموش کن
ریش نزون کن غم بیود چند	کم ز زنے خود نتوان بود چند
شکر که این نامه سر انجام یافت	خاطر م از کشکش آرام یافت

نیتجه فکر افصح الفصحی به پیایه سبحان جناب لانا محمد علی خا نصحا حاد و سر طبع

هران کو دید این دیوان عربی	ببین گفت چه نظم و لفظی بے
بسالش بے سرا مال حسام	رستم کرده چه نظم و لفظی بے

این سخن طبع از دشوات کلک گرسنگی با یک نام حسام که تمیزت یافته منضم صیدون طبع

ظاہرست این از کلام عربی ابن زبان	بوده است استاد و عسده خود زمانا عربی
از برای سال طبعش زور تم کلک گھر	خوشنام مطبوع شد دیوان دانا عربی

خاتمه طبع

لقد الحمد والمثمة که درین زمان بهترین آوان دیوان الامام بیان عربی شیرازی مع  
 مقطعات و رباعیات و مثنویات که از منتقنات است در مطبع فیض بیخ طبعی نوگشور  
 واقع کا پیور بهر پستی نعلی انقب عالیجناب راسه بهادر طبعی سراک از این صاحب  
 محارگو مالک مطبع دام اقباله واجلاله بحسن اهتمام بذلت خیام تمامه صاحب

نیتجه بارچاپم بماه ماچ ۱۵ ۱۹۰۶ طبع

در بر کشید

دیوان خواجہ معین الدین حسینی ایک  
 نایاب مجسمہ صفت موصوفت تصنیف محض  
 نہایت ایزی سے اس مطبع کو ملی ہے یہ  
 تبرکاً طبع ہوئی۔

دیوان حضرت عورت الاعظمہ شیخ  
 محی الدین گیلانی مشہور بہ پیران پزیر و گیسر  
 کلیات نظم و نثر الب فارسی۔ عالیجناب  
 مرزا اسد اللہ خان بہادر دہلوی کا کلیات نظم  
 دیوان موزون۔ من تراج خیالات  
 عالیجناب راجہ رام نراین صاحب۔

کلیات نظیری نیشاپوری مع شرح طبع ہوا ہے۔

دیوان ناصر علی۔ منشی و شاعر یادگار  
 زمانہ تازین ہے۔

قصائد بزرگچیتہ نظام۔ امین عمدہ عمدہ  
 فارسی وار و دہن۔

جوہر معظم۔ دیوان رزا گل محمد خان ناظم  
 لسانی اور اسکے ساتھ منشی جوہر سنگھ جوہر  
 تخلص کا فارسی کلام شامل ہے۔

کلیات صاحب۔ کامل از تراج مطبع  
 رزا محمد علی صاحب تبریزی شاہیر شہر  
 سند۔

دیوان کشتی۔ مولوی سلامت اللہ  
 مقفور کاپوری نیشاپوری۔

دیوان ہلالی۔ مشہور استاد اہل خانہ  
 ہے مطبوعہ مطبع نظامی۔

دیوان تویدی۔ فارسی نغزین مفید  
 درس اطفال۔ تویدی تخلص شاعر کی تصنیف  
 مطبوعہ مطبع اسدی۔

خیال بخودی۔ نہایت عمدہ ذرات کی  
 کتاب تصنیفات منشی سید شکر صاحب  
 مرحوم نارسا جو تخلص یادگار ہے۔

کلیات امیر خسرو دہلوی۔ مجموعہ عالی  
 دیوان۔ دیوان تحفۃ الشعر و کلام صغیر

سنین فرمایا۔ دیوان وسط الجیوہ۔ کلام  
 کلام جوانی۔ دیوان عرت الکمال جوہری

کمال عمر جالیس برس سن تالیف فرمایا  
 دیوان بقیہ ذمیتہ جو کہ پیری میں تصنیف  
 فرمایا ہے۔

کلیات جامی ملا عبدالرحمن جامی  
 کا مستند اور مشہور کلام ہے۔

کلیات شمس تبریزی۔ قصود اور توحیدین  
 پیش کلام ہے۔

دیوان نقشہ - منشی بہر گوپال صاحب محلہ منشی  
 تلمیذ حضرت غالب دہلوی -

تقدیر پارسی مجموعہ منتخبات کلام شعرا کے نامی  
 مولفہ مولوی عبد الغفور خان صاحب بہاول  
 منتخب ہر نسخہ -

گلشن بختیاری - نواب محمد مصطفیٰ خان صاحب  
 بہاول کی تصنیف دہلوی کی تالیفات سے تذکرہ  
 شعرا کے متقدمین کا ہے -

قصائد پر فواہید - مصنفہ منشی بخش لال  
 صاحب بھجوت -

تذکرہ حسین علی - مولانا میر حسین دوست بھلی  
 اول مناقب جناب امیر المومنین علی علیہ السلام  
 سے ابتدا کی پیرہیت سے اولیا سے کلام اور  
 اہل اللہ کا تذکرہ ہے -

دیوان اردو

پہلا حصہ - عثمان بخش - اردو نامہ و آئینہ  
 گل بہ طرح نثرین سے مصرعہ -

دیوان بخش صاحب - مصنفہ منشی  
 بہاولنگر صاحب جوہر -

کلیات آتش تصنیف بہ صاحب جوہر علی آتش کفری

دیوان نامہ - کلیات فتح امام بخش نامہ ہے  
 حوض و حاشیہ میں -

دیوان گویا - تصنیف محمد خان گویا شاگرد خواجہ  
 وزیر مطبوعہ نظامی -

دیوان رشید - تصنیف نواب سید محمد خان بہاول  
 لکھنوی شاگرد رشید آتش -

کلیات نظام - اردو کلیات بلاغت نجات کلام  
 معجز نظام - جناب نظام الدین نواب مردان علی خان  
 کا ہے ہر سخن نمونہ اس کے قابل دید ہے -

کلیات نظیر اکبر آبادی - امین بخش سندس  
 دو دیگر نظیر میں -

دیوان اسیر - منشی مظفر علی صاحب اسیر لکھنوی  
 شاعر نامور -

کلیات ذکی - ملک الشعراء امجدی علیہ السلام  
 ذکی کی تصنیف -

کلیات میر مسلم الثبوت - استاد کلام امجد علیہ السلام  
 اکبر علیہ السلام -

کلیات مومن - سنہایت پاکیزہ ولایتی کا فخر چھاپا  
 دیوان غافل - تصنیف جناب سید غافل صاحب  
 غافل بہ پایہ آتش نامہ -

کلیات امیر القاسم - امیر القاسم علیہ السلام  
 امیر القاسم علیہ السلام -



LIBRARY SECTION

CALL No. { ۱۹۱۶۵۱۳۱ } ACC. No. ۱۴۰۱۶  
ع ۲۲۴

AUTHOR: عمری، جمال الدین

TITLE: دیوان عمری شیرازی

۱۹۱۶۵۱۳۱  
ع ۲۲۴  
۱۴۰۱۶  
عمری، جمال الدین  
دیوان عمری شیرازی

Date	No.	Date	No.
۲۱.۱۰.۷۸	3627		



**MAULANA AZAD LIBRARY**  
**ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY**

**RULES:-**

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

